



افسانه‌های تباری

نوشته
سوفوکلس



ترجمه
شاهرخ مسکوب

افسانه‌های تَبای

نوشتهٔ سوفوکلس

ترجمهٔ شاهرخ مسکوب



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

افسانه‌های تباری

یادداشت

نمایشنامه‌های ادیبوس شهریار، ادیبوس در کلنوس و آنتیگنه پیش از این به نامهای ادیب شهریار، ادیب در کلنوس و آنتیگن جداگانه به چاپ رسیده‌اند.

این سه نمایشنامه بر اساس اسطورهٔ دو دمان لابدا سیدها نوشته شده و دوره‌ای از سرگذشت افسانه‌ای خاندان شاهی شهر تبای را می‌نمایانند. موضوع هر سه نمایشنامه بهم پیوسته و مرحله‌ای از پایان سرنوشت يك خانواده است. از همین رو این بار هر سه نمایشنامه در يك مجلد و به نام افسانه‌های تبای به چاپ می‌رسد.

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۹	دربارهٔ داناتی، گنه‌کار و تقدیر او
۴۹	ادیبوس شهریار
۱۳۹	ادیبوس در کلنوس
۲۳۹	آنتیکنه
۳۰۳	آنتیکنه و لذت تراژیک

L

دربارهٔ دانائی گنهکار و تقدیر او

بجوئید تا بباید .

آن را که باز نجویند ، نیابند .

ادیبوس مردی است جوینده و خواستار دانائی و این خواستن نه چیزی است که به ارادهٔ وی باشد . گر چه مردی است با اراده‌ای خطیر ، اما عشق به دانائی در وی چیزی است برتر و بیرون از اراده . می‌خواهد بداند زیرا نمی‌تواند که نخواهد . آنگاه که می‌گوید : « نمی‌توانم حقیقت را ندانسته‌ها کنم » جوهر جانش را بر ملا می‌سازد . میل به دانستن در وی آتشی است سرکش و غریزی و این کیفیت خود را از همان آغاز کار عیان می‌کند . چون مردم به دادخواهی از بلا و مصیبت ، در برابر کاخش گرد می‌آیند ، او حتی نمی‌خواهد به وسیلهٔ هیچ فرستاده‌ای بدانند چه می‌گذرد ، به میان آنان می‌آید و می‌گوید :

چون نخواستم به هیچ پیکری دل قوی دادم ،

اکنون در اینجایم تا به تن خود بدانم .

انگیزهٔ جستجو و طلب ادیبوس در شناختن حقیقت ، عشق به جماعت و آرزوی بهروزی آنان است . به همین سبب خواستار پاسخ هاتقان است و به همشهریانش می‌گوید که « دل بیدار »

گريان و در راههاى بى سرانجام اندیشه مرگردانم . « به سائقه همين مردم دوستى ، در طلب خونى ناشناخته ، قدم بقدم بى خوبستن و بيتاب به پيش مى راند و در هر گامى به خود نزديكتر مى شود و سخت تر به دام سرنوشت مى افتد .

اديبوس مردى داناست . از راز زندگى خود : پدركشى و مادر - همسرى و رمز زندگى آدميان كه تنها ابوالهولى بر در شهر تباى مى داند باخبر است . آگاهى نخستين موجب گريز او از كوديتوس و پناه جستن به شهرى است كه زادگاه و كارگاه سرنوشت اوست و دست يافتن بر ساحره شوم پى ، ساكنان سپاسگزار تباى را بر آن مى دارد تاوى رابه شهرىارى برگزينند و شاهبانوى شهر از آن او گردد . بيهوده نيست كه همسر ايان بهوى مى گويند : « كاش هرگز نزاده بودى تا رازى نماند . » اما برتر از دانستن اراده و اشتياق به دانستن وجوبائى روح است در طلب حقيقت . و اين اديبوس مردى است كه مى - خواهد هر چه بيشتر و هر چه ژرفتر بداند . « مى خواهد بداند كيمت دنمى خواهد چيزى باشد جز آنچه هست » دردناكى سرنوشت اديبوس از دانائى است . دانائى سرچشمه گناه و رنج است از اين بابست اديبوس و پدمنتوس سرنوشتى همانند دارند . اين نيز از رازى خبير دارد . مى داند كه خدايان داراى آتشند و آتش بسيار به كار آدميان مى آيد . از اين گذشته پدمنتوس دوستدار مردمان است ، دوست بزرگ انسان است . پس خطر مى كند ، آتش

را از خدایان می‌رباید و به آدمیزاد فانی ارزانی می‌دارد و چون به حریم خدایان دست یازید و سلاح آنان را در دستهای بشر نهاد، در کران جهان، دور از یار و دیار و مهجور از انسانی که محبوب اوست به شکنجه‌ای هولناک پاداش می‌بیند. سرچشمهٔ رنج پرومئوس و ادیپوس دانائی است اما بی‌گمان عشق در کار این هر دو دستی دارد و خمیرمایهٔ سرنوشت آنان را می‌سازد. عشق به جماعت است که ادیپوس را وامی‌دارد اینچنین خشمگین و شتابزده در پی خونی ناشناخته باشد و آنچنان نفرینش کند که وقتی آن زناکار پدرکش را در خوبستن دید، حتی مرگ نیز دردی از او دوا نکند.



« دانائی گریز از تنهایی است ^۱ ». انسان به مدد معرفت حصار محدودیت وجود و ضرورت‌های جسم را درمی‌نوردد و از خوبستن فراتر می‌رود، طبیعت نایبای کوردل را انسانی می‌کند و آن را به کار خویش می‌گیرد.

آدمی چون دریافت که چوب بر آب می‌ماند، وزش بادها را دانست و به یاری آفتاب روز روشن و اختران شب تار جهت خود را یافت، مانند ادیپوس چاره‌گر طرآده‌ای می‌سازد، بر دریا می‌راند و هرچند پر تلاش و سخت کوش، سرانجام راهی به ساحلی می‌یابد. کرامت او در آن نیست که

۱. آتندره بونار، آنتیگنه و لذت تراژیک.

چون شیخ فایاب بر دریا رود ، کرامت او در شناخت اوست . از برکت دانائی ، انسان جرئی به انسان کلی می‌رسد . دانش پیوندی است که این شرارهٔ جدامانده را به شعله‌ای جاوید می‌پیوندد . دانائی رهائی است . آدمی چون پرتوی از این روزن گسترش می‌یابد ، در کلیت و عمومیت خدایان تراوش می‌کند و بی آنکه از سرچشمهٔ هستی خود رها شود چون جویباری هر دم از خویش جدا ، به دریای ابدیت خدایان می‌ریزد و از گستردگی و بساطت جهانگیر آنان برخوردار می‌گردد .

اما آدمیزاد فانی تنها دانائی و رهائی نیست ، بسی بیشتر ، محدودیت و اسارت است . انسان زبون ضرورتی است که بر هستی سبجی وی فرمان می‌راند . گرچه با دیدگان بینای دانا می‌تواند پرواز پرندگان آسمان را بینگردد ، اما باید تنها به لذت تماشا دلشاد باشد و هوس دست یافتن به آسمان خدایان مینوی و فرمانروائی بر جهان آنان را از سر بیرون کند . «توانائی آنان را بازشناسد و عدالت آنان را بپذیرد زیرا خدایانند که فرمانروایان جهانند» . باید به یاری «خرد که سرچشمهٔ خوشبختی است» حد خود را بیابد و در اندیشهٔ تجاوز به قلمرو خدایان نباشد و گرنه به سرنوشت تلخ نیوچه گرفتار خواهد شد . او به سبب هفت دختر و هفت پسر که داشت به خود بالید و چنین پنداشت که از لئو برتر است . آپولون و آدَمیسبا یکبارگی عزیزانش

را کشتند و مادر دردمند سنگی شد بر کوهی دور که جاودانه اشک می‌ریزد، و گرنه مانند پرومتئوس شکنجه بسیار می‌بیند و یا مانند ادیپوس نه زندگی راهی به وی می‌نماید و نه مرگ، از هر دو به ستوه است. در اساطیر یونان بسیاری از آدمیان فانی می‌کوشند تا به حریم خدایان باقی راه یابند و پادافره آنان عذابی دردناک است. خدایان هر چیز را می‌بخشند مگر آنکه انسان بخواهد از خویشتن درگذرد و به آنان راه یابد، خویشتن را نفی کند تا با آنان یگانه شود. این گناهی بزرگ است و انگیزه چنین گناهی دانائی است.

نه تنها در اساطیر یونانی بلکه در افسانه‌های سامی نیز گناه زاده معرفت است.

«و مار از همه حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود هوشیارتر بود و به زن گفت آیا خدا حقیقتاً گفته است که از میوه همه درختان باغ مخورید. زن به مار گفت از میوه درختان می‌خوریم. لیکن از میوه درختی که در وسط باغ است خدا گفت آن را مخورید و آن را لمس نکنید مبادا بمیرید مار به زن گفت هر آینه نخواهید مرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و به نظر خوش‌نما و درختی دلپذیر و دانش‌افزاست

پس از می‌دانش گرفته بخورد^۱ و به شوهر خود نیز داد و او بخورد. آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند... و خداوند خدا آدم را نداداد و گفت کجا هستی. گفت چون آواز ترا در باغ شنیدم ترسان گشتم زیرا عریانم پس خود را پنهان کردم... پس خداوند خدا به زن گفت این چه کار است که کردی... الم و حمل ترا بسیار افزون گردانم... و به آدم گفت... به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت با رنج از آن خواهی خورد... و خداوند خدا گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز بخورد و تا ابد زنده ماند. پس خداوند خدا او را از باغ بیرون کرد...^۲

زن کنجکاو به اغوای مار که هوشیارترین حیوان صحرا است، مانند خدا عارف نیک و بد می‌شود. این گناه او سرچشمه رنج و دل‌مشغولی جاویدان اوست.

۱. «آنگاه که آسمان و زمین همه فرمانبردار بودند او، يك زن تازه آفریده

هیچ حجابی را تاب نیاورد تا خرسند آرام گیرد. زیرا از عطش طبیعی دانستن می‌سوخت.»

کمدی الهی برنخ سرود ۲۹ و ۲۱ از ترجمه انگلیسی Dorothy L. Sayers به فارسی برگردانده شد.

۲. تورات سفر پیدایش باب سوم.

به اساطیر یونان بازگردیم . پس از پیروزی پرومتئوس بر خدایان وی به برادر خود اپی متئوس می سپارد که هیچ هدیه‌ای از زئوس نپذیرد . اما زئوس مغلوب و انتقامجو به خدایان فرمان داد تا پاندورا ، نخستین زن را بیافرینند و به اپی متئوس بخشند . با وجود چنان هشدار ، وی فریفتهٔ زیبایی فتنه‌گر پاندورا شد و او را به زنی گرفت . پاندورا تا بزمین رسید ، از کنجکاو دیوانه‌وار و عشقی که به دانستن داشت ، به اغوای آتیه الههٔ دانائی و خرد در سبوتی را که خدایان به وی هدیه داده بودند گشود . رنجهای هول‌انگیز از آن گریختند و زمین ما را فراگرفتند تنها امید در سبومانند . زئوس به مدد عشق به زیبایی در اپی مته و کنجکاو و معرفت جوئی در پاندورا ، از پرومتئوس : از انسان ، انتقام شکست خود را گرفت .



پرومتئوس موهبت آتش را که بزرگترین افزار دست بشر است نثار آدمی کرد . گرچه خود به بلائی دردناک گرفتار آمد ولی آدمیان از حصار روئین تاریکی رهیدند . ساکنان شهر تهای به یاری دانش رازگشای ادیپوس از آفت شکارگری خون آشام

۱ . . . اگر کسی بگوید که زئوس و آتیه محرك نقض سوگند و پیمان شکنی پاندوروس بودند... ما با این قول موافقت نخواهیم کرد .
جمهور افلاطون ص ۱۳۴ ترجمهٔ قواد روحانی .

رستند. پس دانائی رنج است برای دانایان و رهائی است برای همگان.

اطلس برادر دیگر پرومتئوس که به جنگ باخدایان برخاسته بود کیفر دردناکی یافت. پادافره او آن شد که در کرانهٔ جهان تا ابد بر پای بایستد و گنبد مینای آسمان را بر دوش بدارد. دانایان نیز چون اویند. ای بسا که باید بارسنگین رنجهای مینوی را بردوش کشند تا ستارگانش رهنمون انسان شب‌نورد باشد. انسان بالقوه بینهایت و انسان بالفعل بنهایت است. ادیپوس در کار عشق و دانائی ناخود آگاهی است که تمام امکانات ناممکن و بالقوه را به فعلیت در آورد، در کار دانائی راز تقدیر را گشود، کاری که تیرزیاس، نظر کرده آتنه و آگاه به سرنوشت آدمیان، نمی‌توانست. آنگاه که ابوالهولی بر در شهر تبای جان همگان را می‌ستاند از وی نشانی نبود. ادیپوس در کار عشق نیز تا انتها و نهایت هر امکانی که برای آدمیان ناممکن است پیش راند، ندانسته به تجاوز ناپذیرترین قوانین دست یازید و مادر خود را به زنی گرفت. در نمایشنامه نیز وجود سرکش او را چون آتشفشانی پیوسته در فوران می‌بینیم که برای دست یافتن به قله‌های برتر می‌خروشد و می‌آشوبد. مثلاً آنگاه که فرستادهٔ او از جانب هانتفان باز می‌گردد، از شادمانی و مژده‌ای نیکو سخن می‌گوید و او شتابزده بی‌آنکه بخواهد کلمه‌ای از این یاوه‌های شیرین و دلفریب بشنود می‌گوید: « پاسخ دا بگو، درگذرگاه بیم د

امیدپریشانم ، پاسخ را ...» و چون کرن می پرسد در برابر همگان یا در خلوت تنهایی؟ جواب او این است: «بگو! در برابر همگان بگو. به محنت آنان بیشتر می اندیشم تا به زندگی خویش.» اکنون ادیپوس مردی است دیونیزیوسی از همان نهاد و از همان دست. آتش عشقی غریزی به جماعت همشهریان در وی شعله ور است و او را بی خویشتن و آشفته وار، بی آرام و شتابزده به سوی سرچشمه ناگواری حقیقت می راند. باید از زلال تلخ آن بنوشد تا برهد. پس او از جهت حقیقت دوستی و میل به روشنائی مردی است آپولونی. او خردمندی است بهنجار و هماهنگ و نجات بخش، فرمانروایی است بامداد روشن فرمانبرداران، و سپیده ای که تاریکی شب را در دل دارد زیرا معرفت او به خویشتن بازگونه و کور است.

ادیپوس مردی است دوگانه و ناهمساز. با سرشتی دیونیزیوسی ولی دوستدار و خواستار آپولون. این یک تبلور روشنائی، حقیقت، خرد و اعتدال است و آندیگری مظهر مستی، بی خودی، غریزه و غلیان. این دو خدای معارض و ناسازگار در ادیپوس گرد آمده اند، همچنانکه در سقراط. نقطه زخم پذیر این مردان روئین عشق به دانائی و حقیقت است که هر دو بر سر آن می میرند و زنده می شوند.

سقراط رستگاری را در اعتدال و اعتدال را در خرد

می‌جوید^۱، اما در رسیدن به خرد از مرزهای اعتدال درمی‌گذرد. به عقیده او اعتدال در مهار کردن غرایز است و خود با عشقی غریزی و افسارگسیخته صلاهی خرد در می‌دهد. و گرنه کدام خرد صلاح‌اندیش و معتدل به خاطر حقیقت‌جام شوکران را می‌نوشد و وجود حقیقت‌ساز و حقیقت‌اندیش را به رضا نفی می‌کند.

ولی رهایی دانایان نیز در دانائی است، نفس دانائی رستگاری است. دیگر دانائی وسیله نیست، هدف است. مقوله‌ای ذهنی و درونی نیست، وجودی است فی‌نفسه. شوق‌دست- یافتن بدان هر رنجی را در خود غرقه می‌سازد. رنجها در حد محدود انسانی است و حال آنکه چنان شوقی بیرون از مرزهای بسته انسان منفرد است و جزئیت آدمی را در کلیت آفرینش ادغام می‌کند. مارا بازمی‌آفریند و از ما چیزی می‌سازد برتر از ما. ادیپوس رازگشا وقتی به رازی تازه بر می‌خورد، برای گشودن آن چندبار تا به نزدیکی خویش می‌رسد در این حال هراس پنهان او عظیم است. اما آشوب و کند و کاو دیوانه- وارش برای گشودن راز، به عظمت و توانائی تقدیر است. می‌خواهد بداند کیست و آنچنانکه خود می‌گوید صلاح کار

۱. سقراط می‌گوید، «وقتی اعتقاد به پیروی از نیکی که خرد رهنمای آن است، غالب می‌آید، نتیجه این پیروزی را اعتدال می‌خوانیم.» ص ۱۱۱ رساله فدروس ترجمه دکتر صنای.

برایش مترسکی بیش نیست . او در این پیشروی بی‌خویشتن، ترس از نام و ننگ و جان و تن ، ترس از تباهی سلطنت و بیم-دلیهای زندگی مسکین ما را به هیچ می‌گیرد، می‌خواهد بداند، این تقدیر او، رستگاری و رهائی اوست . این تمامی او، هستی و نیستی اوست .

رهائی پرومئوس نیز در دانائی است. او از راز سرنگونی زئوس - که شهریار خدایان خود نمی‌داند- آگاه است. انسان می‌داند و خدا نمی‌داند . سرانجام راز را می‌گوید و از شکنجه می‌رهد . گرچه هیچ دانای بینائی نمی‌تواند با جهان تارک و بی‌رنج نادانان خوگر شود اما هیچ دانائی هم نمی‌تواند چون سقراط در طلب دانش به پیشواز مرگ بشتابد مگر آنکه چون ادیپوس عاشق دانستن باشد. عشق نیروی محرک و جان زندگانی به‌خش چنین دانشی است . بی‌عشق تکاپوی «دانایان» از حد حکمت عملی و یافتن راه و رسم گذران خوشتر ، در نمی‌گذرد .

تلخی سرنوشت ادیپوس در همین پاکبازی عاشقانه است. او به سائقه شوق خدمت به جماعت جویای بی‌آرام گنهکار است و در این جستجو به خود می‌رسد. تیری به سوی دشمنی پنهان و ناشناخته رها می‌کند ولی دشمن در جان خود اوست و تیر به قلب تیرانداز فرود می‌آید . « چون امید نیکوئی داشتم بدی آمد، و چون انتظار نور کشیدم ظلمت رسیدا » .



ادیپوس یکی از مردان دودمان نفرین شده کادموس است. شهریار خدایان ایروپه دختر آگنور را می‌رباید آگنور به فرزندانش فرمان می‌دهد تا ربوده را بیابند و بی او بازنگردند، کادموس یکی از آنان پس از جستجوی بی‌حاصل بسیار به هاتف دلفی روی می‌آورد و درمی‌یابد که نمی‌تواند خواهرش را بیابد. آپولون می‌گوید که بر وی مقدر است (بتریبی که در اساطیر یونان آمده) در جایی خاص شهری بنا کند و او شهر تِبای را پی می‌افکند.

سپس کادموس مردانش را به چشمه آرس می‌فرستد که آب بیاورند تا او آتیه الهه حامی خود را نیایش کند. هیچیک باز نمی‌گردند. او خود به سرچشمه می‌رود و می‌بیند اژدهائی - فرزند آرس، همه آنها را کشته است.

به فرمان آتیه، کادموس اژدهای مقدس را می‌کشد و گرچه هشت سال با کفاره این گناه جمله خدایان را خدمت می‌کند و خدایان بروی می‌بخشایند و به پادشاهی تِبای می‌رسد ولی سرانجام سرنوشتی شوم او و تمامی دودمانش و از آن جمله ادیپوس را بسی دردناک تباه می‌کند^۱.

خدایان خود تمام عوامل گناه را می‌آفرینند کادموس به فرمان خدائی فرزند خدائی دیگر را می‌کشد و کفاره مرگبار

۱. نقل به تلخیص از Greek and roman mythology

by Jesus M. Tatlock چاپ نیویورک.

آن را می‌دهد ولی تمام نژاد و تخمه اونیز باید کیفر گناه وی را ببینند. انسان کفاره خطای خدایان را می‌دهد. گناهی که کادموس یا ادیپوس مرتکب می‌شوند تنها به دست آنان انجام می‌شود نه به اراده آنان. و چون هر چه بر آنان می‌رود به حکم نیروئی است قویتر و برتر پس نمی‌توانند در زندگی خود گنهکار باشند زیرا گناه آنگاه جوانه می‌زند که تمیز میان نیک و بد باشد و آدمی به اراده، بدی را بر خوبی برگزیند.

کادموس در وضع و موقعی است که جز آنچه کرد نمی‌توانست. اما همه بازماندگان وی باید در باز خرید «گناه» نخستین خانواده خود شرکت جویند. انسان بار گناهان پیشینیان را بدوش می‌کشد. آدم و حوا روضه رضوان را به گندمی فروختند و آدمیان از بهشت خدا و ندرانده شدند و تا ابد عقوبت گناه آنان را می‌بینند. پادافره گناه رستم و کاوس و گشتاسب بر سهراب و سیاوش و اسفندیار فرود می‌آید. بابک و مازیار به سزای گناهان پرویز و شیرویه می‌رسند. ما امروز وارث مرده ریگ پدرانمان هستیم و از خرمن غفلت آن خوا بزادگان خوشه می‌چینیم. گناهی که ازدل و دست نسلی سرچشمه می‌گیرد چون جویباری در نسل بعد روان می‌شود و علفهای هرزه بلایا را می‌رویاند. البته این عدالت نیست که نسلی عصاره زهر آگین عمل نسلی دیگر را بنوشد، عدالت نیست اما واقعیت است و ای بسا که مثل روزگار و گردش ایام مثل دیوان بلخ است.

چپ و راست هر سو بتابم همی
 سروپای گیتی نیابم همی
 یکی بدکند نیک پیش آیدش
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد
 همی از نژندی فروپژمرد



دنیای تراژدی ادیپوس ، دنیای دوگانه و ناهمساز خدایان و آدمیان است که هر يك قوانین خاصی خود دارند ، از هم جدا و بیگانه‌اند و آنگاه که بهم برخوردند آدیپانند که علی‌رغم ناموس و ضرورت هستی خویش باید به اراده خدایان سر فرود آرند . انسانی است با تنی زخم‌پذیر و زودشکن و روحی آشفته حال و بی آرام ، رویاروی جهانی از رنج‌های هولناک و سرانجام افتادگی و مرگ . آدیپادفانی باتنی خاکی و اندیشه‌ای مینوی در برابر نیروهای سرکش و دیوانه‌خوی طبیعت قهار و اجتماع نامهربان همیشه خود را ناتوان یافته است. خدایان زاده ذهن آفریننده او ، مظاهر این طبیعت و قوانین سنگدل و تغییرناپذیر آتند. پس طبیعی است که در برابر چنین طبیعتی ، آرزوهای آدمی ای بسا تباه گردد ، غم عشق بماند ، هستی‌رهائی طلب او وابسته جسم و پیوسته در اندیشه درد بیدرمان مرگ باشد .

در ایلیاد خدای خودکامه‌ای نگهدار پهلوانی است و خدای خودکامه دیگری نگهدار پهلوانی دیگری است آنکه هیچیک از آنان

وحنی ذنوس بتواند لحظه‌ای مرگ نظر کرده خود را به تأخیر اندازد و یابندگی سرنوشت محتوم او را در گون سازد . انسان سلاحی است که با آن خدایان دشمن خوی ، جان یکدیگر را زخمگین می کنند .

جهانی که ما در آن بسر می بریم سرشار از خدایان ناسازگار است که با هم سرآشتی ندارند . تنها کافی است تناقضی را که میان ضرورت‌های چهاردیوار تن و بهنه بسیط اندیشه دورگذر و تیزپرواز آدمی وجود دارد بیاد آریم و یابندگی سامان ناپذیر فرد و منطبق قلب او با جماعت و منطق بی احساس مصلحت آن بیندیشیم تا بدانیم چه نیروهای بسیار خداوار هستی ما را فرا گرفته اند . اینان خدایان ییشمار وجود مابند که نه در آسمان بلکه در همین زمین خاکی باید یافت و دیدشان و ای بسا که به ژرفنای باطن ماراه می یابند و جنگ و ستیزه دائمی خود را به آنجایی کشند و خویشتن خودستیز و ناسازگار ما را می آفرینند . قلب آدمی قرارگاه خدایان بیقرار دشمن صفت می گردد . چنین انسانی در چنین دنیای ناسازگار هزار گونه ای نه تنهائی تواند دور و میرا از گناه بسربرد بلکه با گناه همزادست . هر کار که خوشایند خدائی است خدائی دیگر را ناخوشایند است . کشتن ازدها آدمی خدای خشم و آشوب را بد آیند است و نکشتن آن آتته الهه آرامی و خرد را ، انسان چه کند تا خشم و آرامی وحدت خویش را در وی بیابند و برادروار درهستی او یگانه شوند ؟

یهوه‌ای که شیطان را آفرید موهبت فریفتن آدمیان و حتی پیغمبران کافر کیش بنی اسرائیل را نیز به‌وی ارزانی داشت و فریفتگی و آشفته‌گی از لذات و شادیه‌ها راهم در خمیرهٔ انسان‌نهاد نفس اماره‌ای به‌وی عطا کرد که بیشتر بندهٔ ابلیس است تا «خداوندِ خدا». نهاد او را اینجهانی و آنجهانی، زنگی و رومی سرشت و شاید به همین علت از کردهٔ خویشتن پشیمان شد.^۱

عشق‌داود و سلیمان به‌خوبرویان، منفوریهوه و مطلوب شیطان است بیزاری از آنان را شیطانی که در ژرفنای جان این پیغمبران است نه تنها نمی‌بخشاید بلکه ناممکن می‌سازد. این است که آنها نیز چون شیخ صنعان درمی‌مانند، بریهوه می‌شورند و کافری می‌کنند.^۲

کادموس یا ادیپوس، داود یا سلیمان ناگزیر از گناهد.

«آن نیکوئی را که می‌خواهم نمی‌کنم بلکه بدی را که نمی‌خواهم می‌کنم. پس چون آنچه را نمی‌خواهم می‌کنم، من دیگر فاعل آن نیستم بلکه گناه‌که در من ساکن است.»^۳

آدمی بناچار باید خدایانی را که در خویشتن اوسا کنند و یا چون شیاطینی مانند گرسنگی و نادانی و بیداد در اجتماعی که مأوای اوست جای گرفته و در کمین جان آدمهان نشسته‌اند، از تخت

۱. سفر پیدایش باب ششم.

۲. عهد عتیق کتاب اول پادشاهان باب یازدهم.

۳. رسالهٔ پولس رسول به رومیان باب هفتم.

فرود آرد . برای رستگاری از گناه باید طالع انسان را از برج خدایان بیرون کرد تا دیگر آدمی چون دانه گندمی زیر سنگ آسیای آنان و یا چون مهره‌ای در بازی شطرنجشان نباشد و از شهمات رهائی یابد .



از میان همه مخلوقات ذهن بلا دیده و خیال پرداز آدمی چیزی هراسناکتر از اژدها نیست .

خشم و ستیز بنیان کن وی نشانه اهریمنی جهان ستیزه کار و تجسم دیوان بدخواهی است که بیرون از ما و محیط بر ما می‌اند . کشتن اژدها برای انسان اساطیری همیشه تلاشی درخور مردانی بس بزرگ و برخوردار از موهبتی مینوی است . پهلوانی چون دیگفرد از کشتن آن روئین تن می‌شود . مردی که بتواند اژدهائی را بکشد بیگمان چنان است که جز تیر بی خطای تقدیر ، هیچ سلاحی نمی‌تواند بیازاردش . اما کشتن چنین هیولای هول‌انگیزی تنها به نیروی بازوان شدنی نیست . این کار خطیر پهلوانی می‌خواهد دانا و هوشمندمانند اسفندیار که سلاحی بسازد درخور چنین نیردی سهمگین تا نیروی آتشین و افسانه‌وار اژدها بر وی کارگر نباشد . این کاری است تنها درخور انسان سازنده

(Homo Faber)

۱ . گشتاسب در روم به جنگ اژدها می‌رود و او را می‌کشد اما او

نیز با سلاحی خاص



کادموس ، نخستین خاندان ادیپوس، ازدهائی را که از نژاد خدایان است می کشد. پس عجب نیست که در چنین مهمی عظیم آتنه ، الهه خرد، حامی هنر و فلسفه و ادب و مظهر گسترش و باروری نیروی اندیشه، رهنمون اوست. حمایت آتنه از کادموس، چون حمایت وی از هراکلس ، آخیلوس و الموسی (Ulysses) ، نمودار آن است که اندیشه گوهر جانبخش نیروی خام جسمانی آن پهلوانان و علت پیروزی آنان است . آخیلوس روئین تن و نظر- کرده آتنه در جنگهای ترویا بر هکتور که آریس خدای جنگ نگهدار اوست ظفر می یابد و حتی این خدا را زخمگین می کند و الموسی چاره گر به رهنمائی آتنه بردریهای دور می راند و ازدام دیوان گوناگون و طبیعت دیو خوی می رهد.

کادموس یکی از همین پهلوانان بخرد است که به یار مندی دانائی از مرزهای بشری و حتی خدائی می گذرد . فرزند بس مهیب خدائی را می کشد که خود خدای کشتار است . کادموس نمونه انسانی است که در هیچ حدی نمی ماند و پیوسته در گذر

→

بدو (به هیسوی) گفت رو خجری کن دراز

ابا دست ، بالاش چون پنجه باز

زهر سوش بر سان دندان مار ستانی برو رسته بر سان خار

همی آب داده بزهر اندرون به تیزی و رنگ آهش آبگون

و با این سلاح ازدهار می کشد.

شاهنامه وولرس چاپ بروخیم ص ۱۴۷۴

از خویشتن است . تقدیر او در همین گریز خستگی ناپذیر و بی‌کرانه اوست . او در این راه دست به کاری می‌زند که حتی خدایان را یارای آن نیست . اما در این حال دیگر کادموس آن پهلوان پیشین نیست . انسانی است که علی‌رغم خود، ضرورت‌های جسم خاکی را نفی می‌کند تا انسان جهانی تازه‌ای در وی تولد یابد و چون هراکلس پس از مرگ به گروه بی‌مرگان بپیوندد. پس پهلوانی در دانائی و پیروزی بر اهریمنی‌خدائی و سرانجام مرگ، تقدیر بیچون کادموس است.

مرده ریگگ شوم فرجام کادموس به فرزندانش می‌رسد. اگر کادموس به یاری خدائی، بر خدائی دیگر دست یافت ، ادپیوس علی‌رغم خدایان بر تقدیر که چیزی از او شوستر و چیره‌تر نیست پیروز می‌شود .

بردر شهر تبای ابوالهول بالداری است که اندام شیران و چهره زنان دارد و رازی می‌داند کس ندان . او مظهر تقدیر است زیرا چون وی عجیب و غیر بشری، آسمانی و دست‌نیافتنی، نیرومند و سهمگین وزیرک و بسیار دان است ، دانشی اسرار آمیز که آدمیان را بر آن وقوف نیست . نزدیک شهر در جائی که سه راه بهم می‌پیوندد ، بر خرسنگی نشسته و پرسشی سه‌گانه دارد . می‌گوید آن چیست که در بامداد چهارپای و در نیمروز دوپای است و شامگاهان با سه پای می‌رود. این چیستان تقدیر است و جز ادپیوس رازگشا که می‌تواند آن را بداند ؟ او می‌گوید این

انسان است در خردی و جوانی و پیری و ساحره چون رازش
گشوده شد جان می‌سپارد .

مویزای‌ها سه خواهر تقدیرند یکی از آن تولد ، یکی
از آن زناشوئی و دیگری سلطان بیچون مرگ که رشته عمر
آدمی را می‌ریسند و می‌پیچند و می‌گسلند . زندگی سه مرحله
دارد که قرارگاه آن هر سه در انسان است . ابو الهول در ملتقای
سه راه نشسته و خواستار دانستن راز هستی آدمیزاد است .
پس جادوی تقدیر آدمی در ژرفنای هستی خود اوست و بی
هیچ گذشت و آسانگیری می‌خواهد گوهر و چگونگی این هستی
را بشناسد .

کسی را از پرسش ابو الهول گزیر نیست . باید پاسخ‌رایافت .
تقدیر آدمی در همین پرسش و پاسخ ، در اندیشیدن به خویش
و شناخت خود است . ادیپوس نگاه آسمان‌کاو ما را با رمز و
کنایه از دنیای خدایان به جهان باطن خودمان باز می‌گرداند و
می‌گوید تقدیرتان را در اینجا بجوئید ، در زندگی خود . وی
باجستجوی قاتل لائیوس در حقیقت به دنبال خود می‌گردد تا
سرانجام به تقدیر خویش می‌رسد . ادیپوس به ساحره می‌گوید
که پس از کودکی و برومندی پیری است که طلیعه مرگ است .
پایان راه وادی خاموشان است و این تقدیر مشترك همه
زندگان است^۱ و بدینسان راز ناگشوده تقدیر را می‌گشاید . اما

۱ . در اساطیر کشورهای شمال اروپا که چون یونانیها قومی ←

تقدیر تا آنگاه تقدیر است که چون رازی پنهان باشد و زمانی که دانسته شد مرده است ، دیگر نیست . تادشمنی نامرئی است جان ما شکار چنگال پولادین اوست و چون آذرخشی فرود می آید. اما وقتی که دیدیم با چه دشمنی گلایزیم، می یابیم تا بدانیم چگونه باید با وی در آویخت . پس نیروی حیاتی تقدیر نادانی ماست . از همین روست که چون راز ابوالهول بر ملاحظه ، جان سپرد. ولی آنکه سرچگونگی بودن و نبودن انسان را عیان می کند و گر مرگ رامی گشاید، دست خود را نه چون کادموس به حریم خدایان بلکه بسی برتر ، سلاح دانشی خود را به جسان تقدیر می زند . در این تلاش خطیر او از تمام مرزهای وجود بشری خاکی درمی گذرد و آنگاه که فراتر رفت چون هراکلس انسان محدود او مرده است . آنکه در گریز از محدودیت و ضرورت، مرگ را می کشد خود شکار مرگ است تا به نوعی دیگر زندگی را از سر گیرد- مانند مادر دیونیزیوس که فرزندش از خاک کستر آتش- گرفته او به جهان آمد . انسان کلی کادموس در ادیپوس و انسان کلی او در ما زندگی می کند، این است مرده ریگ گذشتگان برای آیندگان و نفرین خدایان که در خانواده بشری از نسلی به نسلی می رسد و دودمان دانایان را به مرگی دردناک می کشد و می آفریند.

→ آریائی هستند و ریشه های تصورات همانندشان از يك سرچشمه پنهان سیراب می شود، حتی خدایان نیز از مرگ رهائی ندارند و این تقدیر نهائی آنان است .



تقدیر ادیپوس گشودن راز تقدیر است . در برابر قدرت اسرار آمیز و جان‌شکار تقدیر هر يك از ما بالقوه ادیپوس هستیم . جرثومه «ادیپوس بودن» در باطن ما پنهان خفته است . همیشه در زندگی نیروئی است آن سوی دسترس و توانائی یکایک آدمیان . شاید سرچشمه این نیرو در قوانین طبیعت ناآگاه است که بر انسان آگاه فرمان می‌راند . انسان در جهان خود کامه طبیعت غیر انسانی بسر می‌برد و ناچار است بکوشد تا چگونگی کارکرد آن را دریابد و به کار خویش گیرد . برای زیستن راهی جز این نیست . پس دسترسی و تسلط بر تقدیر ، خود تقدیر انسان زنده است و بدین معنی ادیپوس مظهر زنده ترین خصلت آدمی است . گرچه هر کامیابی خود ناکامی تازه‌ای است با آن یگانه وجدائی ناپذیر ، زیرا انسان محدود و دور هسپار ، در هر گام درمی‌یابد که به نهایت جهان بی نهایت نمی‌توان رسید . در کار دانستن ، پرومتئوس خود آگاه به جنگ با خدایان برخاست و ادیپوس ناخود آگاه به جنگ با تقدیر . در این ستیز و آویز ، انسان موج بی آرام دریاست و تقدیر او صخره دیربای ساحل . اولی در تلاش و پاشیدگی و تشکیل است و دومی استوار و بسیار دیر تأثیر پذیر .

در جنگ پرومتئوس و خدایان ، پرومتئوس و در نتیجه انسان پیروز است ، اما در نبرد میان ادیپوس و تقدیر گرچه مظهر

وی ، ابوالهول جان می‌دهد اما سرانجام او نیز کار خود را می‌کند. نخست از زبان فدیپوس خدای روشنی و حقیقت به لائیوس می‌گوید که فرزند وی چه خواهد کرد و سپس به همان فرزند می‌گوید که بر وی چه مقدر است ، و تمامی آنچه را که ادیپوس به نیروی تمام از آن گریزان است بر وی فرود می‌آورد . بدینسان تقدیر پیروز است و ادیپوس مغلوب .

سرنوشت ادیپوس علی‌رغم کوشش بسیار او به انجام رسید. در حقیقت پدر کشی و زنای با مادر گناه تقدیر است که آن را ساخت و پرداخت و خواستار ارتکاب آن بود نه ادیپوس که در تکوین آن دستی نداشت و از اندیشهٔ عمل بدان نیز گریزان بود . بدینسان اگر ادیپوس گنهکار نیست پس در برابر دیگران محکوم نیست و اگر آدمیان او را محکوم ندانند تقدیر آب در غربال بیخته و شخم بر دریا زده است . تقدیر چون صاعقه بر این نهال انجیر هندی فرو می‌افتد و آن رامی‌سوزد اما هزاران ساقهٔ دیگر این درخت در دل خاک فرو می‌رود و از گوشه‌ای دیگر برای تماشای خورشید سر می‌کشد . ادیپوس در خود می‌میرد و در ما متولد می‌شود به‌همین علت سرگذشت او تراژدی تسلیم و رضا نیست . گرچه پس از این نبرد وی خود به مرگی زنده گرفتار است ولی « ادیپوس‌بودن » در قلب ما زندگی دردناک و سربلند خود را از سر می‌گیرد . کسی تقدیری شوم‌تر از این ندارد و با اینهمه هیچکس چون او مارا به‌جنگ با تقدیر بر نمی‌انگیزد

و یا دست کم همدلی ما را تسخیر و تصاحب نمی‌کند. چون تا آن روز که هر يك از ما را نیروئی دشمن وار و بیگانه بنحوی تهدید می‌کند می‌آزارد رنج ادیپوس را در خود احساس می‌کنیم و درد خود را می‌بینیم که در وی تجسم یافته است. شاید بتوان گفت که داستان ادیپوس و تقدیر مثل سیاوش و افراسیاب است. سیاوش کشته می‌شود ولی خون او نمی‌میرد. همیشه در جوشش است، از آن پر سیاوش می‌روید و سرانجام خون دامنگیر این ستم دیده دامن افراسیاب و افراسیابها را می‌گیرد.

به سوگ سیاوش همی جوشد آب

کند چرخ نفرین بر افراسیاب

بدین ترتیب ادیپوس از ما تماشاگران سهل انگار سپاهی فراهم می‌سازد مهیای جنگ با تقدیر. دیگر از این نظرگاه، پیروز ادیپوس است و مغلوب، تقدیر. در این آوردگاه هیچک از هماوردان بتمام بردیگری ظفر نمی‌یابد. بلکه هر يك بنحوی درخویشتن پیروز و مغلوب است و پیروزی و شکست وحدت خود را در آنان باز یافته است.

در جستجوی آن گنهکار شوم پی ادیپوس می‌خواهد به هر تقدیر کلاف سردرگم راز تازه‌ای را باز کند. او چند بار تا پرتگاه تباہی به پیش می‌راند ولی روزنه‌ امید گشوده می‌گردد، ادیپوس بدان چشم می‌دوزد و می‌رهد تا فرجام کار که می‌گوید: «افسوس

همه چیز برملا شد ، رازی در پرده نماند ۱ »

به امید نمی توان دل قوی داشت، درحالی که شمشیر آخته
تقدیر بر فراز سر ما آویخته است دل در امید بستن تباه است.
امید را چاندورا از جانب خدایان آورد. مانند آتش از جهانی دیگر
فرادست ما خام‌دستان آمد و به همان اندازه از آن ماست که عنصر
آتش . این هر دو در انسان عرضی و عاریتی هستند نه جوهری
و اصل و حال آنکه تقدیر در باطن جان انسان خاکی است . از
زمین به آسمان رفت ، از بطن ماجدا شد و به میان خدایان راه یافت .
خواهران تقدیر از پیوند شهریار خدایان و تمیس الهه
قانون به جهان آمدند . تمیس از اورانوس^۲ (آسمان) زاده شد
که او خود فرزند گایا (زمین) است . پس تمیس آن قانون کلی
و ازلی و ابدی است که از هستی زمین و آسمان و تمامی طبیعت
زاده می شود و همه موجودات و از جمله آدمی بنا بر آن زیست
می کنند . تقدیر از چنین قانونی سرچشمه می گیرد که حیات آدمی
بی آن نه تنها ناممکن می نماید بلکه خود اوست که انسان را
آنچنانکه هست می سازد و می پردازد . تقدیر زاده از چنین قانونی ،
تمام تار و پود ما را می ریسد و اصل و جوهر ماست . پس نمی توان
با سلاحی عرضی و عاریتی به نبرد چنین دشمنی شتافت . بدآ به
روزگار مردی چون ادیپوس^۳ که بخواهد از آذرخش تقدیر در
جان پناه بوربائی امید پناه جوید . در این حال جز خاکستری از وی

1. Themis

2. Ouranos

بر جای نخواهد ماند. در تراژدی کهن یونان، جهان‌بینی اساطیری پیوسته آدمیان را از توسل به دستاویز زودگسل امید بر حذر می‌دارد و ندای خرد درمی‌دهد زیرا تنها به یاری اوست که انسان می‌تواند قوانین جاوید مینوی را دریابد و حد خود را بیابد و آنگاه به امیدی درخور و سزاوار خویش چشم بدوزد.

تقدیر ادیپوس در کشتن پدر و به زنی گرفتن مادر نیست و یا اگر هم باشد این سرنوشت آسمانی اوست که چون تقدیر تمام دودمان کادموس از جهانی دیگر بربکایک آنان مقدر شده است. این تقدیر ساکن و انفعالی آنان است. لائیوس و یوکاسته نیز از همین خاندان نفرین شده‌اند. یکی به دست کسی که نمی‌شناسدش کشته می‌شود و دیگری از پس عمری زندگی به نیکنامی و سربلندی تنها دمی مصیبت مرگ را بر خود هموار می‌سازد. آنان به مرگی کمابیش عادی و بی‌شکنته جان می‌سپارند. عاقبت کار خفتن در دیار خوابزدگان است. اینکه مردی یازنی در پیری کشته شود و یا خود را بکشد کیفیت حیات او را دگرگون نمی‌سازد. و حال آنکه تقدیر ادیپوس چیزی بکلی جز اینها و ساخته دستهای خود اوست. به خلاف پدر و مادرش از آن افعال و پویاست، جوانه می‌زند، رشد می‌یابد و زندگی می‌کند. ادیپوس چون از اراده خدا یان آگاه می‌شود بدان گردن نمی‌نهد و می‌کوشد تا خواست خود را به انجام رساند. او از آنگاه که درمی‌یابد پدرکشی و مادرهمسری بر وی مقدر است نخستین سنگ تقدیرش را بنامی نهد.

از پدر خوانده و مادر خوانده و درحقیقت از ارادهٔ خدایان می‌گریزد و یکه و تنها روبه‌راه می‌نهد تا از خود تقدیر تازه‌ای بسازد. انگیزهٔ گریز او دانائی است و نهال تقدیر خود ساختهٔ وی از همینجا می‌روید.

ادیبی در راه سرنوشت به رازی تازه برمی‌خورد. او که بیشتر در اندیشهٔ محنت مردمان است تا زندگی خود و به‌خاطر آنان از هیچ‌کارش دریغ نیست دیگران را نیز از خود قیاس می‌کند و می‌پندارد آنان می‌توانند برای رستگاری همشهریان نام و ننگ رابه هیچ‌گیرند و در اینارنفس بی‌پروا باشند. این است که بسادگی تمام می‌خواهد تا اگر کسی می‌داند لائیوسی به‌دست که کشته شد بشام برایش بازگوید و یا حتی اگر خود چنین کرده است نهراسد و به‌زبان آید. اما هیچکس لب نمی‌گشاید و همچنان خاموشی است. پس عجیب نیست که این خودنثار خلاق دوست بسی زود غضبتاگرد. تمام مهربانی به همشهریان با نیروی جوشنده‌ای که در آن است به خشمی پر آشوب به‌ضد آنکه علی‌رغم همشهریان، به‌سود خویش خاموش مانده، بدل می‌گردد. تا هم اکنون سرنوشت گنهکار تبعید بود بی‌هیچ آزار دیگری. اما از این پس خون او تباه، ازهر سرائی رانده و بی‌غمگسار است. دیگر تقدیر فرزند لائیوسی، پسر و شوهر یوکاسته، پدر و برادر آنتیگنه و ایسمنه ساخته شد، آنچه بالقوه بود بالفعل می‌شود. خدایان بذری در وی کاشتند و آن‌رامی پرورد تا یبالد و ریشه‌های

زهر آگینش هستی وی را تسخیر کند. تا کنون تقدیر او چون دیگر کسان دودمانش، همانند پدریا مادرش بود. از این دم است که آن‌مارخفته جان می‌گیرد و هجوم می‌آورد. تکاپوی خشمگین ادیپوس در یافتن گنه‌کار و در گشودن رازی که خود اوست، آغاز می‌گردد. او در کار شناسائی از درد دانستن لبریز است، با گامهای جستجوگر به سوی سرچشمه حقیقت می‌شتابد و در گرداب آن غرقه می‌شود. اینک شناخت حقیقت تقدیر اوست و چون از تقدیر خود، از حقیقت جان‌شکار به تنگ می‌آید بادستهای خود چشمهایش را کور می‌کند تا دیگر آپولون خدای روشنائی و حقیقت را نبیند. بیهوده نیست که چون از شهریار می‌پرسند: «کدام خدائی ترا به سوی این مرانجام راند؟» می‌گوید: «آپولون، دوستان آپولون چنین دنجی در جان من نهاد. اما نه به دست خود، این کار دستهای من است.» نایبائی ادیپوس عمل دستهای اوست و ساختن سرنوشتی که عاقبت آن نایبائی است، آن نیز کار خود اوست.

ادیپوس با تلاشی عجیب برای کشف حقیقت پنهان می‌کوشد و در هر گام که برمی‌دارد مصیبت را دوچندان می‌کند و پیکان بزهر آب داده تیرهای تقدیر را ژرفتر در نهانخانه جاننش جای می‌هد. شور بختی سرگذشت او بیشتر در همین تحرك مصائب و بلا یاست، در همین تقدیر جاندار و متحرك و آرام ناپذیر. به همین سبب او به نوشداروی مرگ نمی‌میرد بلکه به مرگی زنده می‌میرد و

با زندگی مرگباری بسر می برد. بدبختی بی سکون و ثبات او در بیم و امید پیاپی و نوسان از قطبی به قطبی دیگر است. جوهر حیات و حقیقت تقدیر او در این تحرك و بخصوص در سرعت حرکت آن است. شاید بنحوی مانند خود حقیقت که شبچراغی ساخته و پرداخته نیست تا در تاریکخانه‌ای نهان باشد و آدمی پس از رنج بسیار روزی بدان دست یابد. حقیقت مطلق و تمام نایافتنی است. روح حقیقت همان کوشش در رسیدن بدانست. حقیقت حقیقت، جستجوی آن است، به زبانی دیگر همان حرکت است. پدر کشی و مادر - همسری ادیپوس حقیقتی است ساکن و بیجان. چگونگی دست یافتن بدان، تقلای او برای گشودن این راز است که آن را به صورت چنین بلای هولناکی درمی آورد. اگر سراسر این حقیقت یکباره برملا می شد و چون آذرخش فرود می آمد، نهایت مرگی بود بی آزار که فرجام ناگزیر همگان است و چنین عاقبتی برای کسی چون ادیپوس سعادت بی بود بی مانند. اما افسوس که پایان ماجرای او آنچنان است که می دانیم. تراژدی او در آن است که حتی مرگ هم گریزگاهی نیست و راهی به جایی نمی نماید. اگر او در زندگی رابه روی خود بسته است در مرگ را نیز دستهای دیگری فراز کرده اند. او می گوید: « چگونگی در جهان مردگان با چشمان بینا می توانستم پدر یا مادر شوم بختم را بنگرم و حال آنکه در حق این يك گناهی چنان زشت کردم که حتی مرگ نمی تواند پادافره آن باشد. » با توجه به گذران سایه وار پس از مرگ

آدمیان در قلمرو تاریک هایدی می‌توان دریافت که زندگی آنجهانی برای ادیپوس شوم‌بختی و رنج‌نوینی است. او سرگردان میان زندگی و مرگ بدانجا می‌رسد که در زندگی زره مرگ، کوری و تنهائی بپوشد. زنده بماند و به مرگی بیمرگ بمیرد. فرجام ادیپوس آمیزه مرگ و زندگی است بی آنکه هیچک از آنها باشد. دیگر شخص او بالفعل زنده و بالقوه مرده است.



جهانی است آسمانی و جاوید، با قوانینی ازلی و بیچون از آن خویش و جهانی است خاکی و فانی با قوانین مخصوص به خود، گرفتارپیری و مرگ. در میان این دو گردابی است که نه بازورق‌دانائی می‌توان از آن گذشت و نه باهیج‌افزایی می‌توان در آن پایایی یافت. تنها گاهگاه آن‌هم به‌مدد خدایان شاید بتوان از خواست آنان خبر یافت. آدمیان با پرسش از خدایان و فهم پاسخ‌ها تقان و فدیة و قربان کردن به درگاه جاویدانان و سوختن دل و جگر قربانی و تأویل آن، مشاهده و تعبیر پرواز و آواز پرندگان و نیز با دریافت طبیعت و به‌مدد رایزنی با خدایان می‌توانند از سرنوشت خود جو یا شوند و از آینده خود خبر گیرند.

کار تیرزیاس یا غیب‌گویان دیگر، غیب‌گوئی بدان معنی که ما از این کلمه می‌فهمیم نیست. بلکه در حقیقت نوعی مکاشفه مینوی و دریافت قسوانین جهان است برتر از ادراک انسانی. تیرزیاس پیامگزار است نه غیب‌گو. همچنانکه خوابگزار خوابی

را تعبیر می‌کند، او نیز ارادهٔ خدایان و خواست تقدیر را تعبیر می‌کند و به پرسندگان می‌گوید. اما این موهبتی است تنها نصیب نظر کردگان. تیرزیاسی نظر کردهٔ آتته است. او که روزی بتصادف پیکر برهنهٔ آتته را هنگام شمشو در چشمه‌ساری دید، کور شد. اما به خواهش مادرش که از پریان بود الههٔ محبتی کرد و عمر دراز و موهبت پیامگزاری به وی ارزانی داشت^۱. کالخاسی پیامگزار معروف جنگهای تردیانی نیز نظر کردهٔ آپولون بود و هرچه داشت از او داشت. و این هر دو آدمیانی از نژادی شگفت و غیر آدمی بودند. به‌رحال پیامگزاری و دریافت نظر خدایان جز به‌مدد آنان ممکن نیست و به‌همین سبب برای آن به‌وسائل بشری نیازی نیست. برای دیدن چشم نه‌تنها به‌کاری نمی‌آید بلکه نقی می‌گردد. تیرزیاسی، بینای بینایان گرچه از چشم باطن روشن-بین ولی از چشم سر کور است و ادیپوس هشیوارینا که چیستان ابوالهول تقدیر را می‌گشاید، از شناختن خود عاجز می‌ماند و چنان است که پنداری به قول یسوکاسته این مرد شوم بخت «هرگز برای درک حقیقت نزیسته است».

تیرزیاسی در مجادله با ادیپوس تقدیر بی‌چون وی را بر ملا می‌سازد. همچنانکه تقدیر بی‌احساس و افسوس‌رشتهٔ عمر آدمیان را می‌تند و می‌گسلد، تیرزیاسی نیز آنگاه که به‌سخن می‌آید سنگدل

۱. برای توضیح بیشتر به:

Dictionnaire de la mythologie grecque et romaine.

Presses Universitaires . مراجعه شود.

و هولناك است . دیگر می گوید . هر کلمه اش ضربتی است که فرود می آید و هر امیدی را تباه می کند تقدیر کسور است و سخنگوی آن، تیرزیاس نیز کور. آنگاه که این نخستین مردمان، راز گشای معماها و شهریار بسیار مرد ، به نادانی تمام می گوید :

« امروز من بر آنم تا به خاطر وی چندان بکوشم که گوئی برای پدری که از پشت ایدم و از هیچ کارم دریغ نیست تا قاتل لائیوس... را بمزاسانم. »

گوئی تقدیر به وی نیشخند می زند و او را به مسخره می گیرد. در همان نخستین گفتگوی میان تیرزیاس و ادیپوس آنچه باید، به وی گفته می شود. پیامگزار می گوید: « تو خود دشمن خویشنتی ... به دستیاری پیوندی ناپاک با محبوب خود زندگی می کنی و غافل از مساواتی خویشی برمی بوی » تیرزیاس قلب ادیپوس را هدف می گیرد و تیرهای دلسوزش را سخت و سراسر رها می کند . ولسی ادیپوس چنان خود را روئین می پندارد که به آماج زخمگین نمی اندیشد بلکه در جستجوی انگیزه پرتاب است . انگار این مرد کوهستانی است که وقتی صدای تیرزیاس به وی می رسد باز می گردد و واگوی آن در دوردست فراگوش همسرایان می آید نه خود وی . او معنای سخن را در نمی یابد و در غم تیر های جان شکاف نیست بلکه از آنجا که خود را احصاری پولادین می پندارد می خواهد تیر انداز را بیابد و چون تیرزیاس بتنهائی نمی تواند در این کار سودی داشته باشد ، کرنن را می بیند که در جلد و جامه او پنهان شده و دست ناسپاسش را از آستین وی بدر

آورده است . نخستین تصور ادیبوسی این است که به وی حسد می‌ورزند یعنی او در چنان پایگاه رفیعی است که بیشتر و بیشتر از هر چیز ممکن است محسود دیگران باشد . همان دیگرانی که او به محنت آنان بیشتر می‌اندیشد تا به زندگی خود . پس عجیب نیست اگر از ناسپاسانی چون کرئن که به خیال وی می‌کوشند با تیرهای زهر آگین جیره‌خورانی چشم و دل کور وی را از آن بالا فروکشند، سخت به خشم آید . او حق دارد که چنین بدگمان باشد . چگونه ممکن است این عقابی که از راههای دور فرارسید ، درون ژرف‌ترین تاریکیها را دید ، معمای تو در توی آن جادوی جانشکار را که مردم شهری و از آن جمله خود تیرزیاسی از حل آن عاجز بودند ، گشود ، خود را نبیند ، تیرهایی را که در پره‌های خود او فرورفته است ننگرد و درد جانکاه آن را احساس نکند . نه ! هیچ نیست مگر آنکه موربانۀ حسد جان‌رقیبان را می‌جود . این است که در آغاز تیرهای تیرزیاسی نه بر آماج بلکه به سنگ می‌خورد ، کمانه می‌کند و بیدرنگک باز می‌گردد .

اما دشنۀ تقدیر وقتی فرود می‌آید که انسان بیشتر از هر زمان دیگر خود را در امان می‌پندارد . موربای‌ها نه چون زاغند که در طلب طعمه‌ای از پا در افتاده گل‌مخنی را بکاوند بلکه چون شاهین ، شکار بلندپروازشان را در اوج آسمان غرور می‌جویند و بر وی فرود می‌آیند .

بس بلندی تو ولیکن درد رنج چون بفتد بیشتر بیند بلند^۱
 همسرایان نیز درباره شهریار نامداری که در بلایا جان-
 پناه آنان بود همین را می‌گویند : « زمان همه چیز را می‌بیند و
 اکنون درست آنگاه که نمی‌پنداشتی ترا بر ملا کرد » کار تقدیر و
 غافلگیری است و انسان آنگاه غافل تراست که نیرومند تراست .



« احساساتی چون رنج وجود دارد . نخستین وسیله‌ای که
 طبیعت برای تسکین رنجی به ما ارزانی می‌دارد اشک است ،
 گریستن خود تسکین است . گفتگوی با دوستان تسکین بیشتری
 می‌بخشد و نیاز به تسکین می‌تواند ما را تا به سرحد سروردن شعر
 براند . به همین سبب تا مردی خود را گرفتار و غوطه‌ور در
 رنج یافت ، در حالت تجسم آن است و احساس می‌کند که
 تسکین یافته است . آنچه تسکین بیشتری می‌بخشد افاده رنج
 است با کلام ، آواز ، صدا و شکل . این وسیله اخیر ثمر بخش‌تر
 است . عینیت احساسات خصالت شدید و فشرده آن را
 بازمی‌گیرد ، می‌توان گفت که آن را خارج از ما و غیر شخصی
 می‌کند و بدین ترتیب رنج بشدت تسکین می‌یابد^۲ . »

۱ . دیوان ناصر خسرو چاپ تأیید ص ۱۲۲

۲ . هکل جلد اول استیک ص ۴۲ ترجمه فرانسه . چاپ : Edition

ابری سنگین بار و متراکم که از هیچ بادی نمی‌پراکند چون کسوه شانه های استوار و هستی پهلوان وار ادیپوس را می‌فشارد . او پس از کوری صدای تلخ و جانگزایش را برمی‌آورد و می‌گوید « ای دنج ! کجا هستم ؟ » کوشش برای یافتن خود دیگر به اوج پر خطر ، به پرتگاهی بس بلند و بی-گریز رسیده است تاکنون او راز معماها را می‌گشود و اکنون در کار کوششی نو امید است تا معمائی گشوده را به رازی بدل کند . زیرا واقعیت چندان زشت و ناهنجار است که قبول آن ناممکن می‌نماید . تقدیر کار خود را تمام کرده است و او تازه می‌پرسد « دست تقدیر مرا به کجایی » اند ؟ » اما زود خود را بازمی‌یابد و دیگر نمی‌تواند رویاروی مردمان بایستد « و خدنگت نگاهشان را پذیره شود . » به همین سبب است که می‌گوید :

« اگر می‌توانستم .

گذرگاه گوش را فرودبندم ،

آدام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را

در نیستی کامل به زندان کشم ، »

ولی آیا تنهایی رستگاری است ؟ آدمی نمی‌تواند تنها بماند ادیپوس در بدترین حالات به یارمندی سخن که افزار پیوند است ، در تلاش رهائی و دست یافتن به ساحل دیگران است . می‌گوید این مرد کوری که شما می‌بینید ، همزاد درد و رنج است ، همان درد و رنج است . این را بدانید و هشدارید . چون دانائی شما

موجب همدردی است و همدردی شما تسکین است. زیرا آنگاه خواهم دانست که «در این شب بی فرجام و تحمل ناپذیر و بی‌گریزگاه» کسان دیگری در کنار منند و آنان به خاطر برادری و صفائی که سیاه‌بختی و بیگناهی بر می‌انگیزد، در دل‌های دردمندشان می‌گیرند و معرفت بدین حقیقت خود روز نیست در حصار تنهائی و بی‌کسی من. این شهریار دریادل در بدترین حالات می‌کوشد تا نهال آفت زده‌اش را به درخت تناور و کهن جماعتی که دوستدارشان بود پیوند زند. فریاد تلخش را بر می‌آورد که دوستان به شکرانه دوستی شما چنینم که می‌بینید و اکنون همین که آوایم به گوشان می‌رسد برایم رستگاری است، تسکین است. من جوویار سیلابی و آلوده‌ام را به دریای زلال شما می‌ریزم تا آنچنانکه آب هر پلیدی را می‌شوید مرا از خویشتن من برهانید. « مرا بکشید و در ژرفنای دریا بیفکنید. »

بدینسان ادیپوس با برشمردن مصائب خویش نه‌همان از تنگنای تنهائی می‌گریزد و از جان پرآزار خود نجات می‌یابد بلکه رنجهایش را باز می‌شناسد و به آنها شخصیت و تجسم می‌دهد آنها را چون وجودهای واقعی از خود جدا می‌کند و می‌سجد پیش از آن با رنج وحدت داشت، در تاریکی تمام گام برمی‌داشت و هر آن در انتظار دشنه‌های زهر آگین و جان‌اوبسار دشمنی نامرئی بود که از درون و بیرون بر وی محیط بود. اما اکنون دشمن دیوخوی مهیب رادیده است، سنگدلی

و صلابت آن را می‌شناسد و ستیز و آویز با دشمنی شناخته ،
آسانتر است تا با چشمهای بسته به جنگ رفتن .

شاید در آغاز چنین مویه و فریادی از مردی مردانه چون
ادیپوس، شگفت آور باشد . چگونه است که پهلوانی روئین
و خطیر اینهمه از مهابت تقدیر سنگدل خود می‌نالند ؟

ادیپوس بیوه‌ساری نمی‌کند . آنچه می‌گوید زاری مردی
زخم دیده و زجر کشیده نیست که از درماندگی و بینوایی بکوشد
تادل دیگران را بدرحم آرد . او خواستار هماوایی و همدردی
است نه ترحم . سخنان او شکوه اندوهناک انسان فانی است
به ضد خدایان و قوانین تقدیری آنان . مردی بزرگ است و
جنگی بزرگ و فریادی بزرگ به ضد هماوردی شکست ناپذیر
که هرگز هیچکس بتمام بر وی پیروز نشد .

تقدیر از یکایک همه ما نیرومندتر است و شمشیر آخته
او ما همه را تهدید می‌کند . پس ندای ادیپوس نه تنها بزرگ و
سزاوار بلکه صدای خود ماست . اگر او تنها از تیره‌بختی خود
نال می‌سر می‌داد مردی ناچیز جلوه می‌کرد و اگر سخن زبان او
از دل سرنوشت ما بر نمی‌آمد همدردی کسی را بر نمی‌انگیخت
مخاطب ادیپوس هیچ انسان خاصی نیست . جهانی و قوانینی
است قادر مطلق و هول انگیز . شاید از این بابت سخنان
پرودمتئوس نیز نمونه روشنی باشد آنگاه که غلامان زئوس او را
به بند و زنجیر می‌بندند و او می‌گوید :

ای آسمان زیبا ،
گذشت شبانان ابرها ،
و سرچشمه رودها ،
لبخند بیشمار امواج دریا ،
زمین ای مادر همگان
و ای آفتاب ، ای بینای هوشیار ،
شمارا قرا می خوانم
و شمارا می نامم تا بنگرید
خدایان ، بر من خدا
چه دنجی می نهند !

شکوه هر دو از خدایان است. آنها دست به نبردی زده‌اند که در آن جرأت گیرودار خود بزرگترین پیروزی است. آنگاه که مویزای‌های دشمن کیش راز تقدیر ادیپوس را بر ملا می‌کنند ، در نهسایت شوربختی و بلا و در زیر ضربات بی‌امان و بی‌پایی تقدیر در حال رهائی از خود و پیوستن به آنهایی است که چون وی در معرض خطر تقدیرند. نمی‌نشینند تا به ریاضت جان خود رانثار کند اوسر تسلیم ندارد تا فرود آرد . پیروزی او در تسلیم- نشدن است نه تسلیم کردن .



نمایشنامه ادیپوس اثری آموزشی نیست تا بگوید چه باید کرد و چه نباید کرد . کدام آموزگار گستاخی است که بتواند

در این تنداب بلایا که چون سیلاب کوهسار به تندی از هر
جانب فرومی‌ریزد، راهی به کسی بنماید. خوشبختانه سوفوکلسی
در شمار مصلحینی که آمده‌اند تا رسالت آسمانی خود را به
انجام‌رسانند و رفع زحمت کنند نیست و گرنه صدای ترسناک و
محکوم‌کننده و یاریا کار او را چون تندی از وراء ابرها
می‌شنیدیم، بدان دل نمی‌دادیم و دوستش نمی‌داشتیم. آن شاعر
بزرگ از زبان خدایان فقط می‌گوید «بجویید تا بیابید»
همین و بس .

ادیپوس شہریار

پیش گفتار

دودمان لاپداسیدها از آگنور و کادموس گرفته تا لانیوس و ادیپوس به نفرین خدایان گرفتار است .

اینان همه به مرگی جانکاه می میرند . هاتفان به لانیوس می گویند برفرزند وی مقدر است که پدر خود را بکشد و مادرش را به زنی گیرد . چون ادیپوس زاده می شود ، از آنجا که پدر و مادر نمی خواستند دست به خون پسر بیالایند ، وی را در دور دست ، برکوه کیتاریون رهامی کنند تا خود بمیرد . شبانی او را می یابد و به کودیتوس نزد پولیبوس شهریار می برد . ادیپوس در آنجا بسر می برد و چون جوانی برومند می شود ، از تقدیر خود آگاه می گردد . وی چون پدر خوانده و مادر خوانده اش را والدین واقعی خود می پنداشت از کودیتوس گریخت تا سرنوشت شوم و شرمبارش را دگرگون سازد . در راه شهر تجای به لانیوس پددر راستین و ناشناخته خود می رسد ، او را می کشد و در برخورد با ابوالهولی ، مردم آن شهر را از مصیبتی بزرگ می رهاوند ، و به شکرانه آن جاننشین شهریار پیشین ، پددر کشته خود و همسر شهبانوی شهر ، مادر خویش می گردد . تیر تقدیر به آماج می نشیند .

پس از سالها فرمانروائی به داد و بهروزی مرگ و طاعون بر سرزمین این شهریار فرود می آید . شهریان بلازده و جویای رهایی در برابر کاخ پادشاه گرد می آیند .

نمایشنامه «ادیپوس شهریار» از اینجا آغاز می گردد .

*

ترجمهٔ فارسی ادیپوس شهریار و ادیپوس در کلنوس از روی ترجمهٔ انگلیسی :

E. F. Watling The Penguin Classics

در تمیز میان همسرایان و سرآهنگ (که در ترجمهٔ Watling وجود ندارد) از ترجمهٔ :

Paul Mazon. Société d'édition «Les Belles Lettres»

پیروی شده است.

ترجمهٔ آنتیگنه از روی برگردان فرانسهٔ

André Bouard. Rencontre. Lansanne

به انجام رسید .

تلفظ نامها را به یونانی داده‌ایم. فقط در دوسه مورد که صورت غیر یونانی نامی در زبان فارسی شناخته و مشهور شده است (مانند ایلیاد به جای ایلیاس) همان صورت مشهور را ترجیح داده‌ایم .

صحنه : جلو کاخ پادشاهی تبای

روی پله‌ها دورادور محرابی در جلو خان کاخ
شاهی گروهی از مردم تبای گرد آمده و به نیاز
نشسته‌اند

ادیپوس با ملازمان از در میانی وارد می‌شود.

ادیپوس :

فرزندان ! نورسیدگان دودمان کهنسال کادموس ،
این شاخه‌ها و بسا کهاو بخوری که شهر مالا مال از
آن است ،

و این زاریدن و دعا‌های دردمند غمگسار -

و سوگواری بسیار برای چیست ؟

من ، ادیپوسی ناماور ،

چون نخواستم به هیچ پیکری دل قوی دارم ،

اکنون در اینجایم تا به تن خود بدانم .

(به کاهن) توای مرد بزرگوار !

به شکر آن‌ز بیستن به سالیان دراز ، باشد که به جای همگان

سخن گوئی .

داستان چیست ؟ هر اسی در کار است یا تمنائی ؟

من به اراده خود از هیچ کاری به خاطر تان دریغ

نخواهم داشت .

چه دل سخت باشم
 که بردادخواهی همگان گوش فرویندم.

کاهن : ای خداوند و شهریار من، آنچنانکه می‌بینی ما از
 پیر و جوان ،
 از کودکان نورمن تا سالخورده‌گان خمیده اندام
 و کاهنان
 - و من که از آن زئوسم - و برگزیده‌ جوانان
 اینجا گرد آمده‌ایم.
 و بسی بیش از این - با چنین شاخه هائی در دست،
 در بازارگاه و گرداگرد محراب دوگانه پالاس آتیه
 و اخگر مینوی غیب گوئی بر کرانه رودخانه
 ایحمنومی نشسته‌اند .
 تو خود محنت شهر ما را .
 که در گرداب گریزناپذیر مرگ گرفتار است، دیده‌ای.
 مرگ بر شکوفه های بارور این دیار
 و چراگاههای ما فرود آمده است
 و زهدان زنان زادگاه اوست
 و نیز طاعون - اهریمنی آتشناک - بر شهر چیره شده است
 تا دو دمان کاهومی راتهی
 و با سوگواری فراوان، دوزخ را مالا مال کند.
 اگر اکنون من و این کودکان و ماجملگی به تو روی
 آورده‌ایم

نه از آن است که ترا همطراز خدایان پنداشته‌ایم،
 بلکه بدانست که خواه در گذران زندگانی فانی
 و خواه در برخورد آدمی با آنچه برتر از اوست ،
 ترا نخستین مردمان دانسته‌ایم -
 از یاد نبرده‌ایم که تو - نورسیده به شهر کادوس -
 یوغ ساحره‌ای خون‌آشام را از ما برداشتی
 و بی هیچ آگاهی پیشین و یا اشاره‌ای
 بلکه - آنچه‌ا نکما به راستی باورداریم - به یاری یکی
 از خدایان ، زندگی را به ما باز دادی .

اکنون ای ادیپوس بزرگوار و بسیار مرد
 ما بار دیگر در طلب یاری توایم .
 به همراهی که خدای و آدمی می‌تواند نمود، مارارهایی
 بخش

می‌دانیم که تجربه آزمایشهای پیشین
 انجمن کنونی را بکار می‌آید. آه‌ای برتر آدمیان !
 شهر ما را به زندگی بازگردان و تیماردار آوازه خود باش .
 تلاش تو یک بار رهاییمان بخشید، مگذار بگویند
 که در فرمانروایی تو ما برآمدیم تا فرو افتیم .
 نجات! شهر ما را نجات بخش و تا ابد در امانش بدار.
 در پرتو همان اختر فروزانی که آن هنگام از
 نیک بختی برخوردارمان کردی

امروز نیز به سوی بهروزی راهبرمان باش.
 اگر بایست آنچه‌انکه هم‌اکنون - شهریار ما باشی ،
 شهریار زندگان باش نه مردگان.
 بیگمان آن زمان که زندگی در قلب مردمان نمی‌تپد
 و جمله نیازمندان، سفاین و باروها به کاری نمی‌آید.
 ادیپوس : فرزندان، من در غم شمایم . باور کنید که از تمامی
 خواست شما و از تمامی رنجی که می‌برید آگاهم.
 و تا آنگاه که شما دردمندید، هرگز کسی دردمندتر
 از من نیست .

شما هر يك اندهانی از آن خود دارید ،
 ولی قلب من غمناك غم خویشتن و غمان همه
 مردمان است .

من ، دل بیدار و گریان
 و در راههای بی سرانجام اندیشه سرگردانم .

اما بیکار ننشسته‌ام . هم اکنون به تنها کاری
 که می‌توان بدان امیدی داشت
 پرداخته‌ام . خویشاوند من
 کرئن - فرزند منوسئوس به معبد کاهنان آپولون
 فرستاده شده است تا بداند چه کار
 یا سخنی از من می‌تواند شما را نصیبی دهد .

امروز آن روز است .
 که به حساب من باید او باز گردد ، و دل پریشانم
 که هنوز نیامده است . ولی آنگاه که بازگشت ،
 به مردی که هرچه خدایان بخواهند
 کرده خواهد شد .
 حرفی تمام است .

کاهن :

می بیند کسی نزدیک می شود

بنگرید! چنین علامت می دهند که

کرئن در راه است ، آری او اینجا است!

و با چهره‌ای خندان ! آه آپولون !

ادیپوس :

اگر خبری خوش داشته باشد !

تاجی از شاخه‌های پر بار غار بر سر دارد

کاهن :

و این نشان مژده‌ای خوش است .

بزودی خواهیم دانست .

ادیپوس :

اکنون می تواند صدای ما را بشنود ، ای برادر

شاهوار چه خبر؟

از زبان خدا چه پیام داری؟

کرئن دارد می شود

مژده‌ای نیکو . یعنی اگر کارها خوش فرجام بگذرد

کرئن :

شادمانی، حتی از درون حوادث رنجبار فراچنگ

خواهد آمد .

پاسخ را بگو . در گذرگاه بیم و امید پریشانم

ادیپوس :

- پاسخ را...
 کرئن : اگر می‌خواهی در برابر همگان بگویم و گرنه بگذار به خلوت رویم .
- ادیبوس : بگو ، در برابر همگان بگو ،
 به محنت آنان بیشتر می‌اندیشم تا به زندگی خویش .
- کرئن : پس ، پاسخ و فرمان آشکار خداوند ما فویوس
 آن است که چیزی پلید ،
 در زمین ما زاده و پرورده شده است ، زمین ما را
 آلوده است .
 باید آن را برانیم تا ما را تباه نکند .
- ادیبوس : چه چیز پلید ؟ راه پالایش آن چیست ؟
 کرئن : یا راندن يك مرد یا قصاص خون با خون .
 زیرا سرچشمهٔ هلاک شهر ما در هدر کردن خون
 است .
- ادیبوس : به خون چه کسی نظر داشت ؟ آیا کشته را نام برد ؟
 کرئن : شهریارا پیش از آنکه تو بیائی و رهنمون ما شوی ،
 پادشاهی داشتیم به نام لایبوس .
- ادیبوس : می‌دانم ، ولی هرگز او را ندیدم .
 کرئن : او را کشتند . ومعنای فرمان خدایان
 آشکارا آن است که داد از خوئی ناشناخته بستانیم .
- ادیبوس : آیا او کجاست ؟ در کجا می‌توان امید یافتن

- آثار محو شده این جنایت دیرین را داشت؟
- کرئن : همینجا - این است کلام خدا : بجوئید تا بیابید .
آن را که باز نجویند، نیابند .
- ادیبوس : آیا لایبوس را در خانه کشتند،
یا به صحرا ، یا بیرون در سرزمینی بیگانه
چنین دردناک کشته شد؟
- کرئن : آنچنانکه خود گفت، به قصد زیارت عزیمت کرد،
و از آن روز باز ، دیگر او را ندیدیم -
- ادیبوس : آیا هیچ نشنیدید یا همسفری نبود که ببیند چه
پیش آمد
تا گواهی او شما را بکار آید؟
- کرئن : بجز یکی همه مرده اند . او هراسان از گیر و دار
گریخت
و هیچ آگاهی روشنی ندارد مگر يك چیز .
- ادیبوس : آن چیست . اگر باری، سر رشته ای ناچیز بدست آریم
ای بسا که از چیزی به سوی بسی چیز هاراه یابیم .
- کرئن : داستان این است که راهزنان - نه يك تن بلکه
بسیاری -
در پادشاه و ملازمان آویختند و جمله را کشتند .
- ادیبوس : راهزنان نمی توانستند به چنین گستاخی تاهنجاری
دست یازند

مگر آنکه اجیر کسی از این کسان می‌بودند.

گمان ما نیز همین بود اما به سبب پریشانیهای بعدی

کسی گام پیش نهاد تا داد از قاتلان بستاند .

ادیپوس : بی گمان هیچ پریشانی نمی توانست چندان عظیم باشد

که تحقیق در مرگ پادشاه را به فراموشی سپارد .

گرن : به سبب ابوالهول و چیستان‌هایش

رازهای پنهان را به خود وا گذاشتیم و به دردهای

آنی پرداختیم .

ادیپوس : من از نو آغاز می کنم و هر چیز را روشنی می بخشم .

ستایش بی پایان فویوس - و نیز سپاس ترا -

زیرا بدینسان وظیفه خود را در برابر مرده دانستیم .

در انجام خواست خدایان و کشورم - و نیز خواست

خود من -

تا آنجا که بتوان آرزو کرد ، مشتاق همداستانی

باشم .

من این لکه رانه به دست هیچ آدمیزادی

بلکه با دستهای خود خواهم شست - قاتل لائیوس

هر که باشد

باید بداند که به من دست یازیده است ،

با خدمت به لائیوس به خود خدمت کرده ام .

اکنون ای فرزندان ! از نشستگاه خود برخیزید و

با شاخه‌هایتان بروید ،
 همهٔ مردم کادوسوی را گرد آورید و به آنها بگوئید
 هیچ کاری نیست که نکنم .
 بیگمان به یاری خدایان بر پای می‌مانیم یا فرو می‌افتیم .
 ادیبوس به کاخ می‌رود ، منادی
 برای گرد آوردن مردم می‌رود کاهن
 حاضران را می‌پراکند ،
 کاهن : برخیزید ، فرزندان . اکنون شهریار آنچه را که
 آمدیم تا بخواهیم
 وعدهٔ انجام داده است . بگذار دیبوس را
 که به ندای ما پاسخ گفت - بستائیم . باشد که او
 خود بیاید
 تا ما را از این محنت جان فرسای رستگاری
 و رهائی بخشد .
 همسرایان وارد می‌شوند
 همسرایان : در تبای ، شهر روشنائی ، ندای جانبخش مینوی
 از کانون پر فروز پوتیا فراگوش می‌رسد .
 هراسی دلم را می‌شکافد ، هراسی که آیا چه گفته
 خواهد شد ؟
 آه ، ای هاتف دلس ! بشنو .
 هراسی بر ما فرمانرواست . چه خواهی کرد
 کاری نوین ، یا کهن چون گردش ایام ؟

مارا بگویی ، ای دختر امیدزیرین! بیای کلام بیمرگه .
 آخته جاویدان، دختر ذنوس ، نخست ترامی ستائیم،
 و سپس خواهرت ، شاه بانو آتمیسیا را
 که بر فرازشهرما، بر تختگاه پادشاهی آرمیده است،
 و نیز فویوس ، آن خدای کماندار را .
 بار دیگر اکنون نیز چون روزگاران پیشین
 توانائی سه چندان خود را بنمائید .
 مارا از لهیب و رنج طاعون برهانید و پالائید .

اندها نیست برتر از هرگفتار
 بیماری مردمان را فرا گرفته
 و هر درمانی تباه است ،
 زمین بایر و رنجهای بی بار تولد را
 آفت نصیب است .
 زندگان پیایی
 از آتش سرکش به شب می‌شبانند .

برتر از هرگفتار : شهر مرگ آفرین ،
 و کوجه‌ها از مردگان بویناک است .
 کود کانش جان می‌سپارند ، هیچکس نمی‌گیرد .
 هیچکس بر سر رحم نمی‌آید .
 مادران در آستانهٔ محرابها به زانو در افتاده‌اند .

آتنه زرین ، به سوی زاری ما فراز آی !
آپولون ، بشنو و به درمان کوش .

جنگ ، نه چکاچاک مفرغین ، بلکه فریادکنان
گرداگرد ما
در کاربلا آشفتن است ، جادوی مرگ گراما گرم پرواز
است

از کناره ترین گوشه دریا
تا دور افتاده ترین خلیج شمالی
گرفتار هجوم سلاحهای اویند!
روزهای دردناک کشتزار رنج شبهای دیرپاست .
زنوس ! باشد که تندر تو تباه کند و آذرخش تو بسوزد !

ای خدای لوکائیوس او را با کمان زرینت به خون
درکش!
آدمیسیا او را بر تپه های برافراشته لوکائیوس بکش!
باکوس ، ای خدائی که به تو نامیده شده ایم !
ای که در پایکوبی شادیار مایناس ها
زرین و فروزانی ،
باشد که مشعل آتشناک تو به پیش راند
تا خدای مرگ ، این دشمن شوم را ،

که دیگر خدایان از دیدار او بیزارند، به آتش درکشد.

ادیپوس از کاخ خارج می‌شود

ادیپوس : دعایتان کرده شد ، و اگر مرا فرمان برید و مشتاق

آن باشید

که درمان این پریشانی فرادست آید -

باشد که به یارمندی و رستگاری اجابت یابید .

من چون بیگانه‌ای که سخنانی شنیده است ، از

آنچه رخ داد

و داستانی که گفته شد ، سخن می‌گویم

بی این سررشته در جستجوی خود چندان چیزی

نمی‌توانستم یافت .

پس این بر شماست ، و من چون هم‌شهری نورسیده‌ای

در این جماعت ، خواستارم که :

اگر کسی از شما می‌داند چه دستی بود که

لایپوس فرزند لاداکوس را کشت ،

هم اکنون به‌امم برایم بگوید .

یا اگر وجدان کسی گنهکار است ، بگذار تا به تن

خویش برخیزد

وی را از رنج نصیبی ناچیز است ، سرنوشت او جز تبعید

نیست

و هیچ آزار دیگری نخواهدش آزد .

شنوندگان همچنان خاموشند

یا اگر بیگانه‌ای دست در خون وی کرده است ،
بگوئید .

گوینده را نزد من پاداشی است ،
همچنانکه شما همه سپاس‌دار او خواهید بود .

همچنان خاموشی است

اما اگر نمی‌خواهید به زبان آید ، و آشکار
شود که

مردی از ترس ، خویشتن یا دیگری را در پرده
داشته است ،

من از هم اکنون فاش می‌گویم که خون او تباه است .

در سراسر سرزمینی که من فرمانروای آنم

او را - هر که باشد - از پناه به دیگری

یا مصاحبت کسی نصیبی نیست ،

حق نیایش و قربانی

یا مراسم تطهیر را از او دریغ می‌دارم .

همزبان هاتف پوتیا

از هر سرائی رانده باد ، پلشت و گجسته‌باد ،

اینچنین خدا و مرده ، هر دو را سپاس داشته‌ام .

این است نیایش خطیر من :

خونی ناشناخته به سبب کردار شرمبار خود

با داغ ننگ و در روزهای آخرین حیات

بی غمگسار باد!

و اگر همداستانی داشت ، او نیز چنین باد!

نیز این نفرین را بر خود نمی بخشایم :

که اگر دانسته خانه من یا خانه دل من ،

آن مرد تبهکار را به خود خواند ،

بر من باد تمامی آنچه که بر دیگران روا داشته ام .

این بر شماست که هشدارید

تا وظیفه ای را که در قبال خویشتن و خدایان

و سرزمین بلازده دردمندان دارم ، نیک به فرجام

رسانم .

براستی در شکفتم که - حتی بدون فرمان آشکار

خدایان

این ننگ را نزدوده اید.

مرگ شهریار شما و مردی چنین مردانه ،

بیگمان سزاوار بررسی بسیار بود . باشد که چنین

گردد .

اکنون که جایگاه ، بستر و همبستر او از آن من

است ،

و اراده سرنوشت بر آن بود که فرزندان وی^۱

۱ . مقصود فرزندان ادیپوس است از یوکاسته زن سابق لائیوس .

او آنها را چون پیوند خانوادگی تازه ای میان خود و لائیوس می داند .

چون پیوند خانوادگی دیگری در میان ما ببالند ،
از بد بخت چنین بلائی بر او نازل شد .

اینک من بر آنم تا به خاطر وی چندان بکوشم
که گوئی برای پدری که از پشت اویم .

و از هیچ کارم دریغ نیست تا قاتل لائیوس فرزند
لابداکوس

فرزند پولوددوس ، فرزند کادموس فرزند آگنود را
به سزا رسانم .

آنها که از این فرمان سرپیچند به نفرین خدایانند .
آنان را زمین بی گیاه

و زنان بی فرزند باد ! و این مصیبت

وبسی سهمناکتر تا دم مرگ به همراهشان باد !
دیگر شما ای فرزندان کادموس که در کنار منید ،
عدالت من و از آن خدایان تا ابد با شما باد .

سراهنک : زیر باران نفرین تو ای شهریار به خود دل می دهم
تا بگویم :

که من نه آن مردم و نه می توانم او را بنمایم .
فویبوس بود که این مشکل را به ما نمود
و اگر کسی بتواند تبهار را بنماید بیگمان هم اوست .

ادیبوس : تردید نیست . اما خدائی را

علی رغم اراده خود به سخن واداشتن ، در توانائی

آدمیان نیست .

سر آهنگ : سخنی دیگر دارم .

ادیوس : بگوی !

هرچه داری بگوی تا بشنوم .

سر آهنگ : می‌خواستم بگویم که در مکاشفه

تیرزیاس به خداوندما ذویبوس، نزدیکتر مردمان است.

تنها او می‌تواند در این جستجو بیش از هر کس

مددکار ما باشد

ادیوس : از یاد نبرده‌ام و به سفارش کرئن

کس در پی او فرستاده‌ام . دوبار به دنبال او

فرستاده‌ام ،

و بسیار در شکفتم که هنوز بدینجا نیامده است .

سر آهنگ : شایعاتی بود که بیشک از افسانه‌های پیرزنان بود.

ادیوس : شایعات چه شایعاتی . باید همه آنها را بشنوم .

سر آهنگ : می‌گفتند که مسافران در راه او را کشته‌اند .

ادیوس : من نیز شنیده‌ام. اما چه کسی گواه است ؟

سر آهنگ : شهریارا ، می‌باید او مردی سخت گستاخ باشد

که نفرینهای این چنین ترا بشنود و به چیزی نگیرد .

ادیوس : آیا آنکه کردار را به چیزی نگیرد از گفتار

می‌هراسد ؟

سر آهنگ : یکی هست که می‌تواند او را بیابد . پیشگو را

می آورند .

از میان جمله آدمیان تنها در اوست که حقیقت تجسم

می یابد.

تیرزیاس کور با عا کش وارد می شود

ادیبوس : در جهان چیزی نیست که بصیرت تو از آن آگاه

نباشد .

علوم مقدس و نامقدس، همه دانشهای زمینی و آسمانی

در دستهای توست . حال و روز شهر ما را

اگر نه به چشم سر، به چشم دل می بینی .

چون یگانه یار و تیماردار ،

ما امید در تو بسته ایم . شاید به تو گفته باشند که

به فویوس روی آوردیم و او ما را پاسخی داد :

تنها راه رهائی از این طاعون

یافتن کشندگان لائیوس

و کشتن یا تبعید آنان است .

اکنون ای بزرگوار ، کاردانی خود را

در تطیر یا هر غیب گوئی دیگری که دانای آنی

از ما دریغ مدار . این به سود تو ،

به سود این دیار و به سود من است . بیا و ما را

با جملگی آنان که از چنین مرگی بفریادند رهائی

بخش ،

- امید ما به تو است . شریف‌ترین کار آدمی
باری همگنان است با تمام توانائی .
- تیرزیاس : سخنان خردمندانه‌ایست . اما آنگاه که خرد را
سودی نیست ،
خردمندی دردمندی است . چرا من این را از
یاد بردم ؟
که می‌دانست ؟ هرگز نمی‌بایست می‌آمدم .
ادیوس : پنداری نمی‌توان به تو امید چندان داشت .
- تیرزیاس : بگذار به خانه بازگردم . بسی آسانتر است
که تو دردمند دردهای خود و من از آن خویشتن
باشم .
- ادیوس : هشدار که پاسخ نگفتن
بخلاف دوستی شهری است که زاده آنی .
- تیرزیاس : شهریارا ! سبب آن است که سخنان ترا خوش-
فرجام نمی‌بینم
پس از آن خویشتن را فرومی‌خورم .
- ادیوس : خدای را اگر می‌دانی ازگفتن دریغ مکن .
ما جملگی آرزومند آنیم و دست نیاز در تو
آویخته‌ایم .
- تیرزیاس : شما جمله فریفتگانید . من رازگرانبار

روح خویشتن و شما را برزبان نخواهم راند .

ادیبوس : چه ؟ که چیزی می‌دانی و نمی‌گوئی ؟ پس برسر آنی که

ما را به نومیدی و شهر خود را به نیستی سپاری؟

تیرزیاس : برسر آنم که بر تو و بر خویشتن ببخشایم .

بیش از این مپرس که بیهوده است و هیچ نخواهم گفت .

ادیبوس : هیچ ؟ ای گستاخ فرومایه تو آتش خشم

در دل هر سنگ می‌توانی افروخت ! به راستی

هیچ نمی‌گوئی ؟

و بر آنی که تا سرانجام اینچنین خودکامه باشی ؟

تیرزیاس : مرا نکوهش مکن . خانهٔ خویشتن را بسامان دار .

ادیبوس : بشنوید ! چنین سخنانی ، چنین دشنامهایی به شهر

کدام مرد آرامی را غضبناک نخواهد کرد !

تیرزیاس : آنچه شدنی است

خواهد شد ، هرچند که دیگر نمی‌بایست هیچ

بگویم .

ادیبوس : شغل تو آن است که بگوئی چه خواهد شد .

تیرزیاس : اگر در آتش خشم بسوزی چیزی بیشتر نخواهم

گفت :

ادیبوس : ولی من می‌گویم و بی‌محایا اندیشه‌ام را برملا

می‌کنم .

من می‌گویم که تو از آغاز تا فرجام
در توطئه دستی داشته‌ای مگر در انجام آن کار .
و اگر چشمهای بینا می‌داشتی می‌گفتم
که دستهای تو ، و تنها از آن تو ، آن کار را کرده
است .

تیرزیاس : چنین می‌گفتی ؟ پس بشنو تا بگویم . تکفیر و
نفرتی

که بر زبان تو رفت ، خود بر تو فرود آمد .
از امروز با من یا هیچ آدمیزاد دیگری در اینجا
سخن مگوی .

توئی آن گجسته که این سرزمین را آلوده است .
ادیبوس : چنین حرفی بی‌پروائی بسیار می‌خواهد ! آیا هیچ
شرم نداری ؟ و آیا چشم آن داری که از مجازات
بتوانی گریخت ؟

تیرزیاس : نیازی به گریز نیست . حقیقت جان‌پناه من است .
ادیبوس : کار ، کار کیست ؟ این که دیگر غیب‌گوئی نیست .
تیرزیاس : به گمان تو کار من . و مرا واداشتی تا به خلاف
اراده خود بگویم .

ادیبوس : دوباره بگو . بگذار تا هرگمانی از میانه برخیزد .
تیرزیاس : آیا فاش نگفتم ؟ و مرا بر آن می‌داری تا بیشتر
بگویم ؟

ادیپوس : می خواهم تا هیچ تردیدی بر جای نماند. دوباره بگو.
 تیرزیاس : می گویم آن فائلی که در پی آنی خود توئی .
 ادیپوس : يك بار دیگر بگو . بسیار پشیمان خواهی شد !
 تیرزیاس : باید آیا تمامتر گفت تا خشم تو سیراب شود ؟
 ادیپوس : آری .

تمامتر ، در دیوانگی تمامتر . هر چه می دانی
 بگویی .

تیرزیاس : همچنانکه تو نمی دانی ، من می دانم که به دستکاری
 پیوندی ناپاک

با محبوب خود زندگی می کنی

و غافل از رسوائی خویش بسر می بری .

ادیپوس : آیا گمان داری می توان چنین سخنانی را بی-
 مکافات بر زبان راند .

تیرزیاس : آری . اما به شرط آنکه حقیقت بتواند کسی
 را برهاند

ادیپوس : می تواند - ولی نه ترا ، نه - ترا نه .

گستاخ تهی مغز و نابینا - سبکسار نادان !

تیرزیاس : وای بر تو که بزودی مردمان

همین ملامتها بر تو خواهند راند .

ادیپوس : ای اسیر شبی دیر پای و جاوید ! تو نمی توانی مرا،

یا هیچیک از آنان را که چشم به روشنی دارند
بیازاری -

تیرزیاس : نه ، با من نیست که ترا فرو کشم ،
بلکه با آپولون است و این کار را خواهد کرد .

ادیپوس به ارتباطی میان او و مأموریت
کرنن ظنین شده است .

ادیپوس : کرنن ؛ پس این نیرنگت اوست ، اگر از آن تو نباشد ،
تیرزیاس : از کرنن هم نیست . تو خود دشمن خویشمتنی
ادیپوس فکر خود را دنبال می کند ،

ادیپوس : آه ! آیا در کشاکش زندگی ، دارائی و پادشاهی
و هوشیاری بی بدیل باید همیشه محسود باشد ؟
آیا کرنن ، این دوست دیرین که بیشتر از هر دوستی
اعتماد من بدوست ، باید دزدانه کمین کند و
بکوشد تا مرا

از قدرتی که این شهر نه به خواهشی بلکه به دلخواه
به من ارزانی داشته است ، فرو کشد ؟ آیا باید
این دسیسه کار ،

این کاسبکار نیرنگهای پر فریب و جادو گرانه را که در
سود خویش دیدگانی گشاده و در پیامگزاری
چشمانی کور دارد ،

بر من بگمارد؟

به تیرزیاس

غیب‌گوئی‌گزار افکار تو کی بکاری آمد؟

آنگاه که آن ساحرهٔ سگ‌سیمادر اینجا بود تو کجا
بودی؟

کی سخنی‌گفتی که رهائی‌بخش این جماعت باشد؟
در آن زمان معمائی بود بسی ژرفتر از ادراک
همگان .

مردی پیام‌گزار می‌بایست آن را پاسخ می‌گفت ،
اما ترا

جوابی نبود . قطیرو بصیرت آسمانی تو خاموش
ماند .

تا آنکه من فرا رسیدم . من ، ادیبوس نادان فرا
رسیدم

و نه با قطیرو بلکه به یاری ذکاوت مادرزاد

حقیقت را بحدس دریافتم و دهان معماگوی را
بستم .

این است آن مردی که تو - به امید ملازمت تاج
و تخت کرن -

خواستار تباهی اوئی . اشتیاق تو و همدستانت ،
که مرا سپر بلایا کنید،

فرجامی جز پشیمانی نخواهد داشت . اگر
آنچنانکه می‌نمائی

پیر و سالخورده نبودی رذالت تو
سزاوار پاداشی هولناک بود .

همراهان : بزرگوارا ، به گمان ما شما هر دو
از سر خشم سخن می‌گوئید و بیگمان آنگاه که
ما جملگی باید در اندیشهٔ اجابت فرمان‌خدايان باشیم ،
این بصلاح نیست .

تیرزیاس : هر چند که تو شهریاری اما در جوابگوئی هر دو
یکسانیم و من خواستار این حقم .
من در خدمت لگزیاس هستم ، نه خادم تو
و نه اسیر حمایت کرنن .

تو از آن خوشی که به نایبائی من بخندی . آیات و بینائی
که از دیدن تباهی وجود خویش ناتوانی؟
بینائی که نمی‌توانی دید چه همسری برگزیده‌ای؟
پدر تو کیست؟ من می‌گویم

که تو در حق خویشتن در زندگانی و مرگ
گناه کرده‌ای و نمی‌دانی . نفرین مادر و پدر
چون تیغی بران و دو دم

ترا از صحنهٔ روزگار می‌زداید . این چشمهای
روشن بین

آنگاه تیره خواهد شد . فریاد دل شکاف ترا هر جای
خواهد شنید و واگوی آن

در هر گوشهٔ کیتادیون به گوش خواهد رسید .

زود باشد تا بدانی حقیقت ازدواجی

که درهای آرزو به رویت گشود جز آن نبود تا

با مصیبتی سهمناکتر از حد تصور دریایی چه هستی
و آنان که ترا پدر می نامند که اند هر ناسزا که

دلخواه توست به کرن

و به سخن من بگویی - تو به خواری سهمناکی ،

آنچنانکه هرگز هیچ مردی ندیده است ، لگدمال

خواهی شد .

ادیپوس : آیا بیش از این می توان تحمل کرد ؟ دور شو از

چشم من !

برو ! هر چه زودتر برو ! به همانجا که بودی

بازگرد ! برو .

تیرزیاس : خواهم رفت . من نه به دلخواه ، بلکه به خواست

تو آمدم

ادیپوس : اگر می دانستم به چه دیوانه ای باید گوش فرادهم

هرگز زحمت آن را بر خود روا نمی داشتم .

تیرزیاس : شاید در نظر تو

- دیوانه بیایم. اما پدر و مادرت مرا چنین نمی دانند.
- ادیپوس : چه می گوئی ؟ پدر و مادر من ؟ چه کسی مرا به جهان آورد ؟
- تیرزیاس : این روز امروز ترا به جهان می آورد و هم از جهان می برد .
- ادیپوس : ای مرد ! آیا هنوز هم باید سخنانت را در پردهٔ معماپوشی ؟
- تیرزیاس : مگر نه آن است که تو درگشودن معما بنامی ؟
- ادیپوس : تو مرا به سبب موهبتی که بزرگی من در آن است می نکوهی ؟
- تیرزیاس : شوربختی عظیم و هلاک تو در آن است .
- ادیپوس : پروای چیزی ندارم .
- من این شهر را از نابودی رهاندم و خرسنم .
- تیرزیاس : چنین باشد ، من می روم ، پسرک دستم را بگیر. مرا به خانه برسان .
- ادیپوس : به تو نیازی نداریم بگذار ترا بخانه برد .
- تیرزیاس : اما وقتی که همهٔ حرفهایم را گفتم ،
- رویاری تو ، از هیچ چیزم هراس نیست .
- مردی که به خاطر او چنین غوغائی برانگیخته‌ای ، آنکه لائیوس را کشت ، آن مرد هم اینجاست .

چون بیگانه‌ای رفتگار آمد و در میان ما ماندگار شد.
 اما همچنانکه هم اکنون بر ملا خواهد شد ،
 بی گمان

زاده شهر تباست. او که بینا آمد، کور خواهد رفت.
 اکنون ثروتمند و آنگاه گداست ، و عصابه دست
 کورمالان

به سوی تبعیدگاه روان است . آنچه‌چنانکه نموده
 خواهد شد ، برادر ،

و هم پدر فرزندان است که پرورده است. پسر ،
 و نیز شوهر زنی است که او را زاد - پدرکش ،
 و جانشین پدر است .

برو به خانه و بیندیش .

اگر درست شد که برخطایم

می توانی گفت که نابینایم .

خارج می‌شود

همسرایان : ندای خدایان از صخره‌های دلفی

آن خونریز را که به چنان کاری ناگفتنی دست‌یازید،
 نام خواهد برد .

آن مرد کیست ؟

باشد که به تندى تکاوران بادپما بگریزد .

پسر ذئوس آذر و آذرخش دردست ،
 مهیای نابودی است
 و اهریمنان بی‌خطای انتقام وی را تنگ فرا
 می‌گیرند .
 از سپیده سیمابگون کوه بلند پادناسی
 فرمانی رسید که مردی را در جان پناهِش فرو
 گیرند .

او کجاست ؟

در غار یا بیشه‌زار ؟ ورزای وحشی کوهساران را
 می‌پیماید
 و راهی نامهربان را درمی‌نوردد ، اماندهای جاوید
 در گوشه‌های وی می‌زیند
 و از دل خاک به ضد او فریاد می‌کشد .

پیامگزار برآستی سخنانی خوفناک بر زبان راند .
 نه می‌توان باور کرد و نه انکار ؛ سراسر ظلمت
 است .
 ترسانیم ولی یارای آن نداریم که پیشاپیش خود
 را بنگریم .

آیا میان خاندان لابداکوس و پسر پولیبوس

کشمکشی درگیر است؟ هرگز موجبی نبود
 که به آوازهٔ ادیبوس حمله برزند
 یا برای مرگی نامکشوف

در پی انتقامجویی از خاندان لاداکوس برآیند.
 همهٔ رازهای زمینی بر ذئوس و آپولون آشکار است
 اما هیچکس نمی‌تواند به پیامگزاران فسانی - که
 آگاهی یکی

پیش از دیگری است - اعتماد تمام دارد. خرد را به درجات
 به همگان بخشیده‌اند. کسی را نمی‌توان نکوهش کرد
 مگر استوار گردد که سزاوار آن است. او با
 اندیشه‌های زرین
 رویاروی ساحرهٔ بالدار در ایستاد و سر بلند از
 عهده بر آمد.

پس هرگز رضا نمی‌دهم

که او را جز مردی نیکو بدانم .

کرئن : همشهریان ! به من می‌گویند که ادیبوس شهریار

تهمتی ناروا بر من روا داشته است .

من این را گردن نمی‌نهم . اگر او می‌پندارد که من

باگفتار یا کردار وی را آسیبی رسانده‌ام

در این ایام خطیر زیستن را به هیچ می‌گیرم .

زندگی بسی ناچیزتر از آن است که بتوان چنین

ننگی را شنید .

نه! اگر این سرزمین و شمادوستان مرا خیانتکار بدانید ،

این بسی برتر از ننگ ، تهمتی هولناک است .

سر آهنگ: به گمان من ، این سخنان نیندیشیده

و از سر چشمهٔ خشم سیراب است

گرئن : آیا او گفت که

پیامگزار به اغوای من دروغ گفته است ؟

سر آهنگ: آری ولی نمی‌دانم به چه قصدی .

گرئن : آیا سنجیده و با چشمهای بینا

چنین تهمتی بر من روا داشت ؟

سر آهنگ: من نمی‌توانم در اعمال خداوند کنجکاوای کنم .

او خود اکنون فرا رسید.

ادیوس وارد می‌شود

ادیوس : ها ! دیگر اینجا چه می‌کنی ؟

ای دسیسه‌گر آشکار به ضد زندگی و دزد تخت

و تاج من ،

آیا روی آن داری که بر در سرای من بایستی ؟

آیا مرا بزدلی ابله پنداشته‌ای ؟

آیا گمان داشتی که برای دیدن ساخت و ساز این

دسیسه

و مقابله با آن نیازمند بینائی و هوشیاریم؟
 چه دسیسه ابلهانه‌ای! تو و طلب پادشاهی
 آن هم بدون هم‌پشتی همدستان و پول!
 پادشاهی را به نیروی مردان و بدره زر می‌توان
 بدست آورد.

کرئن: پاسخ مرا بشنو و آنگاه که دانستی داوری کن.
 ادیبوس: گمان ندارم سخنوری تو بتواند چیزی به من
 بیاموزد.

تو بدترین دشمن منی، این است آنچه می‌دانم.
 کرئن: اول بگذار تا بگویم
 ادیبوس: هر چه می‌خواهی بگو
 جز آنکه شرافتمندی.

آیا بر آنی که
 این لجاج می‌تواند ترا سودمند باشد؟
 ادیبوس: آیا تو بر آنی که می‌توانی به ضد خاندان خود
 فتنه برانگیزی و در امان بمانی؟

کرئن: باید بسی ابله باشم که چنین بپندارم.
 ولی آخر بگو چه خطائی بر تو کرده‌ام.

آیا تو بودی
 ادیبوس: که این پیامگزار سخن‌ساز را آوردی؟
 کرئن: آری. و اگر ضرور باشد باز هم خواهم آورد.

- ادیبوس : به من بگو . . . چند سال پیش لایبوس . . .
 کرئن : لایبوس چه ؟ هیچ نمی‌توانم فهمید .
- ادیبوس : چند سال است که لایبوس . . . ناپدید شده است ؟
 کرئن : زمانی دراز پیش از این ، بسی پیشتر از آنکه من
 بتوانم بگویم .
- ادیبوس : آیا این پیامگزار پیر آن زمان نیز در همین
 کار بود ؟
- کرئن : آری و چون امروز بنام بود .
- ادیبوس : آیا آن روزها هرگز نامی از من برده بود ؟
 کرئن : من نشنیدم .
- ادیبوس : آیا دربارهٔ این مرگ
 تحقیقی شده بود ؟
- کرئن : آری اما بیهوده .
- ادیبوس : پس این مردحکیم - چرا در آنزمان خاموش بود ؟
 کرئن : نمی‌توانم از آنچه نمی‌دانم سخن بگویم .
- ادیبوس : تو يك چیز می‌دانی و شرط عقل آن است که
 بگویی .
- کرئن : من آنچه بدانم به دلخواه خواهم گفت . چیست
 آنکه من می‌دانم ؟
- ادیبوس : اینکه بی‌دلگرمی تو این فالگیر
 هرگز دل آن نداشت که مرا کشندهٔ لایبوس بنامد .

کرئن : اگر چنین گفت تو خود بهتر می دانی، و همچنانکه تو

از من جو یا شدی اکنون بگذار تا من از تو بپرسم.

ادیبوس : بپرس . تو نمی توانی ثابت کنی که من دست به

خون آغشته ام .

کرئن : آیا تو همسر خواهر منی ؟

ادیبوس : آری هستم .

کرئن : و او در فرمانروائی و دارائی همسر برابر توست ؟

ادیبوس : هر چه بتواند بخواهد ، بحق از آن اوست .

کرئن : آیا در این افتخار ، من آن سومین بهره مند برابر

هستم

ادیبوس : آری و به همین سبب ترا ناجوانمرد می دانم .

کرئن : دروغ است . چون من بخرد باش .

آیا هرگز مردی زندگی آرام

و بیگمان شاهوار خود را به تخت و تاجی

بی آرام فروخته است ؟ تنها به نام

پادشاه بودن ، هرگز آرزوی من نبوده است ،

زیستن به زندگی شهریاران مرا کفایت می کند .

مردی سلیم بیش از این چه می تواند خواست ؟

من برای انجام خواستهای به جای خود ، مردی

چون تو دارم .

اما در جایگاه تو، ای بسا کارها که من از آن به ستوهم .

چگونه سلطنت می‌تواند بیش از شهریاری
و فرمانروائی بی افسوس ، خوشایند من باشد ؟
نه چندان نابخردم که جویای افتخاری باشم ،
بیش از آنکه مرا بکار است .

مردمان دوستدار منند ، من دوست جملهٔ مردمانم .
و آنانکه خواستار دیدار توآند به من روی
می‌آورند

زیرا بدینسان به کامیابی امید بی‌تردید دارند .
آیا می‌توان جزاین خواستار زندگی دیگری بود؟
هرگز !

تنها ابلهان شاید چنین ناسپاس باشند . خیانت ؟
این نه راه و رسم من است و نه- اگر خطا نکنم-
راه و رسم هیچیک از یارانم .

برای آزمون ، نخست به معبد پوتیا برو
تا بدانی پیامی که آورده‌ام درست بود .
سپس گناهم را بنا به هر قراری که میان من
و پیامگزار می‌پنداری به اثبات رسان و مرا بگیر
و به مرگ
پاداش‌ده . آنگاه من نیز همصدای توخواهان کیفرم .
اما اینکه بدگمانی کوراز پس پشت بر من فرود آید ،

بکار من نیست . نام نیک مردان را
به تهمت‌های ناروا آلودن گناه است و بی تأمل
بدان را به نیکان گرفتن گناهی دیگر .

چون دوستی پاکباز را برانی .
گرانتر گنجها، زندگانی خویشان را هدر کرده‌ای .
زمانه آموزگار این حقیقت است . زیرا تنها زمان
است که

می‌تواند راستان را بنماید و روزی نادرستان را
برملا سازد .

همسرایان : سخنی بخردانه و درخور مردی اندیشمند است
تا بشنود و هشدارد . اندیشه‌های شتابکار به ندرت
بی‌خطر است .

ادیبوس : آری دوستان ، اما آنگاه که دسیسه‌ای شتابزده در
کار است ،

بی‌خطر آن است که شتابان به مقابله برخیزیم .
باید آیا بنشینم و در انتظار باشم و در حالی که او
جویای فرصت است من آن را از دست بنهم ؟

کرن : به هر حال خواست تو چیست ؟ تبعید من ؟

ادیبوس : هرگز! من ترا مرده می‌خواهم نه تبعید شده .

کرن : بشرط آنکه بتوانی بنمائی چه خطائی بر تو کرده‌ام .

ادیبوس : همچنانکه در احتجاج لجوجانه خود چنگ انداخته‌ای ؟

- کرئن : زیرا می‌دانم که تو برخطائی .
- ادیپوس : من می‌دانم که درست می‌گویم .
- کرئن : به نظر خود ، اما نه به نظر من .
- ادیپوس : تو مردی فرومایه‌ای .
- کرئن : اما اگر اشتباه کرده باشی ؟
- ادیپوس : پادشاهان باید فرمان برانند .
- کرئن : اما نه بیدادگرانه .
- ادیپوس : ای شهر من ، تبتی !
- بشنو سخن او را .
- کرئن : شهر تو ؟ مگر نه از آن من نیز هست ؟
- سراهنک : سروران ، سروران ، بس است . شاهبانو یوکاسته
فرا می‌رسد .
- شاید او بتواند این ستیزه را فرو نشاند .
- یوکاسته از کاخ فرا می‌رسد
- یوکاسته : ای مردان پرستیز ، این مباحثه پرهیا هو
برای چیست ! شرم‌ندارید که در این روزگار پریشانی
نابسامانی خود را در برابر همگان می‌نهد .
- همسر من بیا ! کرئن تو نیز به سرای خود بازرو
که از یکدیگر گله‌های ناچیز بسیار کرده‌اید .
- کرئن : خواهر من ! نه چندان ناچیز . شوهر تو ادیپوس
مرا بی تأمل به کیفری سهمناک محکوم می‌کند :
باید از مرگ یا تبعید یکی را برگزینم .

- ادیبوس : درست است .
- من دریافتم کہ زیر کانہ بہ ضد من توطئہ کردہ بود .
- کرن : تا روزگار است نفرین خدایان بر من باد
- اگر گناہی از این دست کردہ باشم !
- یو کاستہ : ادیبوس بہ خاطر خدایان ،
- بہ خاطر سو گندی کہ می خورد و بہ خاطر من و
- بہ خاطر آنان
- کہ در اینجا شہدند ، او را باور ہدار !
- ہمرایان : شہریار ، سخن او را باور کن . رضابدہ ،
- بخشاینده باش و بیاموز کہ بحل کنی .
- ادیبوس : چرا باید پشیمان گردم ؟
- ہمرایان : سو گندی کہ خورد جان پناہ اوست .
- ہرگز در حق تو ناروائی نکرده بود .
- ادیبوس : می دانید چہ را شفاعت می کنید ؟
- سر آہنگ : می دانیم .
- ادیبوس : پس بیشتر بگوئید .
- ہمرایان : او بہ دوستی با تو
- سو گند می خورد آیا راندن دوستان
- و بہ خاطر حرفی پوچ ،
- آنان را ناشیندہ محکوم کردن بہ صواب است ؟
- ادیبوس : با چنین تقاضائی شما خواستار مرگ یا تبعیدمید .

همسرایان : مباد که چنین بیندیشی، به خاطر فدیوس خدایوند

زندگی، چنین مباد! مطرود خدای و انسانم

اگر هرگز چنین فکری به سر داشته باشم .

اما آنگاه که مردمان به دردند ،

اگر شما شهزادگان ،

کشمکش خود را

به نگون بختی دیرین ما بیفزائید

قلب من دیگر بار به رنجی عظیم گرفتار است .

ادیبوس : پس بحل کردم ، هر چند که این به منزله مرگ

یا تبعید من است به خواری . ندای شما مرا بر

سر بخشایش آورد ،

نه از آن او که جاودانه از آن بیزارم .

کرئن : در بخشایش بی گذشت و درخشم آتشین!

چنین سرشتی خود آزار است .

ادیبوس : نمی خواهی بروی ؟

کرئن : خواهم رفت و تنها توئی که به بیداد بر من داوری

کرده‌ای .

خارج می‌شود

همسرایان : بانوی من شهریار را بر آن دار ،

تا از او بخواهد که یکچند کناره کند .

یوکاسته : چگونه این ستیزه پدید آمد؟

همسرایان : با توهمی سرکش

سپس اخگر تهمتی پوچ شعله‌ور شد .

یوکاسته : هر یکی دیگری را سرزنش می‌کرد؟

سرآهنگ : آری .

یوکاسته : برای چه ؟

همسرایان : دیگر مپرس .

شرم سرزمین بلازده ما به کفایت است .

بهتر آنکه همه چیز را

آنچنانکه هست به خود واگذاریم .

ادیپوس : دعای شما خوب نقشی در آشتی ما خواهد داشت !

همسرایان : آه شهریارا ، به ماگوش فرا ده و بدان که راست

می‌گوییم .

آیا ما چنان ابلهیم که خویشتن را

از پناهگاه بازوان آن مرد خردمندی که

در روزهای مصیبت بار ، این دیار را

نجات بخشید و بار دیگر دستهای او

تواناست که ما را

از توفان به آرامی رهنمون باشد

بیکباره آواره سازیم ؟

یوکاسته : آیا همچنان به من چیزی نخواهید گفت ؟ بگوئید،
 تمنا می‌کنم، چرا دلهای شما اینچنین سخت او را
 دشمن می‌دارد ؟

ادیپوس : من می‌گویم . تو در نظر من شایسته‌تر از تمام این
 مردان شایسته‌ای

کزین خطاکار است و به ضد من توطئه کرده است .

یوکاسته : چگونه کرده است ؟ اتهام او چیست ؟

ادیپوس : او می‌گوید کشتن لائیوس کار من بود .

یوکاسته : او خود می‌داند یا بنا به گفته دیگران چنین
 می‌گوید .

ادیپوس : آه تردستی او در همینجاست که خود را در پناه
 پیامگزار تبه‌کاری که افزاردست وی است ، پنهان
 کرده است .

یوکاسته : پس بیکباره دل قوی‌دار زیرا به دلیل می‌توانم گفت
 که هیچکس را بر اسرار آسمانی وقوف نیست .
 هاتنی از جانب فویبوس، نه ، بلکه از جانب

راهبانس به لائیوس چنین گفت

که او به دست فرزند خویش - فرزند من و او -
 کشته خواهد شد . آنگاه چه پیش آمد ؟ همچنانکه
 همه می‌دانند

لائیوس در آنجا که سه راه از سه جانب به هم می‌رسند

به دست راهزنان بیگانه کشته شد . اما آن کودک
سه روزه بود که مچ پاهای او را به میخ کوبیدند
و نه به دست وی بلکه به دست دیگری
به کوهستان بی آدمیزادی افکنده شد تا بمیرد .
بدینسان کار آپولون ناانجام ماند .
فرزند پدر خود را نکشت و پدر
با وجود ترس بسیار ، کشته شد . اما نه به دست
فرزند .

چنین بود هشدار پیامگزاران . پس چرا باید
حتی یکدم دل مشغول داشت ؟ در فرصتی مناسب
خدا خود به ما خواهد نمود که چه می خواست .
ادیپوس : همسر من ، سخنان تو پریشانم می کند .

به گذشته باز می گردم ... و درونم آشفته است .
یوگاسته : چرا؟ داستان چیست؟ چرا به گذشته بازمی گردی ؟

ادیپوس : آیا نگفتی که لائیوس در آنجا که
سه راه از سه جانب به هم می رسند ، کشته شد؟
یوگاسته : داستان همین بود .

و هنوز هم بیش از داستانی نیست .

ادیپوس : کجا ؟ در چه سرزمینی ؟

یوگاسته : در فوکسی ، آنجا که راههای

- دلفی د دولیا به هم می‌رسند .
- ادیپوس : چند سال از این حادثه می‌گذرد ؟
- یوکاسته : آنچنانکه معلوم شد
- اندکی پیش از آنکه فرمانروائی تو آغاز گردد .
- ادیپوس : وای ، پروردگارا ! با من چه خواهی کرد ؟
- یوکاسته : ادیپوس ، چیست ؟
- روح تو از چه دردی بفریادست ؟
- ادیپوس : آه ، از من می‌رس !
- بلکه بگو تا بدانم لائیوس چگونه بود ؟ در چه سن و سالی ؟
- یوکاسته : بلند بالا ، با موهائی سیمگون-سبا چهره‌ای کمابیش مانند تو .
- ادیپوس : وای بدبخت ! آیا ندانسته خود را نفرین کرده‌ام ؟
- یوکاسته : آه ، شهریارا ، چه می‌گوئی تو مرا می‌ترسانی .
- ادیپوس : آن زمان پیامگزار بینا بود ؟ آیا ممکن است ؟
- برای آنکه یقین شود يك حرف دیگر بگو ،
- یوکاسته : تو مرا می‌ترسانی ، هرچه می‌دانم به تو خواهم گفت .
- ادیپوس : ملازمان پادشاه چگونه بودند ؟ با تشریف تمام و همراهان بسیار بود یا با چند تن اندك ؟

یوکاسته : تنها با پنج تن که منادئی راهنمای آنان بود ،
و نیز گردونه‌ای از آن لائیوس پادشاه .

ادیپوس : دانستم ، افسوس ، خوب دانستم . چه کسی این
را به تو گفت ؟

یوکاسته : خادمی که تنها بازماندهٔ ملازمان بود .

ادیپوس : آیا او هنوز از خانگیان است ؟

یوکاسته : نه ، چون او بازگشت

و ترا شهریار و برسریر خداوند پیشین خود دید ،

به اصرار از من فرمان خواست

تا به صحرا رود و دور از شهریان

شبانگی کند و من او را رخصت دادم .

مرد بیچاره ، می‌توانست خواهان مرحمتی بس

بیشتر باشد .

او غلام خوبی بود .

ادیپوس : می‌توانیم بیدرنگ

او را بدینجا آوریم ؟

یوکاسته : می‌توانیم ، منظور چیست ؟

ادیپوس : آه ، بانوی من . . . می‌ترسم که زیاده گفته باشم

و بنابراین می‌خواهم این مرد را ببینم .

یوکاسته : باشد ، او را خواهی دید . اما آیا نباید بدانم

چيست آن دردی که چنین قلب ترا می فشارد؟

ادیبوس : خواهی دانست .

اینچنین که می بینم تو نخستین کسی هستی که
من باید سرنوشت خود رابه وی باز گویم. اکنون
بشنو.

پدر من پولیبوس از مردم کودبتوس بود

و مادرم مروه اهل دودوس . در آنجا

بنام و افتخار بزرگ شدم

تا آنکه چیزی شگفت رخ نمود - چیزی غریب -

گرچه شاید من آن را بیش از آنچه می بایست به

دل گرفتم .

روزی بر سر میز ، مستی مست ،

گستاخی کرد و گفت که من پسر پدرم نیستم .

من بدرد آمدم ، اما در آن زمان تا آنجا که

می توانستم

به خاموشی رنج کشیدم . روز دیگر به پدر و

مادرم روی آوردم

و خواستم تا حقیقت را بگویند. آنان سخت برآشفتمند

که چگونه کسی یارای گفتن چنین ناروایی دارد .

من آرام گرفتم ولی به هر تقدیر زخمی برجای بود .

و چنین سخنانی بزودی دهان به دهان می گردد .

آنگاه پنهان از پدر و مادریه پوتیا رفتم
 پرسشی کردم و شگفت زده از پاسخ
 باز آمدم زیرا آنچه شنیدم افسانه
 وحشت و شوم بختی بود . شنیدم که چگونه باید
 همبستر مادر شوم

سلفزاد و رود ناخلف خویشتن کردم
 و پدر خود را بکشم - به حریم بنی آدم تجاوز کنم.
 از این روی گریختم و ستارگان را
 میانه خود و کوریتوس نهادم که هیچگاه به وطن باز -
 نگردم ،

تا هرگز چنین ناسزائی رخ ننماید .
 سپس در راه سفر بدانجائی نزدیک شدم
 که پادشاه شما جان سپرد . همسر من ، بشنو
 حقیقت این است که گفتم .
 وقتی بدانجا رسیدم که سه راه بهم می پیوندد ،
 منادئی دیدم و در پس او گردونه ای بسته به آسیبی
 که مردی ، درست آنچه آنکه گفتمی در آن نشسته بود .
 رهنمای بدرستی خواست تا از راه کناره کنم ،
 و خداوند بزرگوارش با فرمانی بی چون و چرا با
 وی همزبانی کرد .

گردونه بان مرا به سوئی افکنند و من چون خشمگین بودم
او را زدم ، پیرمرد دید و به انتظار خم شد تا از
کنار وی بگذرم .

آنگاه دست‌افزار دوشاخه گردونه بان را
چون سلاحی برداشت و بر سر من کوفت
پاداش این جسارت وی بسی گران بود .
چوبدست در این دست راست به تندی آذرخش
فرود آمد ،

به سر از گردونه در افتاد .
و جمله آنان را کشتم .

اما اکنون ،

اگر خون لایبوس در رگهای این بیگانه جاری باشد ،
آیا در میان آدمیزادان کسی بدبخت‌تر ، و در
نظر خدایان و آدمیان

کسی منفورتر از من هست ؟ هیچ بیگانه و هیچ
آشنائی

نباید مرا به خانه خود راه دهد همچنانکه هیچکس
نباید با من سخن گوید .

آن نفرینی که جز من کسی بر زبان نراند ، خود
بر من است .

همسر او! این دستهایی که آن مرد راکشت زن
وی را نواخت!

آیا این گناه من است؟ آیا پلیدی ناپاک نیستم
از اینجا رانده و در تبعید

از زادگاه و سرزمین پدری

که تا ابد باید از آن بگریزم . مباد آن زندگی

که مادر به زنی گیرم و خون پدر بریزم . . .

پدر من . . . پولیبوس ، که زندگیم از آن اوست

آیا جز خدائی اهریمنی و تبه‌کار

که می‌توانست چنین تقدیری مقدر من کند؟

آه ، هرگز هرگز ؛ ای خدایان پاک مینوی ،

باشد که آنروز فرارسد ! کاش بزودی جان سپارم

و از صفحه

خاک زدوده شوم نه آنکه زنده بمانم

و داغ چنین ننگی بر من بود .

سر آهنگ : بزرگوارا ، سخنان هولناکی است ، تا آنگاه که

حقیقت را بتمام از شاهد ما ندانسته‌ای امیدوار باش .

ادیپوس : یگانه امید من همین است که در انتظار چوپان

باشم .

یوگاسته : برای چه؟ انتظار چه کمکی می‌توانی از او داشت؟

ادیبوس : اگر از آن او نیز چون داستان تو باشد
من رستگارم .

یوگاسته : از چه روی ؟

مگر من چه گفتم ؟

ادیبوس : تو گفتی که او از داهزنان سخن گفت .

این داهزنان او را کشتند . اگر او همچنان از

داهزنان بگوید

پس من نبوده‌ام . يك تن بیش از یکی نمی‌تواند

بود .

اما اگر او از رهگذری سخن گوید ،

آنگاه گریزی نیست و دستهای او مرانموده است .

یوگاسته : بیگمان این همان چیزی بود که او گفت ،

اما دیگر اکنون نمی‌تواند آن را بیاد آرد - نه تنها

من ،

تمام شهر شنیده است ، و حتی اگر بیش و کمی

از داستانش را

دگرگون سازد ، به هر تقدیر نمی‌تواند چنین وانماید ،

که لایبوس را آنچنانکه پیش‌بینی شده بود ،

کشته‌اند .

زیرا لگزیامی گفت که فرزندی از آن من او را

خواهد کشت .

چنین نشد و کودك بینوا بود که مرد .
 همسرایان : تنها آرزوی من آن است که در گفتار و کردار
 با اعتقادی پاکباز، بنابه آن قانون آسمانی زیست کنم
 که نه فناپذیر است و نه تاریکی و خواب را بدان
 راه است
 و الوهیت جاوید آن نه می فرساید و نه می میرد .
 غرور خودکامه را می پرورد : مالمال از غنائم
 ناسزاوار ،
 از قلعه بلندغرور به گودال می افتد، بی هیچ پایایی .
 اشتیاق به وظایف اجتماعی به هر قانونی رواست .
 باشد که خدا آن را همچنان بیفزاید .
 آنکه در راه خودکام خویشتن است
 و پارسائی راستین را به هیچ می گیرد ،
 آنکه به دروغ پیروز است و مقدسات را پاس
 نمی دارد ،
 می تواند آیا از پاداش مقدر خودکامگی خویشتن
 بگریزد ؟
 می تواند به یاری هیچ سلاحی ، از خشم خروشان
 خدای
 که راستی و کزئی را رهبری می کند ، در امان بماند ؟
 اگر فساد بر تقوا فرمان براند ،

پس بدرود ای زیبایی دلتواز سرودهای مقدس .
 بدرود ای محراب الوهپیا و آبایا .
 آه . قلب زمین ، ای نهانگاه مقدس و تجاوزناپذیر .
 اگر اکنون ندای تو نادرست در آید و ناچیز گردد
 و آوای الهی تو به گوش آدمیان نیاید ، با تو
 نیز بدرود .
 ژنوس اگر خدائی ، اگر هستی مطلق و فرمانروای
 بیچونی ،
 هشدار ؛ هاتقان کهن یادسارند ،
 آوازه آپولون را منکرند و افتخار او رو به زوال
 است .

مردمان جمله از خدای بیگانه اند .

یوگاسته با دسته‌ای گل در
 بنخود از کاخ خارج می‌شود .

یوگاسته : سروران ، بر آنم که به زیارت معابد مقدس روم

و به دست خود این نشانه‌های نیایش

و هدایای عطرآگین را نثار کنم . خیال باطل
 شهریار را

درنوشته است و دیگر نمی‌تواند به آرامی از گذشته ،
 حال را دریابد و به هر کلامی که موجب تشویر
 است دل می‌سپارد .

برای آرامی خاطر او

هیچ کاری از من نمی آید.

ای آپولون خوش افروز که از هر کس به من
نزدیکتری ،

نیایش نخستین من به درگاه تست .

مارا از لعنت این ناپاکی رستگاری بخش، رستگاری !
از پریشانی ناخدای خویش در هر اسیم .

هدایای خود را نثار محرابها می کند .

پیکی از کورینتوس فرا می رسد

پیک : مردم ، من در جستجوی ادیبوس هستم

می توانید مرا بدانجا - و یا اگر می دانید کجاست،
به سوی وی راه نمائید ؟

همسرایان : این کاخ اوست و او در آن است و این بانو
همسر و مادر فرزندان وی است .

پیک : بهروزی از آن

شاه بانوی راستین مردی چنین و خاندان او باد .

یوکاسته : سپاسگزار درود توام ، ترا نیز بهروزی باد .

آیا خواهشی یا پیامی داری ،

پیک : بانوی سزاوار ، برای شوهر تو و خاندانش

مژده ای دارم .

یوکاسته : چه مژده ای ، از چه کسی ؟

- پیک : از کودیتتوس پیامی است بیگمان خوشایند ،
 گرچه شاید که از آن افسرده شوی ،
- یوکاسته : چگونه است که چنین بر شادی و اندوه تواناست؟
- پیک : مردم ما آنچنانکه گفته‌اند ،
 وی را به پادشاهی سراسر ایتموس برگزیده‌اند .
- یوکاسته : آیا پولیبوس شهریار دیگر نیست ؟
- پیک : بانوی من پولیبوس شهریار مرده و در گوراست .
- یوکاسته : چه ؟ مرده ؟ پدر ادیبوس ؟
- پیک : آری ، حقیقت جز این نیست

یوکاسته به یکی از ملازمان

دختر ، زود !

خبر را به خداوندت برسان .

ملازم می‌رود

پس پیش گوئیهای آسمانی چه شد ؟

مردی که ادیبوس از ترس کشتن او سالیان دراز
 از وی می‌گریخت مرد ، آن هم به مرگ خویش
 و بی آنکه ادیبوس دستی در کار کند .

ادیبوس وارد می‌شود

یوکاسته عزیزم : ادیبوس :

چرا باز مرا به بیرون از خانه فراخواندی ؟

- یوکاسته : خبر این مرد را بشنو و پس از آنکه شنیدی بین
 که آن هانفان معروف دیگر چه می گویند .
- ادیبوس : این مرد کیست ؟ چه خبری برایم آورده است ؟
- یوکاسته : از کودیتوس آمده است . پولیبوس پدر تو
 مرده است ، مرده !
- ادیبوس : چه ؟ تو خود حرفت را بگو .
- پیک : اگر باید گفت پس بدانکه ،
 او نیز به راه ابدی همه آدمیان رفت .
- ادیبوس : از بیماری یا دسیسه‌ای در کار بود ؟
- پیک : از علتی ناچیز که پیران را بخواب می برد .
- ادیبوس : پس از ناخوشی مرد ! پیر مرد بیچاره .
- پیک : آری ، پس از سالهای سال زندگی .
- ادیبوس : بنابراین ، بانوی من ، پس آتش پوتیا
 و هاتفان و پرندگان غیبگو که غریوشان
 از آسمان به گوش می‌رسد چه شد ؟ من باید
 پدرم را می‌کشتم ،
 اکنون او در گور خفته است و این من
 که دست به هیچ سلاحی نیاخته است ... مگر
 آنکه گفته شود
 رنج‌دوری از من او را کشت - بدین قرار من او
 را کشتم .

اما نه، کلام هاتف به انجام نرسید و همانند پولیبوس

مرده ، تباه شد .

یوکاسته : مگر نه از آغاز من همین را می‌گفتم ؟

ادیپوس : چرا می‌گفتی

اما ترس سرگردانم کرده بود .

یوکاسته : دیگر بدان میندیش .

ادیپوس : هنوز سرچشمه ترس دیگری هست ... مادرم .

یوکاسته : ترس ؟ مرد را با ترس چکار است ؟

تصادف بر زندگی ما فرمان می‌راند و آینده را

هرگز نمی‌توان دانست .

باید هرچه بهتر زیست از روزی به روز دیگر .

به زنی گرفتن مادر نباید ترا بترساند .

ای بسا خوابها که مردی می‌بیند . برای تحمل

زندگی

باید چنین چیزها را ناچیز گرفت .

ادیپوس : اگر او مرده بود تو حق داشتی که چنین بگویی .

اما او زنده است ، و تا زمانی که زنده است ،

هرچه بگویی نمی‌توانم از ترس در امان باشم .

یوکاسته : دست کم مرگ پدر ، خود تسلائی است .

ادیپوس : چنین است ، ولی تا مادرم زنده است من در امان

نیستم .

- پیک : کیست آن زنی که چنین از وی در هراسید ؟
 ادیبوس : شاه بانو مردپه همسر پولیبوس .
- پیک : او ؟ چگونه زندگی او از آن شما را به خطر انداخته است ؟
 ادیبوس : هاتقی حرف شومی زده است .
 پیک : آیا می توان آن را به بیگانه ای گفت ؟
 ادیبوس : آری می توان . لگزیاس گفته بود مقدر من آن است که
 مادر خود را به زنی گیرم، پدرم را بکشم ،
 و با دستهای خود خون او را بریزم . به همین سبب
 سالیان دراز از کودیتوس دوری گزیدم و آن را
 بدرود گفتم
 گرچه هرگز هیچ چیز نمی تواند جایگزین پدر
 و مادر غایب گردد .
- پیک : آیا از همین ترس زمانی دراز گریزان بودی ؟
 ادیبوس : آری ، نمی خواستم پدرکش باشم .
 پیک : پس بگذار از این ترس برهانمت .
 من آمده ام تا به تو نیکی کنم .
 ادیبوس : آنگاه تا ابد
 سپاسگزار تو خواهم بود .
 پیک : و اگر حقیقت گفته شود

– با بازگشت تو به وطن – به خود نیکی کرده‌ام.

ادیپوس : وطن ، هرگز ! مباد که در خانه کسانم باشم .

پیک : جوان گرامی ؛ تو بر خطائی .

ادیپوس : چگونه ؟

ای نیکمرد ، خدای را بگو .

پیک : این ترسی که ترا از خانه و کاشانه آواره کرده

است ...

ادیپوس : آری ، همین ،

هنوز هم شاید که سخن فدیپوس در حق من درست

در آید ...

پیک : این افسانه تبهکاری در حق پدر و مادر؟

ادیپوس : آری ، همین ، همین شکنجه‌ای که همیشه بر جان

من است .

پیک : بزرگوارا بکلی بیهوده است، ترس تو بی‌بنیاد

و پوچ است .

ادیپوس : چگونه ممکن است ، در حالی که فرزند آنانم ؟

پیک : نه ، فدیپوس خوشاوند تو نیست .

ادیپوس : نیست ؟

پیک : نه ، همچنانکه من نیستم .

ادیپوس : همچنانکه تو نیستی ؟ چطور ؟ روشنتر بگو ،

مرد ؟

- پیک : همانطور که من پدر تو نیستم ، پولیبوس هم نیست.
- ادیپوس : پس چگونه مرا پسر او می دانند ؟
- پیک : خواهم گفت . من بودم که ترا به وی دادم .
- ادیپوس : به وی دادی ؟ و با اینهمه مرا چون فرزندی دوست می داشت ؟
- پیک : او فرزند دیگری نداشت .
- ادیپوس : آیا مرا ... یافته یا خریده بودند ؟
- پیک : در دره ای از جنگل کیتادیون ترا یافتم .
- ادیپوس : در آنجا چه می کردی ؟
- پیک : گوسفندان رادر کوهستان می چراندم.
- ادیپوس : پس تو چوپانی مزدور بودی ؟
- پیک : آری ،
- و از یاری بخت ، نجات بخش تو .
- ادیپوس : چرا ، مگر آنگاه که مرا یاقتی در رنج یا بلائی بودم ؟
- پیک : پاهای علیل تو گواه من است .
- ادیپوس : آه ، چرا این رنج دیرین را به یادم می آوری ؟
- پیک : مچهای ترا به هم میخ کرده بودند و من آزادت کردم .
- ادیپوس : درست است ، نشان آن از خردی با من است .
- پیک : و از همین رو ترا ادیبوس^۱ نام نهاده اند .

- ادیپوس : آه ، ای خدایان !
 آیا این کار پدر یا مادر من بود ؟
 پیک : نمی‌دانم از او پرس که ترا به من داد .
 ادیپوس : مرا به تو داد ؟ آیا تو خود مرا نیافتی ؟
 پیک : چوپان دیگری ترا به من سپرد .
 ادیپوس : او دیگر که بود ؟ می‌توانی بگویی که بود ؟
 پیک : گویا گفتند او یکی از مردان لائیوس بود .
 ادیپوس : لائیوس ؟ شهریار پیشین ما ؟
 پیک : آری خود او ، لائیوس شهریار
 آن مرد یکی از کسان او بود .
 ادیپوس : آیا هنوز زنده است ؟
 و می‌توانم او را ببینم ؟
 پیک : شاید این مردان تو بدانند .
 ادیپوس : نیکمردان ، آیا از شما کسی آن مرد را می‌شناسد
 آن چوپان را که از وی سخن می‌گویند ؟ آیا
 کسی او را
 در چراگاهها و یا در شهر دیده‌است ؟ اگر می‌دانید
 بگوئید .
 اکنون فرصتی است تا به ژرفنای این راز دست یابیم .
 سرآهنگ : به گمان من این همان کس است
 که تو لحظه‌ای پیش خواستار دیدارش بودی .
 شاه بانو

- بہتر از هر کس می تواند بگوید که آیا این هم
اوست یا نه .
- ادیپوس : همسر من، تو آن مرد را که به دنبالش فرستاده ایم
می شناسی ؟
- آیا او همان است که وی می گوید ؟
- یوکاسته : (رنگ باخته از وحشت) چه فایده که او
از چه کسی سخن می گوید؟ به کاری نمی آید ...
سخنان او را فراموش کن ... به چه کار می آید .
- ادیپوس : محال است من باید این پی جوئی را به پایان رسانم
تا راز ولادت خود را بگشایم .
- یوکاسته : نه ! به خدا سوگند اگر می خواهی زنده بمانی ،
نباید این جستجو ادامه یابد ، آیا رنجهای من بس
نبوده است ؟
- ادیپوس : جای ترس نیست - حتی اگر روشن شود که من
فرزند و فرزندزاده غلامی بودم ، از بزرگی تو
نخواهد کاست .
- یوکاسته : با اینهمه دست از این کار بدار - تنها می کنم از
این کار دست بدار .
- ادیپوس : نمی خواهم حقیقت را ندانسته رها کنم .
- یوکاسته : می دانم که حق با من است و صلاح تو در آن است
که هشدار مرا بپذیری .

- ادیپوس : آه، «صلاح» کار همیشه برایم مترسکی بوده است.
 یوکاسته : مردم شوم بخت ! هرگز برای درك حقیقت نزیسته
 است.
 ادیپوس : کسی برود چوپان را بیاورد . بگذارید شاه بانو
 به نژاد ناماور خویش دل خوش دارد .
 یوکاسته : آه ، تباہ ملعون .
 تنها و آخرین سخن من در حق تو همین است
 همین و بس .

خروج

- سراهنك : شهریارا ، از چه رو شاه بانو با چنین اندوه عمیقى
 از نزد ما رفت ؟
 می ترسم از آنچه او یارای گفتن آن را نداشت
 مصیبت جانکاهى سرزند .
 ادیپوس : بگذار هر چه باید بشود .
 من باید راز نژاد خود را
 - هر چند فرومایه و پست - بگشایم .
 او به سبب غرور زنانه اش
 از تبار ناچیز من شرمناك است . من فرزند
 مرنوشت ،
 مرنوشت بخشاییده ام و مرا شرمی نیست .

او مادر من است و فصول خواهران من .
 و فراز و نشیب عمرم همپای آنان بوده است .
 با چنین نژادی هرگز نمی‌خواهم
 چیزی باشم جز آنچه هستم و می‌خواهم بدانم
 که هستم .
 همسرایان : اگر چشم روشن‌بین من بر خطا نباشد ، ماه فردا
 راز ولادت خداوندگار ما را
 به سراسر جهان خواهد نمود .
 باشد که سرودمان مالا مال
 از آوازهٔ کیتادیون گردد که پدر ، مادر و پرستار
 وی بود ،

و به سبب این بخشایش
 در حق شهریار بزرگ ما ، بلند آوازه باد ،
 و این به مراد فویوس ، خدای ما باد .
 آیا او زادهٔ یکی از پریان ازلی است ،
 که بان ، خدای کوهستانگرد
 وی را با نگاهی عاشقانه فریفت ،
 یا فرزند لگزیاس ، پسر راستین
 خداوند تابناک ما ، رهنورد علفزارهای رفیع ؟
 و نیز شاید که از آن خداوند کولنه باشد .
 آیا او میوهٔ عشقی است که دیونیزیوس

به یکی از پریان هنیکن می‌ورزید ؟

ادیپوس : پیر مردان ، به گمان من چوپان فرا می‌رسد .

گرچه هرگز وی را ندیده‌ام ، گویا هم اوست .

همسال دوست کودیتوسی ماست ،

و مردان متند که او را می‌آورند . باید خود او

باشد .

اما اگر شما او را بشناسید با اطمینان بیشتری

می‌توانید سخن گوئید

سرآهنگ : آری ، هم اوست . وی را می‌شناسیم ، چوپان

لایدوس

و چون دیگر خادمان او مردی نیک .

چوپان سال‌نندی وارد می‌شود

و کسانی او را همراهی می‌کنند

ادیپوس : اکنون ای کودیتوسی نخست گواهی ترا می‌خواهم ،

این همان مردی است که از وی سخن می‌گوئی ؟

پیک : هم اوست .

ادیپوس : چوپان پیر ، نزدیکتر بیا و مرا بنگر ،

و پرسشهای مرا پاسخ گوی . آیا در خدمت

لایدوس بوده‌ای ؟

چوپان : آری بوده‌ام . ولی مرا نخرید بلکه غلامی خانه-

زاد بودم .

ادیپوس : چه کار یا خدمتی برعهده تو بود ؟

- چوپان : شهریارا، بیشتر زندگیم به چوپانی گذشت .
 ادبوس : بیشتر در کجا چوپانی کرده‌ای ؟
 چوپان : در ... کیتادیون ، یا در حوالی آن .
 ادبوس : هیچ بخاطر داری که این مرد را دیده باشی ؟
 چوپان : شهریارا این مرد کیست ؟ در کجا می‌توانستم او را دیده باشم ؟
 ادبوس : این مرد! آیا هرگز در جایی به وی برخوردی ؟
 چوپان : بر نخورده‌ام . به خاطر نمی‌آورم .
 پیک : جای شگفتی نیست. من می‌کوشم تا بیادش آرم .
 بیگمان او روزهایی را که ما در کیتادیون ،
 نزدیک یکدیگر بودیم بخاطر دارد. با او دو رمة
 گوسفندان بسود
 و با من یکی. سه بار از بهار تا پائیز
 ما در آنجا بودیم . من می‌بایست رمة خود را
 در زمستان به کودیتوس بازگردانم و او
 به آغل گوسفندان لایوس در تباى . آیا چنین نبود ؟
 چوپان : آری ، همچنین بود . چندین سال پیش .
 پیک : ها ! شاید بخاطر داشته باشی که پسرک تازه-
 سالی را
 به من سپردی و خواستی که او را چون فرزند

خودم بپرورم؟

چوپان : (با چشمهای وحشتزده) چه می‌گوئی ؟ از من چه

می‌پرسی ؟

پیک : رفیق این همان پسرک سابق است !

چوپان : بدبخت ، ساکت باش !

ادیبوس : بس است ، بس است پیرمرد ،

گمان می‌کنم او در گفتار از تو شریف تر است .

چوپان : چرا ؟ سرور بزرگوار به چه کسی ناروایی گفته‌ام ؟

ادیبوس : به سؤال او درباره آن کودک درست جواب

نمی‌گوئی

چوپان : او نمی‌داند چه می‌گوید ، بر خطاست .

ادیبوس : اگر خود نخرایمی بگویی ، ترا به گفتن

وامی داریم .

چوپان : بزرگوارا ، به خاطر خدایان مردی پیر را میازار ؟

ادیبوس : بازوان او را ببندید ، زود !

چوپان : آه ، شهریارا ، برای چه ؟

دیگر چه می‌خواهی بدانی ؟

ادیبوس : آن کودکی را که او می‌گوید -

آیا تو بودی که به او سپردی ؟

چوپان : آری ، من بودم .

ایکاش آن روز مرده بودم .

ادیبوس : هم امروز خواهی مرد ، مگر آنکه حقیقت را بگوئی .

چوپان : گفتن آن ، خود مرگ من است .

ادیبوس : هنوز نمی خواهی بگوئی !

چوپان : مگر نگفتم که من کودک را به او دادم ؟ دیگر چه بگویم ؟

ادیبوس : فرزند که بود ؟ از آن تو یا دیگری ؟

چوپان : از آن من نبود ، از دیگری بود .

ادیبوس : - از که ؟ از چه خاندانی ؟

چوپان : شهریارا ، ترا به خدایان سوگند بیش از این مپرس !

ادیبوس : جواب ! اگر يك بار دیگر پرسم بیگمان مرده ای !

چوپان : او کودکی از خانه لایوس بود .

ادیبوس : غلام ؟

یا از خون خود او ؟

چوپان : آیا باید بگویم ؟

ادیبوس : باید بگوئی و من باید بشنوم .

چوپان : می گفت فرزند اوست .

بانوی تو می داند که بود .

ادیبوس : او کودک را به تو داد ؟

چوپان : آری .

- ادیپوس : برای چه ؟
 چوپان : تا او را بکشم .
- ادیپوس : فرزندی که خود زاده بود !
 چوپان : آری پادشاهان !
 از ترس افسونی اهریمنی .
- ادیپوس : چه افسونی ؟
 چوپان : می‌گفتند کودک پدر خود را خواهد کشت
 ادیپوس : تو چرا کودک را به این مرد دادی ؟
 چوپان : سرورا ، من دل کشتن او نداشتم ... پنداشتم
 که او کودک را به سرزمینی دیگر ، به کشور خود
 خواهد برد .
 و او وی را برد و زندگیش را نجات بخشید - تا
 بدینجا رسید!
- اگر تو همان کودکمی، آه که زندگی تو بر باد است !
 ادیپوس : افسوس ! همه بر ملا شد ! رازی در پرده نماند .
 آه، روشنائی خورشید، باشد که هرگز ترا باز نبینم .
 زیرا آنچه‌آنکه خود رامی‌یابم ، در زاد و ورود
 خویش گنهکار ،
 در زناشوئی گنهکار و در ریختن خون گنهکارم .
 بیک و چوپان می‌روند .
- همسرایان : هر نسلی از آدمیان به نیستی می‌گراید .

مردی را به من بنمائید که سعادت او از رؤیائی
خوش

که بیداری تلخ گونه‌ای در پی دارد ، برتر باشد .
این مثالی گویاست ، اینک این ادیپوس ! برای
همین است

که می‌گویم هیچ آدمیزادی بختیار نیست .
چه بسیار دل‌آسوده شکار خویش را پرواز در
می‌آورد

آه ، زفوس ! در هر افتخاری چنگ می‌زد . زمانی
آن معماگوی ،

آن ساحره تیزچنگال را تباه کرد .

او شهریار نامدارو در بلاها جان‌پناه ما بود .

سراسر تپای از شکوه نام وی بخود می‌بالید .

چگونه می‌توان افسانه اندوهی دلخراش‌تر از

این یافت ؟

و چه کسی از چنین دگرگونی سهمناکی اینگونه

زجر دیده است ؟

آه ، ای ادیپوس سرافراز !

اگر آغوشی پدر و پسری هردو را در بر گیرد ،

چگونه زمینی که در وی بذر می‌افشانند ، غریب

خشم برنیارد .

زمان همه چیز را می‌بیند و اکنون، درست آنگاه
که نمی‌بنداشتی

ترا بر ملا کرد . و در کار این فرزند - شوهری
و شوخ چشمی

درهمسری داوری کرد- اینک در ثناء تو می‌گویم :
فرزند لائیوس ، کاش هرگز ترا ندیده بودم .

از این پیش بامداد روشن من بودی، و اکنون شب
ظلمت بی‌انتهای من

ملازمی از کاخ فرا می‌رسد

آه ، شما ای بزرگان نامدار شهر تبتی ، ملازم :

اگر فرزندان خلیف و به‌دودمان لاداکوس وفادارید،
بگریید بر آنچه خواهید شنید و بگریید بر آنچه
باید بینید

تمامی امواج ایسترو تمامی امواج فاسیس

نمی‌تواند این خانه را از پلیدی ، پاك بشوید ،

نمی‌تواند آن را از اعمال به عمد که بزودی
برملا خواهد شد ،

کارهائی دانسته و هولناکتر از هر کردار هولناک -
بزداید.

سراهننگ : به سبب آنچه بر ملا شدو آنچه دیده‌ایم، هم اکنون

به قدر کفایت گریسته‌ایم . دیگر حکایت تو چه
می‌تواند بدان بیفزاید ،

ملازم : کوتاه سخن آنکه شاه بانو مرده است .
 سرآهنگ : افسوس ! دردمند بینوا موجب مرگ او چه بود؟
 ملازم : دستهای خود او ، شما که این فاجعه را نه دیده‌اید
 و نه خواهید دید کمتر رنج می‌برید .
 اما من که دیده‌ام آن را بیاد می‌آورم و درد او را
 برایتان باز می‌گویم .
 شما دیدید که او بخشمی نوید
 از آستانه کاخ گذشت . او همچنانکه به دست
 هوی از سر می‌کند
 به خوابگاه عروسی خویش شتافت .
 آنجا درون اتاق در بسته خود
 به شیون و فریاد لایبوس را که از سالیان دراز
 مرده است می‌خواند ،
 و فرزندی را که زمانها پیش زاده بود ،
 فرزندی که خداوند خویش را کشت ، فرزندی که
 مادرش از وی فرزندان دیگری زاد - جملگی ثمره
 تولدی شوم -
 بخاطر می‌آورد . تا آنجا که می‌شنیدیم
 برحاصل توأم و دوگانه زناشوئی خویش می‌زارید:
 که شوهر از شوهر زاد و فرزند از فرزند .
 مرگ او بر ما پوشیده ماند .
 پیش از آنکه از سرانجام او آگاه شویم ،

شهریار با فریادهای جانشکاف فرا رسید ،
 و همه چشم بر وی داشتند که میان ما
 به هرسو می‌شتافت و فریاد بر می‌آورد : شمشیر ،
 شمشیر ،

کجاست آن زن ، نه زن من - آن کشتزاری
 که مرا در آن کاشتند و من از آن خرمن دوباره
 برداشتم !
 همچنانکه می‌خروشید ، اهریمنی او را به جایگاه
 شاه‌بانو رهنمود ،

زیرا هیچیک از ما یارای سخن گفتن نداشت .

گوئی در اجابت ندائی

با فریادهای مهیب وحشی‌وار ،

خود را به در بسته کوفت و با نیروی بسیار

چفت آن را خماند و به درون خزید .

کمندی دیدم چون آونگ

و زنی آویخته‌بدان که در برابر چشم‌تاب می‌خورد .

شهریار وی را دید و با ناله‌های دلشکاف

رسمان را گشود و به زمین خواباند .

اما منظری دردناکتر از این در پی بود . بر جامه

شاه‌بانو

سنجاقهای زرین بود که شهریار آنها را ربود
 و به درازای دستها بر آورد و در چشمها فرو برد .
 چشمهائی که دیگر نه شرمساری و گناه او ،
 نه آن راکه او هرگز نمی بایست دید ،
 و نه آنان راکه آرزومند دیدارشان بود ؛
 هنگام کوری ، هیچیک را نخواهند دید .
 از این پس جز ظلمت چیزی نمی بینند . . . او با
 چنین سخنانی

شوریده ؛ پای پی مردمك دیدگان را می شخود
 تا آنکه سرشکی خونین ، نه چون قطراتی سرخ
 بلکه چون جویباری فرو ریخت
 و مانند آبخاری از باران ارغوان رنگ ، محاسن
 وی را فرو شست .

پس چون هر دو گناه کرده بودند ، پادافره توأمان
 نه بر يك تن ، بر دو تن ، بر زن و بر مرد فرو آمد .
 خوشبختی دیرین و دیربای ایام پیشین آنان ،
 از عدالت بحاصل آمده بود ،
 اما امروز مصیبت و مرگ و ویرانی ، اشک و
 شرم ،
 هر بلائی که بتوان نامی بر آن نهاد ، همه اینجاست .

سَرآهَنگ: او . . . در چه حال است؟ آیا هنوز رنج می‌برد؟

ملازم: او غریو بر می‌آورد که یکی در را بگشاید

تا بتمامی تبای آن پدرکش را بنماید

آنکه مادر خود را . . . از شرم نمی‌توانم آن کلمه

ناهنجار را باز گویم .

بی‌اختیار از این سرزمین خواهد گریخت

تا دودمانش از نفرینی که بر زبان راند برهد.

اما آن دردمند بینوا توان چنین کاری ندارد؛

و کسی نیست تا رهنمای وی باشد . او سختی را

تاب نمی‌آورد .

همچنانکه خواهید دید . درها گشوده شد.

آری ، منظره دردناکی خواهید دید ،

که نفرت را به دلسوزی بدل خواهد کرد.

ادیبوس کور وارد مرشود

سَرآهَنگ : آه !

هولناکتر از حد تحمل !

هرگز چهره‌ای

چنین ناهنجار ، دگرگون ندیده‌ام .

ای رنج سنگدل و بی‌احساس !

کدام اهریمن تقدیر

با یورش یی‌درنگ و سنگین گام

ترا لگدمال کرده است ؟

آه ، مرد زجر دیده !
 توان نگرستن ندارم ، چشمهایم را
 فرو می بندم. آنچه را که
 آرزومند دیدار آنم، تاب نمی آورم-
 و از آنچه خواستار شنیدن آنم
 بسیار هراسناکم.

ادیپوس : ای رنج !

کجا هستم ؟ آیا این صدای من است
 که در هوا سرگردان است ؟
 دست تقدیر مرا به کجا می راند ؟

سر آهنگ : برای آدمیزاد ناگفتنی است
 چندان هولناک است که نمی توان دید .

ادیپوس : ای شب بی فرجام

و تحمل ناپذیر و بی گریزگاه !
 ابری که از هیچ بادی نمی پراکند !

آه باز این شکنجه تیز چنگال

تمامی تن و خاطرات سیاه روان مرا می آزارد .

سر آهنگ : باید همینگونه باشد، چنین رنجی را جان دوباره
 می باید

يك بار تن را و يك بار روان را .

ادیپوس : آیا این دوست وفادار و صديق من است

که هنوز در کنار خود می‌یابمش ؟
 باشد که دستهای تو دستگیر مردی نابینا گردد .
 آیا هنوز نزدیکی ؟

گرچه نمی‌توانم چهره‌ ترا بنگرم
 اما این صدائی که می‌شنوم از آن توست .
 سر آهنگ : چگونه توانستی با این چشمها چنین کنی ؟
 کدام خدائی ترا به سوی این سرانجام راند ؟

ادیپوس : آپولون دوستان ، آپولون
 چنین رنجی در جان من نهاد ،
 اما نه به دست خود . این کار دستهای من است .
 آنگاه که همه چیز نازیباست
 دیدگان را چه حاصل ؟

همرایان : راست می‌گوئی .
 آدیپوس : آیا می‌توانم
 چشم به زیبایی بگشایم ؟ و در آرزوی منظری
 یا ندائی خوش باشم ؟ بدرود !
 مرا هرچه زودتر

از این سرزمین بیرید . من تباهم .
 ملعون خدایان و منفورتر مردمانم .
 سر آهنگ : با شکنجه‌ای دو چندان درروح و تن .

کاش هرگز نزاده بودی تا معنائی نمی‌گشودی .
ادیپوس : گجسته باد نکوکاری

که پاهایم را گشود و برای مرگ
زندگیم بخشید . مرا از دامی به چاهی افکند ،
برای من و جمله کسانم
مرگ موهبتی می‌توانست بود .

همسرایان : من نیز همین آرزو دارم .

ادیپوس : اکنون من آنم که

خون پدر ریخت و همسر مادر خود شد .
کافری از تبار ننگ

با فرزندان از پشت برادر .

دیگر چه رسوایی است

که ادیپوس بدان شهره نباشد ؟

سرآهنگ : با اینهمه به گمان من این کاری شایسته نبود .

مرگ بهتر از زندگی به کوری است .

ادیپوس : گمان ندارم که از این بهتر

کاری می‌توانستم کرد . از نصیحت دست بردار .

چگونه در جهان مردگان با چشمان بینا

می‌توانستم پدر یا مادر شوم بختم را بنگرم و حال آنکه

در حق این يك گناهی چنان زشت کردم

که حتی مرگ نمی‌تواند پادافره آن باشد . آياهنوز

دیدار فرزندانم ، که آنچنان به جهان آمدند که
آمدند، دلپذیر بود ؟

می‌توانستم آیا برای چنین منظری زیبا خواستار
دیدگان باشم ؟
تا باروی شهر تباى و تمثالهای مقدس خدایانش
را بنگرم

- شهری که من ، نامی‌ترین و بدفرجام‌ترین
فرزند آن ،

به نفس خود دیدارش را برخواستن حرام کردم -
من که به همگان فرمان دادم تا آن پلید ،
آن ملعون خدایان : فرزند لایبوس - را برانند ،
و اینک من خود آن رسوای ننگینم ،

می‌توانم آیا خواستار دیدگان باشم تا خدنگ
نگاه این مردم را پذیره شوم !

نه ! شنیدن را نیز ! اگر می‌توانستم

گذرگاه گوش را فروبندم ،

آرام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را

در نیستی کامل به زندان کشم . ذهن آدمی را

از دسترس رنج به دور بودن، رستگاری است .

کیتادیون برای چنین روزی پناهم دادی ؟

آیا به جای آنکه مرا برهانی تا جهانیان بدانند از
که زادم .

نمی توانستی رهایم کنی
همان روز بمیرم ؟ کودیتوس و پولیبوس
که می نمودید موطن و پدر منید !
آیا هرگز گمان داشتید که در پس بهار جوانی دل انگیز
فرزند خوانده شما به چه تباهسی پلیدی پناه جسته
بود ؟
اواکنون دیومردی تبه زاد است .

آن چهارراه خاموش جنگل
و بیشه زار کنار جایگاهی که سه راه به هم
می پیوند ،
و خاکشان را با خون پدر - با خون خود - آب
دادم ،

آیا بخاطر می آورند چه دیدند ؟
و از آن راه به شهر تبای آمدم تا چه ها کنم ؟
زناه با مادر ! زایاندن آنکه از وی زادم !
پدر ، برادر و فرزند ، عروس ، همسر و مادر .
همه در مادری دیو گونه ای درهم آمیخت !
تمامی پلیدی انسانی در جنایتی گرد آمد !

اعمال ناگفتنی! دیگر از آنها سخنی نخواهم گفت.
 زود پنهان کنید. به خاطر خدایان، جایی پنهان کنید
 دور! مرا بکشید! در زرفنای دریا بیفکنید.
 مرا بگیرید

سر آهنگ از دستهای کورمال اومشه زاست
 رحم کنید دستم را بگیرید و از اینجا بفرید!
 دستم را بگیرید و مهراسید. تازیانه مکافات من
 بر هیچکس فرود نخواهد آمد جز من .
 سر آهنگ: کرئن فرامی‌رسد . تنها با اوست
 که به کردار یا گفتار ترا پاسخ گوید ،
 زیرا اکنون او به جای تو یگانه نگهبان ماست .
 ادیپوس : به او دیگر چه می‌توانم گفت ؟ آنچنانکه اکنون
 آشکار است
 در حق او بسی بد کرده‌ام . دیگر کدام خواهش من
 می‌تواند مقبول نظر وی باشد ؟
 کرئن دارد می‌شود .
 کرئن : ادیپوس ، من به قصد نیشخند به سقوط
 یا سرزنش دشنامهای پیشین تو بدینجا نیامده‌ام .
 دوستان، اگر آدمیزاد را پاس نمی‌دارید
 خدای زندگی ، خورشید را که بر فراز ماست پاس
 دارید .

این ناپاک را از دیدگان روز به دور دارید.
 آب و خاک و هوا نمی‌توانند وی را بپذیرند .
 او را به خانه باز برید، تنها خویشاوندان نزدیکند
 که به حکم دلسوزی می‌توانند چنین دردی را بشنوند
 و بنگرند.

ادیبوس : دوست مهربانم که مهربانی تو
 بر کسی چون من بیش از انتظار است، از تو
 تنها يك چیز می‌خواهم، به خاطر خدایان، تنها يك
 چیز

که آن نیز به صلاح توست نه من.

کرتن : چیست

که چنین به خاکساری تمنا می‌شود؟

ادیبوس : هم‌اکنون مرا

از این سرزمین و از دیدهٔ مردم بران .

کرتن : یقین بدان که این کار می‌بایست بیدرنگ می‌شد

اما در انتظار رهنمون خدایم

ادیبوس : آیا رهنمون او هم‌اکنون آشکار نیست؟ پدرکش،

و پلیدی چون من از آن مرگ است و اکنون این من .

کرتن : همچنین بود که می‌گوئی اما با آنچه هم‌اکنون

پیش آمد

ما نیازمند رهنمونی روشن‌تریم

ادیپوس : برای زندگی تباه من

برای ملعونی چون من خواهان رهنمون خدائی ؟

کریئن : هنوز نمی‌توانی دل به‌خواست‌خدا تسبیری ؟

ادیپوس : چرا .

پس از بزرگواری چون تو خواستارم

تا به مراسم تدفین آنکه در کاخ آرمیده

است

آنچنانکه می‌دانی بردازی . او خواهر توست

و تو سزاواری عمل‌خواهی کرد : اما مرا مگذار

تا زنده‌ام بیش از این

در سرزمین پدری بمانم . رهایم کن

تا به کوهستان روم و زندگی کنم و در همانجا

بمیرم .

کیتادیون ، نام تو با نام من پیوندی جاودان یافت .

بر کوه کیتادیون که پسر و مادرم آن را چون

آرامگاه من

برگزیدند، خواهم رفت تا به دلخواه آنان

در همانجا بمیرم . با اینهمه می‌دانم

که پیری و ناخوشی یا هیچ چیز دیگری

نمی‌تواند زندگی مرا پایان رساند.
 آنگاه مرگ از من کرانه کرد تا برای سرنوشتی
 بس هولناک

نگاهم دارد. چنین باشد!

اما فرزندانم . . . دل مشغول پسران مباش .
 کزین ، آنها هر جا باشند ، می‌توانند گلیم خود را
 از آب بدر آرند. اما دخترانم، طفلکان بینوایم
 هرگز بدون پدر خود بر سفره نبوده‌اند ،
 و در هر چیز انباز یکدیگر بودیم . تیماردار آنان
 باش کزین . . .
 کزین . . . اگر می‌توانستم يك بار دیگر بر آنها
 دست بسایم و بگویم . . .

يك بار دیگر . . .

اگر رخصت می‌دادی . . .

ای بخشاینده بزرگوار . . .

تنها اگر دستی بر آنها می‌سودم می‌پنداشتم

که بار دیگر در برابر دیدگان منند . . .

ایسنه و آنتیکنه دختران ادیپوس را

می‌آزدند. کنار پدرشان می‌ایستند .

چه! آیا صدای گریه عزیزانم را می‌شنوم؟

آیا کزین به من رحمت آورد و آنان را به نزد فرستاد؟

عزیزانم .

اینجا بید.

کرنن : همینجا بید من آنانرا به نزدت آوردم ، می دانستم
که چه بسیار دوستان داشتی و هنوز چه مایه دوستان
داری.

۵۱ پیوس : کرنن رحمت خدا بر تو باد

و راه تو هموارتر از آن من کناد!

فرزندان، کجائید ؟

بیائید دستهای برادران را بگیرید . کار همینهاست
که بر چشمهای پدران ، همان چشمها که زمانی
می شناختید -

حجاب ظلمت کشید. گرچه او آنگاه که پدران شد
هرگز ندید و ندانست که چه می کند.

آنها نمی توانند شمار اینگردولی با شمامی گیرند.
به زندگی روزگار آینده شما می اندیشم

که رویاروی جهان در روزهای جشن و سرور
و روزهای پرشکوه، غمزه اید و آنگاه که دیگران
سرگرم شادمانند، اندوهگین به خانه بازمی گردید.
چون زمان همسری شما فرا رسد آیا مردانی
و یا حتی يك مرد، می توان یافت که دل آن داشته باشد
تا تنگی را که همزاد فرزندان من و فرزندان

فرزندان من است

به هیچ گیرد؟ زشت نامی دیگری هست
 که از آن ما نباشد؟ پدری که پدر کشت، با آغوشی
 که از آن زاد
 در آمیخت و فرزندانش از اوست که خود فرزند
 وی است،
 پس بر شما داغ ننگ می نهند، چگونه می توانید
 همسری برگزینید؟
 کودکانم، کسی از آن شما نخواهد بود و روزگار تان
 چون دختران سترون بسر خواهد رسید،
 ای فرزند منوی کتوس توهنوز خویشاوند آنانی،
 تو یگانه پدر آنهائی، ما که به جهانشان آوردیم،
 دیگر نیستیم.

این دختران بیکس نباید

بی شوی و بی خانه، آواره بمانند. آنها نباید
 به روز سیاه من گرفتار آیند. تیماردار آنان باش
 که بسی مستمند و جوانند و جز تو همه ره‌هایشان کرده‌اند
 آیا چنین خواهی کرد؟ . . . ای دوست؛ دست
 را به من بده

تا قول داده باشی

کرتن دستش را می‌دهد

فرزندان بسی چیزهاست که چون بزرگتر شوید

- درمی‌یابید اما اکنون تاب نمی‌آورید .
 در دعاهایتان بخواید
 که روزگارتان نیکو بگذرد
 تا اینچنین از پدر خود بهتر زیسته باشید .
- کرئن : دیگر بس است، به خانه باز نمی‌گردی ؟
 ادیپوس : ناچارم، هر چند نمی‌خواهم
 کرئن : هر چیز را حدی است .
 ادیپوس : قولت را از یاد مبر .
 کرئن : چه قولی ؟
 ادیپوس : که مرا از اینجا برانی
 کرئن : این به اراده خداست نه من .
 ادیپوس : هیچ خدائی به خاطر من چیزی نمی‌گوید .
 کرئن : پس به دلخواه خود رفتار کن .
 ادیپوس : وبا موافقت تو ؟
 کرئن : من سخن ندانسته نمی‌گویم .
 ادیپوس : پس مرا ببرید .
 کرئن : برو، اما کودکان را بگذار .
 ادیپوس : نه هرگز آنها را از من مگیرید .
 کرئن : دیگر فرمان مده. فرمانروائی تو بسر رسید .
 ادیپوس می‌رود .
- سرآهنگ : بنگرید، فرزندان تبای این ادیپوس

بزرگتر مردان و رازگشای ژرفترین معماها بود
و بهروزی تابناکش محسود همگان .
بنگرید که چگونه در گرداب تیره‌بختی غوطه‌ور
است.

پس بدانید که انسان فانی باید همیشه فرجام را
بنگرد و هیچکس رانمی‌توان سعادتمند دانست مگر
آنگاه که قرین سعادت درگور بیارمد .

ادیپوس در کلنوس

نمایش در سرزمینی روستایی
می‌گذرد. در مرکز صحنه راهی سنگلاخ
با بله‌هایی ناهموار به غاری پر درخت
می‌رسد. پیکری ازسنگ، سوار بر اسب
نمایان است. خروجی‌های راست و چپ به
ترتیب به جاده آهن، وبه دشت وکناره
دریا منتهی می‌شوند.
ادیپوس نابینا، باموی سپید و جامه‌ای
پزکین وارد می‌شود. دخترش آنتیگه
عصاکش اوست.

ادیپوس : آنتیگه با پدر پیرت به کجا آمده‌ای ؟

فرزند اینجا کجاست .

شهرست یا بیابان ؟ دیگر امروز چه کسی

دستگیر این سرگردان است ؟

خواستار نصیب ناچیزی هستم و به کمتر از آن نیز

خرسندم.

سه خداوند - زمان و رنج و نژاد پادشاهانه
صبوری را به من آموختند . جانی برای آسودن
می‌توان یافت ؟

فرزند، کجا می‌توان نشست، برزمینی از آن همگان
یا برمأمی مقدس ؟ تا من نشسته‌ام

از کسی بپرس که در کجائیم . بیگانگانی چون ما
باید از بومیان بپرسند و به دلخواه آنان رفتار کنند .

آنتیگنه : پدر، برج و باروی شهری را

در آن دوردست می‌بینم .

اما اینجا که مائیم مکان مقدسی است

که زیتون و تاک وحشی و بوته‌های غار در آن روئیده
وسرشار از آوای بلبلان است .

صخره‌ای هست، بر آن بنشین و بیاسای

که راهی دراز آمده‌ای .

ادیپوس : فرزند، یاری کن تا بنشینم

و تیماردار نایبنائی پیر باشی .

آنتیگنه : پدر، دیگر اکنون این کار را آموخته‌ام .

آنتیگنه او را به جایی در

غار راهنمایی می‌کند .

ادیپوس : اکنون . . .

می‌توانی بگوئی در کجائیم ؟

آنتیگنه : در سرزمین آتن

ولی در اینجا بیگانه‌ام.

ادیپوس : مثل دیگران .

آنتیگنه : می‌توانم بروم و پرسم که اینجا کجاست ؟

ادیپوس : آری فرزندی اگر بتوانی کسی را ساکن این اطراف

بیابی .

آنتیگنه : بیگمان می‌توان یافت. اما نیازی به رفتن نیست

گویا کسی دارد نزدیک می‌شود .

ادیپوس : به این سو می‌آید؟ کسی به ما نزدیک می‌شود؟

آنتیگنه : آری .

دهقانی از اهالی کلتوس وارد می‌شود .

آمد. پرس . اکنون در برابر توست .

ادیپوس : ای بیگانه، دخترم که چشمهایش از آن من و اوست

می‌گوید در اینجا کسی است که می‌تواند پرستهای

ما را پاسخ گوید .

روستایی : پیش از آنکه چیزی بپرسی از جایی که نشسته‌ای

برخیز؟

که آنجا حریمی مقدس است .

ادیپوس : عجب! حریم چه خدائی است؟

روستایی : ایزدان هولناک - دختران زمین و تاریکی^۱ .

نباید به آن دست یازید و کسی نمی‌تواند در آن

بسر برد.

ادیوس : هنگام نیایش آنها را به چه نامی می‌توان نامید؟

روستائی : به هر نام که بخواهی : هر کسی را رسم و آئینی است.

ما آنها را «بخشایندگان همه‌بین» می‌نامیم .

ادیوس : پس شاید که نیازمندان را ببخشایند .

زیرا این همان جایی است که باید همیشه در آن

بعانم.

روستائی : چه می‌خواهی بگوئی؟

ادیوس : تقدیر چنین است و این هم‌نشان آن است .

روستائی : بر من نیست که ترا از آنجا بیرون کشم

پیش از آن باید مردم شهر را بیاگاهانم تا فرمان

آنها را بدانم .

ادیوس : پس ای بیگانهٔ مهربان از پاسخ

به پرسشهای این آوازهٔ دردمند دریغ مدار .

روستائی : بپرس. پاسخ می‌گویم .

ادیوس : اینجا کجاست؟

روستائی : تا آنجا که می‌دانم این مکانی مقدس است .

و تمامی آن را پوشیدون ، ایزد بزرگ

و پردمتوس خداوند آتش صاحبند. نام آنجا که تو

ایستاده‌ای

- آستانه سوزان صخره آتین است
 این سوار ، کلنوس ، خداوند این سرزمین
 و نام وی بر مردم این دیار است .
 اینجا در افسانه ها و سرودها بلند آوازه نیست
 ولی نامش در دل ساکنان گرامی است .
 ادیپوس : پس کسی هم در این دیار ساکن است .
 روستائی : بیگمان . و به نام قهرمان مقدسشان نامیده می شوند .
 ادیپوس : کسی بر آنها فرمان می راند یا خود فرمانروای
 خویشتند ؟
 روستائی : پادشاه شهر بر آنها نیز فرمانرواست .
 ادیپوس : کیست آنکه کارها
 به رأی و فرمان اوست ؟
 روستائی : نام اوتئوس است و پدری داشت به نام آی گئوس .
 ادیپوس : آیا کسی از شما می تواند پیامی به او برساند ؟
 روستائی : پیامی برساند یا او را به اینجا بطلبد ؟
 ادیپوس : در برابر خدمتی ناچیز پاداشی بزرگ می تواند دریافت .
 روستائی : از مردی کور امید چه پاداشی می توان داشت ؟
 ادیپوس : مرد ، کلام من کور نیست .
 روستائی : رفیق
 گرچه پریشان حالی اما پیدا است که مردی بزرگوازی .

و من سخن به صلاح تو خواهم گفت . همانجا که

هستی بمان

همانجا که نخست دیدمت ، تا بروم و به دیگران

- نه به مردم شهر بلکه به ساکنان اطراف -

بگویم که چه دیدم ، و بر آنهاست که بگویند

می‌توانی بمانی یا بهتر آن‌است که بروی .

خارج می‌شود .

ادیپوس : دخترم ، بیگانه رفت ؟

آنتیگنه : رفت و کسی جز من اینجا نیست .

هر چه می‌خواهی بگو .

ادیپوس دعا می‌کند .

ادیپوس : ای مقدسان مهیب که تختگاه شما

نخستین قرارگاه من بود در این سرزمین ،

بر من ببخشائید و بر آپولون ببخشائید

زیرا او توأم با سرنوشت شومی که نصیب من ساخت

پیمان کرد که در روزگار آینده در قرارگاه شما

مقدسان بیاسایم

و روزهای دردناک من بسر آید .

و آنانکه پناهم دادند رستگار باشند

و آنها که در به‌رویم بیندند و مرا از خود برانند

پریشان‌روزگار .

زلزله و تندر و آذرخش آتشین آسمان
 نشان آن است که اینهمه خواهد شد .
 و اکنون می‌دانم که به راهنمایی درست شما
 راه این مکان مقدس را پیمودم .

هیچ دست دیگری نمی‌توانست از همان آغاز
 من توبه کار صبور را به سوی شما - که باده
 سرخوشتان نمی‌کند

ره نماید و به نشستگاه این صخرهٔ سخت بیاورد .
 اکنون ای مقدسان بنا به پیمان آپولون
 اگر بخشایشی بهمین روی آورده است
 و فریادم از این تن گرانبار فانی جاودانه نیست ،
 نیایش می‌کنم تا آنچه شدنی است بشود و مرگ
 فرارسد .

بشنوید ، ای دختران مهربان شب دیرسال ،
 و ای شهر پالاس‌آته ، شهبانوی شهرها -
 بر این سایه ، بر این بازماندهٔ دردمند
 که زمانی مردی بود رحمت آورید .
 بس کن ، پدر .

آنتیگنه :

تنی چند از پیران ایسن سرزمین به جستجوی تو
 آمده‌اند

تا ببینند در کجا آرمیده‌ای .

ادیوس : خاموش می‌شوم

آری ، پنهانم کن فرزند ، در بیشه‌زار پنهانم کن
تا بدانیم چه می‌گویند .
آگاهی پیش از عمل مایهٔ ایمنی است .

به بیشه‌زار مقدس باز می‌گردند .
همسرایان - پیر مردان کلنوس -
وارد می‌شوند .
همه جدا جدا حرف می‌زنند و در
جستجوی تازه واردند .

همسرایان : کجاست ؟ کیست ؟ کجاست ؟ همینجا بود .

کجا پنهان شده ؟
و چگونه جرأت کرده است ؟
هشدارید ! همه جا را بنگرید
همه جا را بکاویید .

مردی پیر - آواره‌ای غریب !

هیچیک از ما

گستاخی دخول در این حریم مقدس را ندارد .

دختران دل‌سخت ،

آرام ! بیهوده از آنها نام ببرید ،

چیزی منگرید و مگوئید

و همچنانکه می‌گذرید به خاموشی دعا کنید .
 به ما گفته اند که متجاوزی
 به اینجا راه یافته است . اما در این کران
 هیچ نشانی از او نیست .
 کجا می‌توان یافتش ؟

ادیبوس با آنتیکه در
 دهانه عارضه می‌شود .

ادیبوس : من آن مردم .

یکی از آنانم

که گوش آنها به منزله چشمشان است .

سر آهنگ : آه ! چه دیداری و چه صدای شومی !

ادیبوس : اما بدون هیچ قصد بدی .

سر آهنگ : این کیست ؟ به خدا پناه می‌بریم .

ادیبوس : پیران مهربان ، من مردی هستم که محال است

کسی سرنوشت را با او سازگار بداند .

بنگرید که چگونه با چشمهای عاریت راه می‌یابم

و امید بدین یگانه تکیه‌گاه

ناتوان بسته‌ام .

همسرایان : چشمهایت !

آیا از آغاز

چنین بلازده بوده‌ای ؟ سرنوشت دراز

و دردمندی بر سیمای تو نوشته می‌بینم .

نمی‌توانم کفر ترا
 بر خود هموار کنم .
 دور شو ! در تجاوز خود بسی پیش رفته‌ای
 نمی‌بایست به این بیشهٔ خاموش
 - که در آن آب و انگبین روان است - پامی‌نهادی
 هشدار ! بیگانهٔ بی‌پروا ، هشدار !
 آه ، بگریز !
 آیا در آن دوردست صدای مرا می‌شنوی ؟
 آوارهٔ بینوا ،
 اگر سخنی گفتنی داری
 از آن حریم بیرون آی
 و در آنجا که سخن گفتن مجاز است بگوی
 و گرنه خاموش باش .
 فرزند ، چه باید کرد ؟
 آنتیگنه : باید پذیرفت و به آیین این سرزمین بود .
 ادیپوس : دستت را به من بده
 آنتیگنه : بگیر ، پدر .
 ادیپوس : بیگانگان ، چون به شما دل قوی داشتم و آمدم
 آزاری به من مرسانید .
 سرآهنگ : هیچکس بزور ترا از آن قرارگاه بیرون
 نمی‌آورد .

ادیپوس و آنتیگنه اندکی
از بیشه زار بیرون می آیند.

ادیپوس : باز هم بیشتر ؟

سراهنک : آری .

ادیپوس : باز هم ؟

سراهنک : دختر ، تو که راه را می بینی هدایتش کن .

آنتیگنه : پدر ، راه تاریکت را آنچنانکه می نمایم بیمای .

سراهنک : بیگانه ای در سرزمینی غریب !

آواره بینوا ، هشدار :

از آنچه نفرت داریم ، بیزار باش

و حرمت دار آنچه را که دوست می داریم .

ادیپوس : فرزند ، مرا به جایی برسان که بتوان گفتگو کرد

و نافرمانی در کار نباشد . باید هرچه ضرور است

بجای آورد .

در کنار بیشه به تخته سنگی می رسند .

سراهنک : بس است . نیازی نیست که از تخته سنگ این -

سوتو آئی .

ادیپوس : اینجا ؟

سراهنک : به اندازه دور شده ای .

ادیپوس : می توانم بنشینم ؟

سراهنک : در جانب چپ توله فرو افتاده تخته سنگی

است .

آنتیگنه : پدر ، من به تو نشان می‌دهم . مواظب باش .

ادیپوس : افسوس !

آنتیگنه : شمرده و آرام! به بازوی من تکیه کن.

ادیپوس : چه درمانده‌ام !

در تخته‌سنگ می‌نشیند .

سرآهنگ : مرد بیچاره ، دیگر آسوده باش

و به ما بگو که هستی ؟

نامت چیست ، چگونه به این روز افتاده‌ای

و از کدام وطنی ؟

ادیپوس : (هراسان) وطنی ندارم . نباید ...

سرآهنگ : نباید چه ؟

ادیپوس : نباید پرسید که هستم . نباید هیچ پرسید .

سرآهنگ : آخر چرا ؟

ادیپوس : از نژادی چنین هول‌انگیز ...

سرآهنگ : پس بگوی !

ادیپوس : آه فرزندم، چه می‌توانم بگویم .

سرآهنگ : نمی‌خواهی به ما بگوئی پدرت که بود؟

ادیپوس : آه فرزند ، فرزند ، چه باید کرد ؟

آنتیگنه : حال که اینهمه گفته‌ای ، هر چه هست بگوی

ادیپوس : باید بگویم . نمی‌توان کتمان کرد .

سرآهنگ : در انتظار شنیدیم .

ادیپوس : شاید نام لائیوس را شنیده باشید

همسرایان : (وحشت زده) آه !

ادیپوس : و خاندان فرزندان لابد امید را . . .

همسرایان : آه ، خدا یا !

ادیپوس : و ادیپوس شوم بخت را؟

همسرایان : تو . . . همان ادیپوسی؟

ادیپوس : اما مترسید .

همسرایان : (با فریاد نفرت) آه . . . !

ادیپوس : (در میان هیاهو) فرزند ، فرزند ، چه می کنند ؟

همسرایان : دور شو ! برو ! بگریز ! از سرزمین ما دور شو !

ادیپوس : شما قول دادید . . . پس قولی که دادید . . . ؟

همسرایان : زشتی را به زشتی پاسخ دادن گناه نیست .

نیرنگی به نیرنگی ، کسی را با کسی حسابی نیست

و بخشاینده زیانکار است . دور شو !

تاسرزمین ما از تباهی تو آلوده نشده است برو .

دور ! دور !

آنتیگنه : (به شفاعت فرود می آید) سروران ، مهتران ، شما

مردمی دادگر و بزرگوارید .

گرچه به سبب کارهایی که او کرد و همه از آن

آگاهند

کارهایی که تدبیر وی را در آن دستی نبود -

به سخنان پدر دردمند ناینای من بگوش فرا

نمی‌دهید ،

با اینهمه تمنای من آن است که بر من رحمی کنید.

تنها به خاطر اوست که می‌خواهم داد من بدهید .

باشد که چشمهای من چون ترجمان وی باشما

سخن گوید

آنچنانکه گوئی فرزندی از خون شما سخن

می‌گوید

و می‌خواهد تا بر مردی شوریده رحم آورید .

جز شما پناهی نداریم . شما خداوندان مائید .

جرأت امیدواری نداریم . بر ما ببخشائید .

به همه آنچه که دوست دارند - زنان ،

فرزندان و دارائی دنیا و به خاطر ایزدان !

خدا رهنمون ماست و هیچ آدمیزاد زنده‌ای

به راهی نمی‌رود

مگر آنکه خدا نموده باشد .

سرآهنگ : دختر ادیپوس به خاطر رنج‌هایی که دیده‌ای

مانیز چون او باتو مهربانیم اما از اراده خدایان

در هر اسیم و از ترس چیزی جز آنچه گفتیم

نمی‌توانیم گفت .

ادیپوس : آه ، پس بزرگی و نامی که به هیچ انجامد

به چه کار می آید؟ به هیچ
اینست آوازه آتن - شهر دادگران
در بزرگداشت خدایان ، که در آن غریبی رانده و
دردمند

می تواند در آرزوی پناه‌ویاری باشد؟

مرا چه یاری و چه پناهی است؟ شما مرا از آن
مکان مقدس راندید و اکنون می‌خواهید از دیار
خود بیرون افکنید؟

تنها از نام من می‌ترسید و گرنه از چه؟

از بازو یا نیروی من؟ نیروی من در تحمل رنج بود
نه در عمل . اگر یارای گفتمم باشد آنچنانکه
خواهید شنید ،

می‌توانستم هرچه پدر و مادرم کردند بگویم .
می‌دانم که سرچشمهٔ ترس شما همین است . گناه
من چیست؟

بدی را با بدی پاسخ دادن گناه نیست

حتی اگر بقصد باشد - گرچه نبود -

به راه خود آگاه نبودم . آنها می‌دانستند

آنها که این دام در راهم گسترده ، آنها
می‌دانستند!

پس خدای را ، ای بیگانگان بر من ببخشائید ،

شما مرا از آنجا بیرون کشیدید و شما باید پشتیبان
من باشید ،

نه آنکه ایزدان را به زبان پاس دارید
تا در حق آنان ناسپاسی کنید . آنها مرد با خدا
را می بینند .

و بی خدا را نیز . آری ، چنین است .
هر گز در جهان مردی بی ایمان نتوانسته است از
آنان بگریزد .

پس خدا با شما باد و بهوش باشید !
هشدارید که از کفر ، ستاره روشن آتن را
خاموش می کنید . شما با من پیمان بسته اید
و استدعای مرا پذیرفته اید ، پس نیکو بداریدم .
به سبب این داغ ناهنجار ^۱ ، مهربانی را از من
دریغ مدارید

که من مردی مقدسم و بنا به مشیتی مینوی
حضور من در اینجا برای مردم مایه رحمت است .
آنگاه که پادشاه - خداوند شما - بیاید همه چیز را
می دانید و درمی یابید . تا آنگاه مرا میازارید .

سر آهنگ : کلامی سخت با شکوه است .

زاری دل شکاف ترا درمی یابیم و بیش از این
چیزی نمی توانیم گفت . پادشاه باید در حق تو
داوری کند .

ادیپوس : آری، پادشاه شما کجاست؟

سراهننگ : در شهری که به فرمان اوست ، آنجا که از این پیش
پدرش فرمانروای آن بود . مردی که ترا یافت
و ما را فراخواند به جستجوی او رفته است .

ادیپوس : به گمان شما خواهد آمد ؟

آیا برای دیدار بینوائی کورا و خود خواهد آمد؟

سراهننگ : تا نام ترا بشنود ، بی گمان می آید .

ادیپوس : (نکران) از کجا می دانید؟ من به او چیزی نگفتم .

سراهننگ : خبر دهان به دهان می گردد .

راهی دراز است و شایعه در سفر ،

تا بشنود می آید . جهانی نام ترا می شناسد .

حتی اگر خفته یا آرمیده باشد

نام تو به شتاب او را می آورد .

ادیپوس : باشد که بیاید تا به روزی به شهر شما رو کند

و به من نیز . سروران ، مگر نه آنکه نیکی را پادشاه است!

آنتیگنه به دوردست می نکرده و

می بیند کسی نزدیک می شود .

- آه ، خدایا ! معجزه ! پدر ، آیا خواب می بینم ؟
 ادیبوس : فرزند ،
 چیست ؟
- آنتیگنه : زنی را می بینم که بدین سو می آید .
 بر کره اتنا نشسته و چهره اش
 در سایه کلاه تسالی پهنی است . خود اوست ؟ یا خطا
 می کنم ؟
 آری . . . نه . . . نمی دانم . آه ، چه فکرها که نمی کنم !
 اوست ! همچنانکه می آید ، لبخند می زند .
 دست تکان می دهد . خود اوست . خواهر من ، ایسمنه !
 ادیبوس : ممکن نیست .
- آنتیگنه : دختر تو ! خواهر من ! چشمهای من خطا نمی کنند
 و تو بزودی با گوشهای خود خواهی شنید .
 وارد می شود
- ایسمنه : پدر ! خواهر !
 آه ، عزیزان من ! آخر شمارا یافتم ،
 و اکنون از میان اشکهایم به دشواری می بینم .
- ادیبوس : فرزند ، توئی ؟
 ایسمنه : پدر بینوای بدبخت !
 ادیبوس : آخر آمدی ؟

- ایسمنه : آری ، و با چه دشواریها !
- ادیپوس : فرزند عزیز ، دستت را به من بده .
- ایسمنه : هر دستی برای یکی از شما .
- ادیپوس : هر دو خواهر باهم .
- ایسمنه : این زندگی بینوای اندوهناک... .
- ادیپوس : زندگی من و او ؟
- ایسمنه : و از آن من ، سه همدرد .
- ادیپوس : چرا آمدی ، فرزندم ؟
- ایسمنه : در فکر شما بودم .
- ادیپوس : و در آرزوی ما ؟
- ایسمنه : آری . و سخنانی داشتم
که می خواستم به زبان خود بگویم ،
پس با یگانه خادم وفادارم ، تنها به سویتان آمدم .
- ادیپوس : برادرانت ، اکنون که به آنها نیازمندی کجا
هستند ؟
- ایسمنه : هستند . . . در جای خودند و نابسامانند .
- ادیپوس : عجب ! پس به آیین مصریانند
که مردانشان در خانه می نشینند و گلدوزی می کنند
و نان آور خانه زنانند ؟
- به جای آنکه رنج کار مرا بعهده گیرند
چون دختران در خانه نشسته اند

و بار بلای مرا همه بردوش شما نهاده‌اند

آنتینگنه از آنگاه که بالید و زنی شد

پرستار مردی پیر بود .

دختر بیچاره ، شریک زندگی آواره من ،

گرسنه و پا برهنه ، سرگردان بیابان و صحرا

در باد و باران . خود نثار ، و نه در اندیشه

خانه و زندگی ، تا پدر را پاس دارد .

و تو ، ایمنه ! گاه گاه از مردم تپای می‌گریزی

تا اگر از هاتفی بشارتی است ،

آن را به من رسانی .

آنگاه که در تبعید بودم تو خبر گزار با وفای من

بودی

اکنون چه پیام آورده‌ای و چه خبر داری ؟

مرادی در کار توست ، یا هشدار از خطری ؟

پدر ، نمی‌خواهم بگویم با چه رنجی

دانستم کجائی و چگونه بسر می‌بری

آنچه پیش آمد خود کفایت می‌کند و بهتر که

باز نگویم ،

ایمنه :

اکنون پیام من درباره سرنوشت شوم

پسران بد اختر توست .

در آغاز به نفرین دیرین که خاندان ما

گرفتار دام مرگبار آن است ، می‌اندیشیدند
 و به پادشاهی کرثن خرسند بودند
 تا شهر به خون کسی آلوده نشود .
 اما اکنون ابلیس یا شهوت قلب گنهکارشان
 آنان را از دیو پلید حسد انباشته است ،
 حرصی ملعون برای رسیدن به قدرت و فرمانروائی
 پادشاهانه

برادرستیزه‌خوی کوچکتر، پولونیکس را از سلطنت
 بی نصیب کرده و از سرزمین پدری رانده است .
 می‌گویند که درهٔ آذگوس پنهانگاه اوست .
 پیمانی تازه بسته و گردا گرد خویش
 گروهی از همدستان سلاح‌دار فراهم آورده
 تا آذگوس با شکوه تمام بر تپای پیروز شود
 یا ستارهٔ آن در اوج آسمان بدرخشد .
 اینها که گفتم افسانه نیست ، حقیقت است ،
 حقیقت تلخ اما بخشایش خدایان بر پریشانحالی تو
 بیش از آن است که بتوان گفت .

ادیپوس : گمان داری که خدایان مرا رستگاری بخشند ؟

ایمنه : اکنون هاتقان چنین نویدی می‌دهند .

ادیپوس : کلام هاتقان چیست ؟ چه بشارتی است ؟

ایمنه : مردم تپای برای ایمنی خود ،

خواستار مرده و حتی زنده‌تواند .

ادیپوس : مردی چون من به کار چه کسی می‌آید ؟

ایسمنه : می‌گویند که بزرگی تِبای به تو وابسته است .

ادیپوس : که می‌تواند از من ناچیز آن هم به هنگام مرگ

چنین مردی بسازد ؟

ایسمنه : خدایان ، ترا فرو افکندند و اکنون بر می‌کشند .

ادیپوس : دریغا ، تباهی در جوانی و پاداش در پیری

ایسمنه : بیگمان کرنِ آزمون را می‌آید

و زود باشد که بیاید .

ادیپوس : برای چه می‌آید ؟

ایسمنه : تا ترا در کنار سرزمین تِبای نگهدارد و از آن او

باشی^۱

هرچند که بر خاک آنان دست نتوانی یافت .

ادیپوس : بیرون از شهر تِبای برای آنان چه می‌توانم کرد ؟

۱. مردم تِبای می‌خواهند که ادیپوس در اختیار آنان باشد تا

پس از مرگ مواظب گور وی باشند که آسیبی به آن نرسد و در نتیجه از خشم ایزدان در امان باشند .

به عقیده یونانیان بزرگترین توهین به مرده، به خاک‌نپردن

او بود و بی‌حرمتی به آرامگاه آمرزیدگان حایهٔ خشم ایزدان و

مصیبت بود .

- ایسمنه : اگر به گسور تو آسیبی رسد آنان نیز در امان نخواهند بود .
- ادیپوس : بدون هشدار خدایان نیز می‌توان این را دریافت .
- ایسمنه : به همین سبب جویای تو اند تا در دست آنان باشی نه آنکه به دلخواه خود رهایت کنند .
- ادیپوس : پس مرا زیر خاک تبای پنهان می‌کنند ؟
- ایسمنه : محال است. به سبب خونی که ریخته‌ای، نمی‌توانند .
- ادیپوس : پس هرگز مرا بچنگ نمی‌آورند .
- ایسمنه : و رنج آن نصیب تبای خواهد شد .
- ادیپوس : از چه روی ؟
- ایسمنه : از خشم تو ، آنگاه که بر گور تو با نهند .
- درنگ
- ادیپوس : فرزند ، این را که گفته است ؟
- ایسمنه : فرستادگانی که به معبد دلفی فرستادند این پیام را باز آوردند .
- ادیپوس : براستی خدا از من چنین سخن گفت ؟
- ایسمنه : پیام آنان ، چنین بود .
- ادیپوس : آیا پسرانم نیز این را می‌دانند
- ایسمنه : هر دو می‌دانند و فحواى آن را نيك دریافته‌اند .
- ادیپوس : پسران تبهکار ! پس آنها بیشتر در اندیشه فرمانروائی خودند تا باز گرداندن پدرشان .

ایمنه : افسوس که چنین است .
ادیبوس : باشد که هیچ‌خدائی آتش شوم جنگه مقدر آنان را
فرو نشانند ، آنها مالا مال از ستیزه‌ای خونینند
و سخن آخر از آن من است . و من می‌خواهم
نه آنکه فرمانرواست بماند و نه آن را که رانده‌اند
بازگشتی باشد ، من پدر آنان بودم
و به خواری از سرزمین پدری رانده شدم .
آنان نه فریاد رس من بودند و نه پشتیبان من .
فریاد من بی‌پناه رانده را شنیدند و هیچ نکردند .
شمامی گوئید من خود چنین خواستم ، راست می‌گوئید
آیا تبابی آرزوی مرا بر آورد ؟ هرگز !
آن روز می‌خواستم بمیرم . آن روز که روح من
آتش گرفته بود ، در آرزوی مرگ بودم
و در تمنای تخته‌سنگهائی که مرا پنهان دارند .
هیچکس را غم
آرزوی من نبود . روزگاری گذشت و اندوه فرو
نشست .
نیک می‌دانم که خشمی سهمگین سرکشی می‌کرد
تا گناه مرا سخت به کیفر رساند .
آنگاه ، آنگاه ، بسی دیر شهر تبابی
مرا بزور تبعید کرد . و آنان که می‌توانستند

مرا یاری کنند

- همچنانکه فرزندان باید یار پدران باشند - کاری
نکردند .

کلام ناچیزی کفایت می کرد که مرا از آوارگی
برهاند

و روزگار سیاهم را پایان دهد .

تتها دخترانم آنچه زنان را یارای آن است کردند
و تیماردار من بودند تا رهروی ایمن باشم و
فارغ از غم خوراك .

برادران در طلب پادشاهی پدر را رها کردند
و جویای فرمانروائی و شکوه شهریاری بودند .

مرا با آنان کاری نیست . در حکومت آنان

امید هیچ راحت نیست . وقتی پیام هاتقان را

از دخترانم می شنوم و سخن دیرین فویوس را

- که آخر در اینجا به انجام رسید - بیاد می آورم ،

در آنچه گفتم

تردید نمی بینم . بگذار کژن

یا هر مرد « بزرگوار » دیگری را به جستجوی من

فرستند .

اکنون اگر شما دوستان و آن سه الهه سنگدل

که در میان شما بسر می برند ، در کنار من بمانید

سرزمین شما را نجات بخشی بزرگ خواهد بود
و شمشیر مکافات بر دشمنان من فرود می آید .

سرآهنگ : ما در غم تو و دختران توایم .

از این گذشته دعوی تو که می توانی سرچشمه
بهروزی

سرزمین ما باشی برابر آن می دارد تارهنمون تو باشم .

ادیپوس : دوست عزیز ،

در کنار من بمان ، من نیز هرچه بخواهی می کنم .

سرآهنگ : نخست از عهده ناسپاسی به خدایانی که

در آغاز از مرز آنان گذشته بدر آی .

ادیپوس : بگو چه کنم و چه مراسمی بجای آرم ؟

سرآهنگ : با دستهای پاک

از آن چشمه‌سار خنک آب مقدس بیاور .

ادیپوس : تا نثار خدایان کنم ؟

سرآهنگ : در اینجا آوندهای خوش ساختی است

که باید دهانه و دسته‌های آن را بپوشانی .

ادیپوس : بابرگهای شاداب یا شاید چیزی پشمین ؟

سرآهنگ : با پشم تازه چیده بره که به تو می‌دهم .

ادیپوس : دانستم، پس از آن چه باید کرد ؟

سرآهنگ : رو به سپیده ، آب را بر خاک ریز .

ادیپوس : از آوندها ؟

سر آهنگ : آری و سه بار .

تنها آخرین آوند باید بتمام خالی شود .

ادیپوس : در این آخرین چیست ؟

سر آهنگ : آب و غسل

نباید شراب بدان افزود .

ادیپوس : می دانم .

خاک آفتاب ندیده باید آن را بنوشد .

سر آهنگ : سپس هنگام دعا

در دو دست سه نه شاخه زیتون نگهدار .

ادیپوس : چه دعائی باید کرد ؟

سر آهنگ : تو یا دیگری از جانب تو باید دعا کند

تا این دختران که بخشاینده نامیده شده اند

به تو که خود نجات بخشی و روی نیازبدانان آورده ای

به رحمت نظر کنند . نه به صدای بلند

بلکه به آرامی دعا کن و سپس برگرد و برو .

پس از آن می توانم بی هراس پشتیبان تو باشم

و گرنه امید از تو بریده ام .

ادیپوس : فرزندان

نصایح اینان را که شناسای این جابند - شنیدید ؟

آنتیگنه : شنیدیم . اکنون چه باید کرد ؟

ادیپوس : من نمی توانم بروم . ناتوان

و از کوری درمانده‌ام یکی از شما
 باید برود و به جای من دعا کند . در چنین کارها
 روحی با ایمان پاک به جای هزاران تن است .
 بشتابید ، یکی برود و دیگری با من بماند
 زیرا به تنهایی نمی‌توانم دست و پائی بجنبانم .
 ایسمنه : من آنچه باید بجا می‌آورم
 ولی باید بدانم در کجا .
 سرآهنگ : آن سوی بیشه .

در آنجا، لازمی رهنمون توست تا هر چه می‌خواهی
 بیابی .
 ایسمنه : من می‌روم و تو پرستار پدرمان باش .
 وقتی پدر و مادر نیازمندند نمی‌توان از یاری به آنان
 دریغ کرد .

ایسمنه به درون بیشه می‌رود
 همسرایان : برانگیختن اندهان خاموش و دیرین سنگدلی است
 با اینهمه می‌خواستم بدانم ...
 ادیپوس : چه بدانی؟
 همسرایان : محتسبی را که تو آماج آن بودی
 گوئی درمان ناپذیر است
 ادیپوس : آه ، دوستان
 از ننگی که نصیب من بود مپرسید .

- همسرایان : می خواهیم حقیقت هیاهوئی را
 که تا امروز بر سر زبانهاست بدانیم
- ادیپوس : وای بر من !
- همسرایان : آرام باش، تمنا می کنم .
- ادیپوس : بسیار ناهنجار است !
- همسرایان : . . . همانطور که ما تمنای ترا اجابت کردیم .
- ادیپوس : باری می گویم . من نارواترین بیداد را
 بر خود هموار کردم . من ستمی ناسزاوار
 بر خود هموار کردم . خدا می داند
 که اختیاری در کار نبود .
- همسرایان : در چه کاری ؟
- ادیپوس : در ازدواجی ننگین به خاطر شرم
 نادانسته به زناشوئی رسوائی دست زدم .
- همسرایان : می گویند مادرت در این پیوند ننگین
 همسر تو بود .
- ادیپوس : بیاد آوردن آن در حکم مرگ من است.
 تازه ، این دو نیز ، از آن متند .
- همسرایان : نه !
- ادیپوس : فرزندان نفرین شده . . .
- همسرایان : آه ، خدایا ؛
- ادیپوس : و میوه های بطن همان مادر .

- همرایان : دختران تو و . . ؟
- ادیپوس : خواهرانم ! آه، خواهران پدر خود !
- همرایان : هولناك است !
- ادیپوس : هولناك ! هزاران بار
- و حشت روح مرا در هم آشفته است .
- همرایان : تقدیر . . .
- ادیپوس : تقدیر هولناك .
- همرایان : چه کردی که . . .
- ادیپوس : من کاری نکردم .
- همرایان : پس چه بود ؟
- ادیپوس : هدیه . . . هدیه‌ای بود که شهری
- به پاداش آنچه برایش کردم – به من داد .
- کاش هرگز از آن نصیب نمی‌بردم
- و چنین ملعون نمی‌بودم !
- همرایان : دیگر ؟ – از این شوم‌تر –
- آیا پدرت را . . .
- ادیپوس : دیگر چه ؟ دیگر از چه می‌پرسید ؟
- همرایان : از پدرت .
- ادیپوس : باز هم رنجی دیگر و شکنجه‌ای تازه ؟
- همرایان : تو او را کشتی ؟
- ادیپوس : آری ، اما بحق -

همرایان : بحق ؟

ادیپوس : آری ، چون کسی را کشتم
که می خواست مرا بکشد . بنا به قانون
من پاك و بیگناهم ، بویژه که نمی دانستم
چه می کنم .

نکهبانی خیر می دهد که تسئوس و
ملازمانش نزدیک می شوند .

سر آهنگك : او فرامی رسد . تسئوس پادشاه ، پسر آئی گئوس به اینجا
می آید :

تمنای ترا شنیده است و می آید تا فریادرس تو باشد .

تسئوس وارد می شود و ادیپوس را
می شناسد و با احترام تمام در برابر
اومی ایستد .

تسئوس : فرزند لائیوس ! آری از کردار خونینی

که چشمهای ترا فرو بست

سالهاست که بسیار شنیده ام و دیگر نزد من بیگانه

نیستی .

از آنچه در راه به من گفته اند بر می آید

که تو هم اوئی و چهره زخمگین

و جامه پریشان گواه آن است .

از سر همدردی می خواهم بدانم

که تو و همسفر دردمندت به امید یاری من

- یا شهر آتن به اینجا آمده‌اید؟ به آزادی بگو .
 سرگذشت دردناک تو هر چه باشد
 گوش بر آن فرو نمی‌بندم
 من پرورش خود را - که چون تو در تبعید گذشت،
 و خطرها که با جان خود کردم و جنگهای فراوان
 و یک تنه در سرزمینهای بیگانه راز یاد نمی‌برم .
 پس نمی‌توانم از هیچ مسافر غریبی چون تو
 روی بگردانم و از یاری به او سر باز زنم .
 من نیز آدمیم و در روزهای آینده
 نصیب من بیگمان همانند تو خواهد بود .
- ادیبوس : بخشایش بزرگوار این کلام کوتاه تو
 مرا مجاز می‌دارد که پاسخی به اختصار بگویم . تو
 خود می‌دانی
 و گفته‌ای که من که هستم، کجا زادم و از کجایم .
 تنها اگر آوار گیم رانیز بگویم، ناگفته‌ای نمانده‌است .
- تئوس : پس بگو
 ادیبوس : من آمده‌ام تا هدیه‌ای نثاران کنم :
 تنی زجر دیده و بد منظر
 اما بسی پر بهاتر از نفس زیبایی !
 تئوس : از چه رو پریهاست ؟
 ادیبوس : نه اکنون ولی بعد از این خواهید دانست .

- تئوس : کی در می یابیم که این هدیه به چه کار می آید ؟
- ادیپوس : وقتی که مردم و مرا بخاک سپردند .
- تئوس : پس تو در آرزوی مرگی و تا آنگاه
هر چه پیش آید به هیچ می گیری ؟
- ادیپوس : آری ، بدینسان آرزوی من بر آورده شده است .
- تئوس : خواهش ناچیزی است .
- ادیپوس : آری اما نه چندان .
- هشدار که چون بر آورده شد نتیجه ناچیز نیست .
- تئوس : به خاطر پسرانت ؟
- ادیپوس : آری ، شهریارا !
آنها می خواهند مرا به تباہ بازگردانند .
- تئوس : چرا باز نمی گردی
ییکمان از تبعید خوشتر است .
- ادیپوس : نه ! نه ! آنگاه که می خواستم بمانم سخن مرا
نشنیدند .
- تئوس : در این حالت که توئی پروردن خشم دیوانگی است .
- ادیپوس : سخن مرا بشنو و سپس سرزنش کن . شهریارا ،
صبور باش .
- تئوس : بگو . پیش از دانستن نباید داوری کرد .
- ادیپوس : بارها و بارها به من ستم کردند .
- تئوس : همان داستان کهنه نژادت را ؟

- ادیپوس : (بی‌حوسله) نه !
اینهمه حرفهائی بی‌بهاست .
- تئوس : پس چرا
بر تو بیشتر از همه ستم رفته است؟
- ادیپوس : پسرانم که از خون و گوشت منند تبعیدم کردند.
جنایت من به ضد پدرم
امید بهروزی را تباہ کرد .
- تئوس : اگر چنین است ،
اگر تو هنوز مطرودی و همیشه باید
دور از دیگران بسربری ، چرا می‌خواهند تسرا
بچنگ آرنند؟
- ادیپوس : پیام خدا ناچارشان کرده است .
تئوس : خدا تهدید کرده است . . .
ادیپوس : که در همین سرزمین مکافات بینند .
تئوس : اینجا؟ چرا؟ چه کشمکش می‌مکن است
میان سرزمین ما و آنان درگیرد ؟
- ادیپوس : زمان ، دوست من ، زمان شکست‌ناپذیر
در همه جا تاراج می‌کند .
زندگی بی‌زمان و بی‌مرگ تنها از آن خدایان است .
هر چیز دیگر نابود است . جوهر زمین غبار
می‌شود .

تن آدهی می‌میرد و مادام که پیمانها می‌شکند
دروغ سر می‌کشد .

همدلی دوستی با دوستی دیگر یا شهری با شهری
دیگر،

جاودانه نیست و دیر یا زود دگرگون می‌شود .
شادی به اندوه می‌انجامد و دگر بار اندوه ، به
شادی .

اکنون آسمان با شما و تپای سر یاری دارد .

اما در گردش بیشمار زمان بسیار و بسیار

شبهها و روزهاست . در یکی از اینها

شکافی ناچیز دهان می‌گشاید و زاگاہ

نوك شمشیری این سازگاری ایام را تباہ می‌کند .

آنگاه جسد سرد من در خواب پنهان خویش

خون گرم می‌نوشد . اگر جز این باشد ،

خدا، خدا نیست و قویبوس حقیقت ندارد !

اما بس است . همه حرفها را هم اکنون نباید بر

زبان راند .

دیگر از من مپرس . پیمان خود را پامس دار .

بیگمان اگر به ادیپوس جائی ببخشی که آرام گیرد

بی پاداش نخواهی ماند

مگر آنکه خدایان بار دیگر او را فریفته باشند .

تسئوس برای گنتکو با
همرایان بر می‌گردد .

سَرآهنگ : شهریارا ، از آغاز همین و یا چیزی از این دست
می‌گفت

و پنداری که براستی این پیمان را پاس می‌دارد
تسئوس : نه تنها به سبب مهمان نوازی از این دوست و
همدست ،

بلکه به خاطر «زن - خدایانی»

که به آنان روی آورده و موهبتی که نثارمان می‌کند
باید سپاسگزار نیک‌خواهی این مرد بود .

بیگمان باید خواست وی را بر آورد

و در شهر آتن پناهش داد . تا آنگاه که اینجاست
شما نگهداران اوید (به ادیپوس رومی‌کند)

و یا اگر می‌خواهی با من بیا .

من آن می‌کنم که تو بخواهی .

شهریارا خدای بر تو ببخشاید . ادیپوس :

آیا با من می‌آئی ؟ تسئوس :

اگر مجاز باشم ... ادیپوس :

این همان جاست که . . .

اینجا ؟ چه می‌کنی ؟ تسئوس :

من نمی‌توانم ترا از کاری باز دارم .

اینجاست که باید تبعید کنندگانم را بزانو در آورم . ادیپوس :

تئوس : این است موهبتی که از تو نصیب ماست ؟
 ادیبوس : اگر پیمان خود را به راستی پاس داری ، تنها این نیست .

تئوس : بیگمان باش . به تو خیانت نمی کنم .
 ادیبوس : از خوبی تو آگاهم و نیازی به سوگند نیست .
 تئوس : من برسر پیمانم و هیچ سوگندی بیش از این پای بندم نمی کند
 ادیبوس : (با نگرانی درمی یابد که تئوس می خواهد برود .) چه می خواهی بکنی ؟

تئوس : مگر می ترسی ؟
 ادیبوس : آنها می آیند که مرا . . .
 تئوس : این دوستان نگهدار تواند .
 ادیبوس : اما . . . تو از اینجا می روی ؟
 تئوس : من خود می دانم چه باید کرد .
 ادیبوس : مرا ببخش می ترسم که . . .
 تئوس : موجبی نیست تا ترسی .
 ادیبوس : مرا تهدید کرده اند - تو نمی دانی .
 تئوس : ولی این را می دانم
 که تا من نخواهم هیچکس نمی تواند ترا ببرد .
 تهدید ؟ چه تهدیدی ؟ در توفان خشم
 بسیار تهدیدهای کنند که چون خورد فرمانروا شد

به هیچ می انجامد . این کسان تو باید
 بسی گستاخ باشند که بخواهند به هر تقدیر
 بازگردانند .

بیگمان باید از راهی دراز
 و سرشار از بلایا بگذرند .
 بیهوده می ترسی چون گذشته از حمایت من
 تو دردستهای ذویبوس هستی . وانگهی تنها نام من
 — حتی آنگاه که نباشم — ترا در امان می دارد .
 خارج می شود .

همسرایان : اینجاست ! مهمانی غریب در سرزمین سپید ما ،

عزیزتر از همه سرزمینهای عزیز روی خاک
 زادگاه اسبان زیبا و دره‌های پردرخت
 مالامال از بلبلان خوش الحان

که در سایبانهای انبوه پیچکهای به تیرگی شراب
 و داربستهای درهم خوشه‌های تاک پناه جسته اند .

و خدای شراب با پریانش به میدانهای
 برکنار از باد و خیابانهای بی‌خورشید آن روی
 آورده اند .

اینجاست که بساک «زن-خدایان» : نرگس دلفریب،

می‌روید

و گیسوی شاداب خود را در شبنم صبح می‌شوید .
 پرتو زرگون زعفران در طول
 جریان آرام و پیچاپیچ رود
 کفی‌سومی با سرچشمه‌های زاینده ، تابان است .
 هر روز آبهای زلال آن رهسپار راه خودند
 تا سینه‌آماس کرده زمین شاداب ما را
 از رویش سرشار گیاهان بارور سازند .

اینجاست که آفرودیت بر اسبی زرین لگام می‌نشیند
 و موزای‌ها همراه اویند . در این دشتهاست که
 پر شکوه‌تر از کرانه‌های آسیا
 و سرزمین دوری (که از آن پلپ است)
 پرورنده خوشگوار کبودگونه ما :

زیتون خودروی ، بی‌مرگ و بی‌پروا از گزاند
 می‌روید .

فروما یگان از پیر و جوان نیروی جاودانه او را
 منکرند

اما زئوس و پالاس با دیدگان بیدارنگهدار ویند .
 و سرانجام گذشته از این همه باید
 بزرگترین افتخار زادگاه خود

موهبت پوستیدون را بستائیم
سرزمین ما ساخته خداوند اسپان و خداوند
دریاهاست.

اینجا، در این راهها نخستین بار اسبهای وحشی
به لگام و افسار گردن نهادند . اینجا نخستین بار
پهنه هموار پاروهای بلند و دستوار
جست و گریز از دختران ژرفنای دریا را آموختند.

آنتیگنه می‌بیند که
نازه واردی نزدیک می‌شود

آنتیگنه : اکنون زمانی است که این سرزمین خوشنام

بنماید که براستی سزاوار ستایش است.

ادیپوس : مگر چه شده است ؟

آنتیگنه : کرئن با همراهان بسیار می‌آید .

ادیپوس : پیران نیکو کاریگذارید که رهائی و اسپین من فرارسد.

سراهنک : چنین باد . گرچه ما پیریم ولی نیروی سرزمین ما

هنوز جوان و سرشار است .

کرئن با همراهان وارد می‌شود. مردی

است پیرتر و سرزنده تر از ادیپوس اما

نه به شکوه او. همسرایان برای مقابله گرد-

می‌آیند و لحظه‌ای اودا می‌پایند سپس کرئن

به نرمی سخن می‌گوید .

کرئن : بزرگان کلنوس

چنین پیداست که از آمدن من نگرانید .
 نه هر اسی به دل راه دهید و نه با من درشتی کنید
 که من نیز در اندیشهٔ خشونت نیستم . من مردی
 روزگاردیده‌ام

و نیک می‌دانم به شهری آمده‌ام که نیروی او را
 در سرزمین یونان همانند نیست . چون من
 سالمخورده‌ای

را فرستاده‌اند تا نفوذ خود را بکار گیرم
 و به این مرد بقبولانم که به سرزمین تبا‌ی باز گردد .
 فرستادهٔ هیچ کسی نیستم
 مگر جماعت شهروندان که مرا بدین موظف
 کرده‌اند .

براستی که به سبب خویشاوندی نزدیک ،
 سنگینی نگرانی همگان به خاطر او ، بر من است .
 اکنون ای بینوای دردمند به خانه باز گرد .
 سخن مرا بپذیر . همشهریانت از سر خیرخواهی
 - و بیش از آنهامن - همه آرزومند توایم .
 حتی اگر تباه‌تر از همهٔ تبهکاران جهان باشم ،
 از غمهای چون تو مردی کهنسال غمگینم .

دیدار مردی چنین رانده و رها ،
 فقیری سرگردان با همسفری تنها !
 بیچاره این دختر ، چگونه می‌توانستم باور کنم
 که چنین روزی در پیش دارد .
 به این جوانی و محکوم به سرپرستی از دردمندی
 خراب !

در سالهای دوشیزگی و تباه از فقری دلآزار ،
 و در برابر هر هجوم ناروائی چنین بی‌پناه !
 بر ما همه شرم باد که همه گنهکاریم -
 تو ، من و تمامی خاندان .
 و این نه چیزی است که از چشم خورشید پنهان
 بماند .

آه ادیبوسی ! به خاطر خدایان پدرانمان سخن مرا
 بشنو .

ما را از ننگ برهان و به شهر پدرانت ،
 به کانون پدرانت باز آی . مهربان باش
 و بازگرد از این سرزمین مهربان - که هر چند
 به تو خوبیها کرد ،
 اما وطنی که ترا پرورد بیش از همه خواهان
 رستگاری توست .

ادیبوس : ابلیس ! هیچ استدلالی نیست که تو نتوانی

آن را برای مقاصد زیرکانه خود بکار گیری .
 آیا امیدداری که مرا باز به دامی اندازی
 که فرجام آن سیاه بختی است ؟
 زمانی بود که از کار تباه دستهایم سخت بیزار بودم
 و تبعید آرزوی شیرینی بود . من آن را خواستم ،
 تو نخواستی . اما چون سودای من فرو نشست
 و آسایشی نصیب شد ، آنگاه لذت تو در این بود
 که مرا برانی و تبعید کنی . آنگاه در اندیشه
 خویشاوند
 و خانواده نبودی . اکنون که آمده‌ای و می‌بینی
 که همه مردم مرا در این سرزمین نیکو پذیرفته‌اند
 نفرت خود را در پرده‌ای از مهربانی دروغین
 پنهان می‌داری و می‌کوشی تا مرا بازگردانی .
 لطف ناخواسته را پاس نمی‌دارند .
 اگر کسی هرچه خواستی از تو دریغ داشت
 و مشتاق‌ترین خواهش ترا نپذیرفت و آنگاه ،
 البته آنگاه که به آرزوهای دل خود رسیده‌ای ،
 به خیال دستگیری به تو رو کرد . آیا سپاسگزار
 او خواهی بود ؟
 چنین است هدیه‌های آراسته تو که سخت بیهوده است .

بگذار این مردم همه از اندیشه ناپاکت آگاه شوند!
تو به خاطر من آمدی اما نه آنکه مرا به وطن
بازگردانی،

آمده‌ای که جسد مرا در مرز جا دهی
تا شهر خود را از کشمکش با آتن برهانی
اما این آرزو تباه است. نصیب تو این است که
من می‌گویم.

نقرین جاودان من بر سرزمین تو باد!
اما پسرانم، نصیب آنان از کشور من
همان خاکی باد که بر آن جان می‌سپارند.
بیگمان من با دیدگانی بیناتر از آن شما
می‌بینم که بر تپای چه خواهد گذشت.
چون کلام راستین فویبوس

و پدر جلیل او رهنمون من است.

تو با زبان افسونکار سیاست
که آراسته به فنون بسیار است بدینجا آمده‌ای
ولی نصیب تو از زبان آوری رنج است نه راحت.
اما اکنون سخن مرا باور نداری. تو به راه خود برو
و من به راه خود: با همه دشواری
من آن را برگزیده‌ام و خرسندم.
گمان داری که در چنین مجادله‌ای

کرتن:

با این داوری زیان من بیش از آن توست؟

ادیبوس : تا آنگاه که دم تو

در من و دوستانم اثر نکند خرسندم.

کرتن : بدا به حال تو

که می بینم پس از عمری دراز نابخردی.

هنوز ننگه دودمان خودی

ادیبوس : باز هم این زبان زیرک!

هرگز ندیده‌ام که مرد شریفی

زبان آور نیز باشد

کرتن : آری، مردی حراف

ای بسا بیهوده بسیار بگوید.

ادیبوس : یعنی که تو

نمونه بی بدیل ایجازی؟

کرتن : نه به شیوه‌ای که تو می اندیشی

ادیبوس : از اینجا برو. اینها دوستان منند و روی سخن من

با آنهاست.

زندانبانان و جاسوسان را ببر و مرا به حال خود

بگذار

اینجا خانه من است و همینجا می مانم.

کرتن : من هر چه می توانستم کردم. این مردان را

به شهادت می‌گیرم که خیر ترا می‌خواستم و جواب تو دشنام بود. اما وقتی که ترا به چنگ آورم...

ادیپوس : هرگز نمی‌توانی

من نیز یارانی دارم

کرن : چنین باشد راه‌های دیگری هم هست.

ادیپوس : تهدید؟ چه کاری کرده‌ای؟

کرن : دخترانت: یکی را هم اکنون گرفته‌ایم و برده‌ایم.

دیگری نیز بزودی خواهد آمد.

ادیپوس : نه، نه!

کرن : آری، در آینده بیش از اینها می‌گیری.

ادیپوس : تو دختر مرا گرفته‌ای.

کرن : و آن دیگری را هم خواهم گرفت.

ادیپوس : دوستان کمک، شما مرا تنها نمی‌گذارید!

این مرد را برانید، این دیورا از خاک خود برانید.

سرآهنگ : از اینجا برو!

برو که بی‌اندازه بد کرده‌ای.

کرن : (به نگهبانان) او را بگیرید و اگر نخواست بیاید،

بیاوریدش

آنتیگنه را می‌گیرند

آنتیگنه : آه، کمک! خدایان، آرمیان کمک کنید!

سرآهنگ : دست نگهدار!

- گرئین : این مرد مال شما، اما دختر مال من است.
- ادیپوس : آه مردم!
- سر آهنگ : تو حق نداری...
- گرئین : دارم.
- سر آهنگ : چه حقی؟
- گرئین : او مال منست.
- ادیپوس : آه آتن!
- سر آهنگ : بس است، یا بگذار برود
یا مهبای جنگ باش.
- گرئین : اگر می توانی بیا.
- سر آهنگ : می توانیم و اگر بخواهی می آییم
- گرئین : دست زدن به من به منزله جنگ میان شهرهای ماست.
- ادیپوس : همچنانکه من پیش بینی کردم.
- سر آهنگ : دختر را رها کن.
- گرئین : بیهوده فرمان می دهی، کسی نمی تواند بر من
فرمان براند.
- سر آهنگ : می گویم رهایش کن
- گرئین : من می گویم دور شوید
و به کار خود پردازید.
- همسرایان : کمک کنید، مردم کمک!
خطر فرا رسیده است، کمک!

به سرزمین ما هجوم آورده‌اند!

کمک کنید و ما را دریابید!

آنتیگنه: مگذارید مرا ببرند!

ادیپوس: فرزندم، کجائی؟

آنتیگنه: دارند مرا می‌برند.

ادیپوس: دستت را به من بده.

آنتیگنه: نمی‌توانم.

کرون: بپزیدش.

ادیپوس: آه نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم!

نکهبانان آنتیگنه را می‌برند.

کرون: دیگر از این دو عصای دست محرومی

و از این پس بی‌وجود آنها ره می‌سپاری.

همچنانکه می‌خواستی زادگاه و دوستان را به

بازی گرفتی

و پیروز شدی. گرچه من پادشاه آنانم

اما به فرمان هم آنان در اینجایم. زود باشد که دریایی

این سرشت خشم آگین که ترا فرا گرفته،

این نفرت از دوستان، همیشه سرچشمه تباری تو

بوده است،

همچنانکه امروز نیز هست.

برمی‌گردد که برود ولی همسرایان

راه را بر او بسته‌اند.

سرآهنگك : در جای خود بمان !

کرائن : دور شوید !

سرآهنگك : تا اسیرانت را رها نکنی بیهوده است .

کرائن : بدینسان باید در اندیشهٔ گروگان دیگری باشم .

به ادیپوس رو می آورد ولی او دوباره

به قربانگاه پیشه‌زار پناه برده است .

سرآهنگك : چه می‌خواهی بکنی ؟

کرائن : زندانی من این است .

سرآهنگك : نمی‌توانی .

کرائن : می‌توانم و می‌کنم . که می‌تواند مرا باز دارد ؟

پادشاهتان ؟

ادیپوس : جرأت نداری که به من دست بزنی . حیوان کثیف !

کرائن : خاموش باش !

ادیپوس : ای دختران مینوی^۱ رخصت می‌خواهم

تا زبان نفرین‌کارم گویا باشد . دیو سنگدل !

زمان‌درازی است که دیدگان من تاریک است و تو

آخرین فروغ ناتوان ، نازنین بینوایم را - از من

گرفته‌ای .

باشد که چشم خدا - خورشید - تو و دودمانت را،

۱ . منة‌اورد آرینوسها هستند که ادیپوس در حریم آنهاست .

- با چنین دردی که در من است ، به سزا رساند
و تا دم مرگ هر روز ترا تاريك كند .
- کرئن : مردم کلنوس می‌بینید؟
- ادیپوس : آنها ما هر دو را می‌بینند و داوری می‌کنند
و می‌دانند که در برابر بیداد تو
سلاحی جز نفرین ندارم .
- کرئن : بیش از این نمی‌خواهم بشنوم .
من پیر بتنهائی ترا می‌گیرم .
- ادیپوس : آه ، کمک ؟
- همسرایان : بس است ، بیگانه ؛ زیاده‌گستاخی .
تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی .
- کرئن : من خواهم کرد .
- همسرایان : پس در آتن
دیگر قانونی وجود ندارد .
- کرئن : قانون سلاح ناتوان‌تر است ، به شرط آنکه صاحب
حق باشد .
- ادیپوس : چه لاف و گزاف بی‌پروائی !
سر آهنگ : خدا می‌داند
که از گفتار به کردار نمی‌رسد .
- کرئن : بیگمان خدا می‌داند اما شما نمی‌دانید .
- سر آهنگ : ناسزا می‌گویی

گرئن : ناسزا - اگر چنین می‌بندارید
 پس باید آن را فروخورید .
 هم‌رایان : کمک کنید! بزرگان، مردم!
 بشتابید و به فریاد رسید. کمک!
 از این دزدان و غارتگران!
 جاده را نگاه کنید.

تسئوس با همراهانش فرا می‌رسد.

تسئوس : این چه هشداری است؟ چه شده است؟

در قربانگاه بودم و حامی این سرزمین - خدای دریا را
 نیایش می‌کردم که فریاد و حشترده شما را شنیدم
 و شتابزده و بی‌آرام، شتافتم. بگوئید چه پیش
 آمده است.

ادیبوس : صدای توست! دوست من - این مرد بر من ستم
 کرده است.

تسئوس : کدام؟ و چگونه؟

ادیبوس : گرئن، او را نمی‌بینی؟

تنها فرزندانم را از من جدا کرده است.

تسئوس : چه می‌گوئی؟

ادیبوس : حقیقت همین است که گفتم

تسئوس : (به همراهانش) یکی از شما، زود، به قربانگاه!

به همه بگوئید که قربانی را ناتمام بگذارند
و پیاده و سوار به سر دو راهی بشتابند . اگر راه
بر دختران

و ربایندگان بسته نشد، پس من شکسته و ناچیزم
و این بیگانه مرا به ریشخند گرفته است. بشتاب !
اکنون اگر من با این مرد
آنچنانکه سزاوار است به سائقه خشم رفتار کنم
در امان نخواهد ماند. به هر تقدیر او را
با همان قانونی که با خود آورده است^۱ به کیفر
می‌رسانم
به کرئن

هم اینجا می‌مانی
تا بگوئی دختران را بیاورند
و من بینمشان. تو مرا ناسزا گفتی
و ننگ خاندان و کشور خویشتی .
این ، سرزمین داد است و جز قانون فرمانروائی
نمی‌شناسد.
اما تو بدان تجاوز کردی و هر چه خواستی کردی .
و آئین زندگی ما را به هیچ گرفتی .

۱. قانونی که کرئن با خود آورد همان است که درباره دختران
ادیپوس اعمال کرد: اسارت.

پنداری که ما جماعتی بردگانیم و شوری ناچیز
و من نه چیزی درخور اعتنای تو .
این نه رفتاری است که از شهر خود آموخته باشی
زیرایشتر فرزندان تبابی آزاده‌اند و بیگمان
از گستاخی تو شرمزده - گستاخی به خدایان
و در بند کشیدن پناهندگان بینوای آنان !
محال است که من به هیچ انگیزه‌ای
- هر چند خشم انگیز - به سرزمین شما بیایم
و بی فرمان آنکه فرمانروای آن است
این و آن را بگیرم .
من بیگانه حد خود را به از این خواهم شناخت .
تو شهری بیگناه - شهر خود را ،
بدنام کرده‌ای . بیگمان روزگار دیرپای
ترا عمری دراز بخشیده و خرد را از تو دریغ
داشته است .
همچنانکه گفته‌ام ، بار دیگر نیز می‌گویم :
دختران باید بیدرنگت باز آیند
و گرنه تو ناگزیر مهمان مائی .
همین است که می‌گویم و جز این نیست .
سر آهنگ : بیگانه ، اکنون به خطای خود آگاهی .
از آنجا که آمدی می‌توانستی چون بزرگواران باشی

ولی کردار تو جز این بود .

کرن : پادشاه ، چنین نیست . من مردانگی آئن
یا هوشمندی بزرگانش را ناچیز نینگاشتم
تا بدین گونه عمل کنم . گمان نداشتم که این مردم
چنین دل بسته یکی از خاندان من باشند
که علی‌رغم من وی را در پناه خود گیرند .
یقین داشتم که پدرکشی پلید را که در پیوندی تباه
بامادر خود گرد آمده هرگز نمی‌پذیرند .
من می‌دانستم که خرد خطاناپذیر تپه‌های آدس
چنین ولگردانی را پناه نمی‌دهد .
این بود که خواستم غنیمت خود را بچنگ آورم .
حتی در این حال نیز شاید او را می‌بخشودم .
اما چون من و دودمانم را دیوانه‌وار نفرین کرد
بهتر دانستم که بی‌مکافات رهاش نکنم .
شاید سالخورده باشم ، اما خشم آرام نمی‌گیرد
مگر با مرگ که فرجام همه تلخ کامیهاست .
اکنون هر چه می‌خواهی بکن ، گرچه حق با من است
ولی تنها و ناتوانم . اما نه چندان پیرم که
هر کار تو بی‌پاسخی بماند .
هنوز پشیمان نیست ! آیا دشنام چنین سخنانی
ادیوس :

نصیب موی سپید من است یا تو ؟
 توفانی از تهمتهای زشت ، از قتل و زنا
 و همه آنچه که مرا یافتند تا به انجام رسند .
 این مشیت خدایان بود : خشمی کهن
 به ضد دودمان ما . زندگی من
 از گناهی پنهان، که خطای من
 می توانست مکافات آن باشد - میر است .
 این گناهی که من و دودمانم را تباه کرد !
 اگر بنا به ندای هاتقان
 بر پدرم مقدر بود به دست پسر خود کشته شود،
 در این میانه چیست گناه من که
 در آن زمان هنوز بدنیا نیامده بودم .
 مرا نه زاده و نه آبستن بودند و نه بوجود آورده،
 و اگر من به جهان آمدم تا این بلا نازل شود
 و سرنوشت چنان بود که پدرم را بیابم و بکشم
 بی آنکه بدانم او کیست و چه می کنم،
 چگونه از گناه کاری نادانسته گنهکارم ؟
 درست مانند مادرم - آه ، شرمت باد که به سبب
 تو
 ناگزیر از زناشوئی خواهرت سخن می گویم .
 تو همه پرده های شرم را دریده ای

و من نمی‌توانم خاموش بمانم . او مادر من بود
 - مادر من بود و نمی‌دانست -

که می‌دانست چه می‌کند؟ فرزندان مرا او زاد.
 من می‌دانم، می‌دانم که تو از تهمت
 به من و او لذت می‌بری . از این گفتار
 به همان اندازه بیزارم که از آن کردار .
 با اینهمه بار دیگر باید بگویم که هر چند
 سخت می‌کوشی که مرا گنه‌کار بنمائی
 اما نه در زناشوئی مرا گناهی است
 و نه در مرگ پدر . و نباید باشد .

از تو پرسشی دارم : اگر هم اکنون کسی فرارسد
 و بخواهد زندگی تو، زندگی بی‌گناه ترا تباه کند:
 آیا درنگ می‌کنی که مبادا پدر تو باشد

یا بیدرنگ به دفاع برمی‌خیزی؟

اگر خواهستار زندگی باشی بیگمان

پاداش کلوخ انداز سنگ است نه جستجوی راههای
 قانونی .

اینچنین خدایان سر نوشت مرا طرح انداختند .

اگر پدر من می‌توانست سر از خاک بردارد

جز این نمی‌گفت ، اما تو که از حقیقت بی‌نصیب

و در گفتن سخنان ناگفتنی بی پروائی
و در برابر این مردان مرا ناروا سرزنش می کنی،
خرسندی که در برابر نام تئوس چاپلوسی کنی
و حکومت راستین آتن را یستائی .
هیچ می دانی سرزمینی که اینگونه می ستائی
بیش از هر خاک دیگر خدایان مینوی را
بزرگ می دارد؟ با اینهمه در همین سرزمین تو
می خواستی
پناده ای پیر را از مامن مقدس آنان بر بائی ،
و هم اکنون دختران مرا ربوده ای .
به اصرار تمام به درگاه این زن-ایزدان^۱
دعا و زاری می کنم که در برابر این بی حرمتی
یار و پشتیبان من باشند، تا شاید بدانی
چگونه مردانی نگهبان آوازه این شهرند .
سراهنک : (به تئوس) پادشاهان ! این مردگرچه سیاه بخت ولی
بیگناه است
و نمی توان از یاری به او دریغ کرد .
تئوس : حرف بس است .
تا ما در اینجائیم ناکسان گرم کارند .
کراتن : من با این حال گرفتار ، چه می توانم کرد ؟
تئوس : راه را به من بنما ! با تو می آیم .

اگر هنوز می‌توان دختران را یافت مرا نزد آنان بر .

اما اگر شکار رفته باشد ، رنج بیهوده نمی‌کشم دیگران در پی آن می‌تازند و نمی‌گذارند هیچکس از کسان تو

به‌خانه برسند ، و ایمنی را ، سپاسگزار خدایان باشند .

بشتاب ! در چاهی افتاده‌ای که خود کنده‌ای .

آنچه به خطا بچنگت آید زود هدر می‌شود . بیگمان یارانی داری و گرنه بدون پشتیبانی بیدریغ آنان یارای خطر کردن در این گستاخی را نداشتی .

هشدار که این یاران را از دست داده‌ای .

بدانکه سخت‌دراندیشهٔ آنانم . ما سرنوشت آخن را

به هوای دل این و آن نمی‌سپاریم . گمان دارم

که می‌دانی چه می‌گویم . مگر آنکه هشدار مرا

به چیزی نگیری ،

همچنانکه در آغاز هیچ سخنی رانشیدی .

کرتن : من برای کشمکش با تو به اینجا نیامده‌ام .

چون باز گشتم می‌دانم چه باید کرد .

تئوس : هرچه می‌خواهی تهدیدکن ولی برو .

ادیپوس تو آرام باش و همینجا بمان

قول می‌دهم که یا فرزندان تو را به تو بازگردانم
و یا در کنارشان بمیرم .

با کرشن خارج می‌شود.

ادیپوس : تمنوس مهربان خدا یار تو باد

که اینگونه در اندیشه منی .

همسرایان : آنگاه که دشمن غریب کنان

با سپر و شمشیر جویای جنگ باز می‌گردد

کیست که نخواهد در گرمگاه باشد ؟

زیرا این منظری سزاوار دیدار است .

فرا تر می‌رسند

اکنون در حرم پوتیا

اکنون بر سنگهای مقدسند :

آنجا که مشعلهای روشن فروزان است ،

آنجا که در آغوش زمینِ مادر ، پیروانش

جویای رازهای مقدسی هستند

که خوانندگان الحان دلنواز

راز آنرا در سکوتی طلائی

پنهان می‌دارند

پادشاه بزرگ ما آنجاست :

در هنگامه نبرد .

و با خروشی بی‌پروا
 فراروی دختران ربوده می‌رسد
 و آنان را می‌رباید
 و به سلامت به سرزمین ما باز می‌آورد.
 آیا به سوی غروب آتشرنگ
 قله‌های سپید می‌تازند و چرخهای گردونه‌ها
 بر مرغزارها می‌غرد؟
 آدس اورا می‌رهاند
 و به میان ما می‌رساند
 بزرگ است خدای جنگ!
 فرزندان تکاور کلنوس
 بر اسبهایی با لگام و ستام درخشان نشسته‌اند
 و در کنار سوارکاران آتن
 - که مایهٔ مباهات پیروان
 شاه تمشوس هستند -
 می‌رانند
 آتنه ، سواران
 ترا بس بزرگ می‌دارند .
 به افتخار تو و به نام خداوند دریا، لرزانندهٔ زمین ،

و فرزند زمین مادراست
که آنان می‌جنگند .

درنگ

آیا اکنون می‌جنگند
یا آرام گرفته‌اند ؟
فریفتهٔ امیدم ، زود باشد
که رهائی قربانیان تیره‌بخت
سنگدلی خویشاوندان را بنگریم .
خدا با ماست . دل من گواهی می‌دهد
که امروز پیروزیم .
آه ، آرزومند بالهای کبوتران فرزند باد ،
این شتابندگان بلندپروازم
تا از فراز ابرها کشاکش را بنگرم !

ژئوس ، ای خدای آسمان
و ای بینای هر چیز !
با توان دستهای توانایت
مدافعان سرزمین ما را
در این گیر و دار کامروا کن .
باشد که دختر بزرگوار تو ، آتیه
اکنون ما را یاری کند .

خوبیوس و تو ای شاه بانوی ما
شکار گر گوزنان، فریاد ما مردم را
بشنوید و یاری کنید .

سر آهنگ : آه ، پیر مرد آواره ، پیشگوئی ما را باور بدار
می بینم که دخترانت به سلامت باز آمده اند .

ادیپوس : کجا ، کجا هستند؟ راست می گوئی؟
آنتیگنه ، ایسمنه ، نستوس و
همراهان وارد می شوند .

آنتیگنه : پدر ! کاش خدائی چشمهای ترا روشن می کرد
تا این مرد نیکوی دلاور را می دیدی که ما را به نزد
تو باز آورد .

ادیپوس : فرزند ، این توئی ؟

آنتیگنه : آری . دستهای توانای نستوس و همراهی
دوستان یکدل او رهائی بخش ما بود .

ادیپوس : بیا نزد من تا در آغوش بگیرم
گمان می کردم که تا ابد از تو جدا مانده ام .

آنتیگنه : در آغوشم بگیر .
آرزوی من نیز همین است ،

ادیپوس : پس کجا هستید ؟

آنتیگنه : اکنون هر دو در کنار توایم

ادیپوس : خوبان من !

- آنتیگنه : عشق پدری پیر !
- ادیبوس : و بی‌شما ازدست رفته ...
- آنتیگنه : همه همدرد یکدیگریم .
- ادیبوس : و من نیز ...
- اکنون که شما در کنار منید اگر بمیرم خوشبختم .
به کنار من بیائید،
در آغوش پدر مهربانتان . بیچاره و تنها بودم .
اما دیگر چنین نیست : ...
- اکنون به اختصار بگوئید که بر شما چه گذشت .
جوانان را نیازی به فصاحت نیست .
- آنتیگنه : بگذار رهاننده ما بگوئید . هرچه کرد او کرد .
و اوست که باید از کار خود بگوئید .
- ادیبوس : (به تئوس) دوست من ،
این درود مشتاق و دراز به فرزندان را، بیخشای،
زیرا هم آنگاه که می‌پنداشتم دخترانم از دست
رفته‌اند، باز آمدند .
- می‌دانم که این سعادت را تنها مدیون توام .
آنها زندگی خود را از تو دارند .
- خدا تو و «دولت‌شهر» عزیزت را پاداش دهد!
عدالت و پرهیزکاری و حقیقت‌رانی‌ها در اینجا یافتم .
می‌دانم که باید بسیار سپاسگزار تو باشم .

هرچه دارم از بخشایش توست.
 بزرگوارا دستت را به من بده .
 کاش می‌توانستم گونه‌ات را بیوسم . . .
 نه ، نه ! من مردی شوم بخت
 و به همهٔ پلیدیهای ممکن آلودهام !
 مباد که به من دست بسائی . نه ، نباید !
 این بارگران را تنها من باید تحمل کنم
 و آنان که هم‌اکنون گرفتار آند .
 پس سپاس مرا بپذیر و همچنانکه تاکنون بوده‌ای
 از این پس نیز با من مهربان باش .
 از خوشامد طولانی و شادمانهٔ تو
 به فرزندان عجب نمی‌کنم .
 و از اینکه نخست به آنان اندیشیدی نه من
 پوزش میخواه . همچنانکه می‌بینی
 انگیزهٔ من کردار است نه گفتار
 مگر نه آنکه هرچه گفتم شد . و اکنون
 این من و این دخترانت ، سلامت و ایمن .
 نیازی نیست که بگویم چگونه شد .
 آنها خود همه را به تومی گویند.
 اما این را بشنو .

در بازگشت خبر دیگری به گوش من رسید
 که می‌خواهم مرا از آن بیاباگانه‌ای
 مهم نیست ، اما عجیب است ،
 و انسان باید همیشه بهوش باشد .

ادیپوس : سرور من چیست ؟

ما چیزی نشنیدیم .

تئوس : در محراب پوشتیدون

همانجا که پیش از آمدن به نزد تو در آن بودم ،
 اکنون نیازمندی به دعا نشده است .

هیچکس نمی‌داند چگونه به آنجا راه یافت
 گرچه از مردم تباری نیست اما گویا خویشاوند
 توست .

ادیپوس : از کجا آمده است ؟ و نیازمند چیست ؟

تئوس : بیش از آنچه گفتم چیزی نمی‌دانم

تنها تمنای او این است که با تو سخنی بگوید
 و بس .

ادیپوس : تمنا و آن‌هم تمنای حرف ؟

تئوس : می‌خواهد پیامی بسیار کوتاه برساند

و سپس به سلامت از راه آمده بازگردد .

ادیپوس : نیازمندی در محراب ؟ آیا کیست ؟

تئوس : خویشاوندی هست که به نزد تو بیاید ؟

از آدگوس یا شاید ...

ادیپوس : (با وحشت) آه ، دوست نازنین من !

بیش از این مگو !

تئوس : چرا ؟

ادیپوس : مپرس !

تئوس : نپرسم ؟ چرا ؟ به من بگو ...

ادیپوس : می‌شناسمش .

تئوس : کیست ؟ با او نیز باید بجنگم ؟

ادیپوس : او پسر من است ، بدترین دشمن من !

از صدای او بیش از هر صدای دیگر بیزارم .

تئوس : علی‌رغم خودکاری به خاطر او مکن اما اگر

می‌توانی

سخن او را بشنو ! آیاتاب شنیدن صدای او را نداری ؟

ادیپوس : من پدر او هستم ولی باید بگویم

که صدای او را بر نمی‌تابم .

مرا بناچار ، بدین کار وا مدار .

تئوس : نیاز او به درگاه خدا خود مایه اجبار نیست ؟

باید حرمت خدای را پاس داشت .

آنتیگنه : پدر ، گرچه من جوانتر از آنم که ترا نصیحت کنم

اما حرف مرا بشنو .

به خاطر خدایان و شهریار آنچه‌ان کن که او می‌خواهد .

من و ایسمه نیز می‌خواهیم که برادرمان بیاید .
 بیهوده می‌ترسی که او بتواند به زیان تو چیزی بگوید
 و اراده‌ ترا متزلزل سازد .
 شنیدن سخن او آزاری به تو نمی‌رساند . چه بهتر
 که بگویی
 زیرا نیت سوء در سخن از پرده برون می‌افتد .
 تو پدر اوئی :
 حتی اگر در حق تو تباه‌ترین و زشت‌ترین
 بدبهارا کرده باشد، سزاوار نیست که تو نیز به پاداش ،
 بدی کنی . بگذار بیاید .
 ای بسا پدران که از پسری بیراه آزرده‌اند
 و از افسون دوستی دلسوز آرام یافتند .
 به امروز میندیش و رنجهای دیرین را بیاد آر
 که به سبب پدر و مادر بر تو فرود آمد .
 نمی‌بینی که از هجوم خشم چه زیانها سر می‌زند ؟
 به گمان من با همین چشمهای نابینا نیز
 می‌توانی دید .
 پدر برای خوشایند ما رضا بده .
 می‌توانی این تمنای دوستانه را نپذیری ؟
 با تو نیکوئی کرده‌اند و تو نیز باید بخشاینده باشی

و این را بپذیری .

ادیپوس : فرزند ، دشوار است ولی می‌پذیرم .
آنچنان باد که تو می‌خواهی .

به آستوس

آه دوست من اگر باید آن مرد بیاید
با دوست که پاسدار جان من باشی .

تئوس : همچنانکه گفتم بیهوده می‌ترسی .
گزافه نمی‌گویم تا جان در تن من است
از آن تو نیز در امان است .

خارج می‌شود.

همسرایان : مردی را به من بنمائید که از زندگی
خواستار نصیب فراوان باشد؛ فریفته‌فزونی ،
و به کمتر از آن رضا نهد، تا من نیز مردی
فریفته‌ابلهی را به شما نموده باشم .
چون عمری دراز بگذرد
با افزونی سالهای بسیار
رنج به افزون و شادی بنقصان است .
و به فرجام چون مرگ بی‌منادی هیچ نوائی ،
رقصی یا آوازی فرارسد
تا ما را آرامشی بخشد ،
رهائی همگان یکسان است .

بگوئید آرزوی خود را! نبودن بزرگترین موهبت
است .

اما چون زندگی آغاز شد بهتر آنکه هرچه زودتر
به فرجام رسد و به دیاری که از آن آمده‌ایم
شتابان بازگردیم .

چون روزهای آسوده جوانی گذشت
دیگر چه غمها ، چه دردهای جانکاه که نیست !
ستیزه و آزمون خونین جنگ ،
حسدورزی و بیزاری و سرانجام
بدترین بدها ، عمر ناخوشایند ،
نامهربان و دشمن خوی
که نیروی آدمی را می فرساید .

نه تنها من ، همه آدهیان
و در آن میان این دوست بلا دیده ما
اینچنین ایستاده است :
صخره‌ای در سردنای زمستان
بر ساحل دریای توفانزای شمال ،
رویاری هجوم وحشی وار
همه خیزابهای شور بختی که پیاپی ،
از غروب آفتاب

تا سپیده بامداد

و از لهیب نیمروز تا کرانه شب

از هر سوی فراز سر او فرو می‌ریزند .

آنتیگنه : پدر، مردی نزدیک می‌شود. گویا به قصد دیدار مامی آید

تنهاست و می‌گرید و می‌آید.

ادیپوس : کیست ؟

آنتیگنه : پولونیکس . همانطور که می‌پنداشتم خود اوست .

اینجاست

پولونیکس وارد می‌شود.

پولونیکس : آه ، خواهران، خواهران ! چه بگویم ؟

کدام ترحم را سزاوارتریم

من یا پدر پریشان روزگارم ؟

مردی مطرود ، در این دیار غریب و با شما تنها ،

با تن پوشی کهنه و چرکین و فرسوده ،

نخ نمائی کثیف بر پیکری پیر .

نایبائی با موهای سپید و دستخوش باد

که به دریوزه توشه‌ای ناچیز فراهم می‌آورد

تا گرسنگی دردناک را فرو نشاند .

بدا بر من که بسیار دیر دریافتم !

می‌دانم و می‌پذیرم که با تو چون فرومایگان بودم.

نیازی به گواهان نیست، من خود می‌گویم که گنه‌کارم.

اما بخشایش همزاد توانائی خدا و همراه با کردار
اوست .

ای پدر کاش ترا نیز از آن بهره‌ای باشد .
زیرا کار گذشته بی‌درمان نیست .
و از این بدتر روی نمی‌کند .
هیچ پاسخی نیست ؟

پدر ، حرفی بزن ، روی مگردان . جوابی بگوی !
رحمی بکن ! بی‌هیچ جوابی بازگردم ؟
حتی نمی‌گوئی چرا از من خشمگینی ؟
آه خواهران شما کاری کنید

تا این سکوت سنگدل سنگین را بشکنید .
من به نیازی رو به درگاه بخشاینده خدا آورده‌ام
او باید داد مرا بدهد نه آنکه ناخرسند رهایم کند .
درنگ می‌کنند اما ادیپوس
جوابی نمی‌دهد .

آنتیگنه : اگر می‌توانی بگو که در طلب چه عنایتی هستی .
شاید از سخن تو مهری در دل او راه یابد
یا کلامی از سرخشم یا رحم بر آید
و پاسخی این سکوت را بشکنند .

پولونیکس : می‌گویم

اما خدای را به یاری می‌طلبم . پادشاه این سرزمین

مرا در حریم او یافت و به من رخصت داد
 تا بگویم و بشنوم و ایمن به راه خود روم .
 دوستان ، خواهران و پدر ،
 از شما می‌خواهم که این حق مرا پاس دارید .
 اکنون می‌گویم که چرا به اینجا آمده‌ام .
 مرا تبعید کرده‌اند ، از سرزمین پدری رانده‌اند .
 زیرا میراث خود را می‌خواستم : حق نشستن
 براریکه فرمانروائی پیشین تو . اما برادرم ،
 برادر کوچکتر ، اته‌اکلس ، مرا بیرون افکند .
 بر سر این مهم نه گفتگویی درگرفت و نه جنگی
 اما به هر تقدیر مردم شهر با او همداستان شدند .
 و به گمان من این نتیجه نام نفرین شده توست .
 هاتقان نیز همین را گفته‌اند .
 پس آنگاه به شهر آدگوس در سرزمین دوری رفتم
 و دختر آدداستس را به زنی گرفتم
 و با جنگاوران نام آور پلوپونئس همداستان شدم .
 با هم‌پشتی آنان هجوم هفتگانه به شهر تباری را
 طرح انداختم و بر سر آنم که یا غاصب را فرو کشم
 و یا سربلند بمیرم .
 اما چرا اکنون در اینجایم ؟

من از جانب خود و دوستانم به قصد دادخواهی
 به اینجا آمده‌ام. هفت تن از آنان - هر یک
 سرکرده سپاهی - هم اکنون گرداگرد شهر تَبای
 ایستاده‌اند :

آمفیاریوس نیزه‌داری قوی‌دست

و استاد دانای پیشگوئی ،

تودئوس فرزند اونئوس و اته‌اکلس از دودمان

آرگیوه ، هیپومدن فرزند

و نماینده فالائوس ؛ کاپائئوس

که شهر تَبای را به مثنی خاکستر بدل می‌کند،

پادئوپائوس نیرومند که نام اتلاتئا را بر خود نهاده

است

- نام زنی که سالها دوشیزه ماند تا آنگاه که

این پسر درست‌کار را در وجود آورد -

و من - بظاهر فرزند تو و شاید براستی

زاده تقدیری شوم - سردار این گروه بی‌پروا

و رهنمون آنها به شهر تَبای هستم .

ای پدر

اکنون که جوئیای انتقام

به سوی برادری که به ناروا به جای من نشست رهسپارم

تمنای بی‌تاب همه این مردان است که
 به پاس این دختران و به پاس زندگی خود
 خشمی را که بر من گرفته‌ای فرونشانی .
 اگر گفته‌ها تفتان راست باشد
 پیروزی از آن کسی است که تو پشتیبان او بی .
 ای پدر ، سخن مرا بشنو: اگر دوستدار سرزمین ما
 و چشمه‌سارهای آنی ، اگر دوستدار خدایانی
 که ما را به جهان آوردند ، فریادرس من باش .
 ما هر دو رانندگان بی‌خانمانیم ،
 هر دو بناچار گدای مهمان‌نوازی دیگرانیم
 و غاصب در خانه ما فخر می‌فروشد
 و به ما هر دو می‌خندد، خون من می‌جوشد !
 اما اگر دعای خیر تو در کار من باشد
 او را برون می‌رانم و چون از او فارغ شدیم
 ترا به پایگاهی سزاوار می‌رسانم
 و از آن خود را نیز بدست، می‌آورم . اگر رضا
 دهی

پیروزی من بیگمان است، و الا مرگه !

—راهنگ: به پاس تشویق او نباید برود

مگر آنکه بگوئی چه در سر داری .

ادیپوس : بزرگان ، اگر تئوس او را نفرستاده بود
و نمی خواست که با وی سخن گویم ،
او جان می سپرد بی آنکه حتی کلاهی از من بشنود .
اما باشد که بی نصیب نماند و از آنچه می شنود
وی را تسلائی نباشد .

به پولونیکس .

بشنو ، ای فرومایه !
پیش از پیروزی برادر
تاج و تخت پادشاهی از آن تو بود .
و این تو بودی که پدرت را بیرون افکندی
تو اورایی خانمانی آواره کردی .
این هدیه را از تو دارم ؛ این فقری که اکنون
تو خود نیز بدان گرفتار و از آن گریانی !
گریستن بیپوده است . این زندگی من است
و می پذیرم تا پایان رسد ، ولی مرگ من کار توست .
یوغ این بار را تو بر من نهادی ،
تو مرا تبعید کردی ، تو گدائی را به من آموختی ،
و می بایست مرا مرده می یافتی . اما من دخترانسی
داشتم
که همیشه نگهدار و تیماردار زندگی من بودند .

پسران من آنها را نه شما که از آن دیگری هستید.
 چشم تقدیر به شما دوخته است . خشم او
 - اگر سپاهیان در راه تبای باشند -
 بسی زود بر شما فرود می‌آید .
 این شهر هرگز نمی‌افتد ولی شما می‌افتید :
 تو و برادرت ، با سری غرقه در خون .
 يك بار نفرینتان کردم و باز هم می‌کنم .
 این سلاح من است - باشد که
 رفتار با پدر و مادر را بیاموزید و از ناسزائی که
 بر من کور روا داشته‌اید پشیمان شوید .
 این پسران ! چه تفاوتهاست میان آنان و دخترانم!
 دعا کردن ؟ . . . دعوی پادشاهی ؟ اگر خدائی و
 عدالتی هست -

نفرین من بر اینها همه باد !
 برو ! تبهکار کثیف ! من پدر تو نیستم .
 نفرین مرا آویزه گوش کن :
 مباد که هرگز بر سرزمین پدری پیروز شوی .
 مباد که هرگز زنده به آذگوس بازگردی .
 باشد که در مرگ ، تبعیدکننده خود را بکشی
 و همچنانکه او را می‌کشی ، در کنار برادر بمیری
 اینست دعای من !

به نام پادشاه ظلمت^۱ و ژرفای بی انتها
 که در آن جای خواهی گرفت ، به نام دخترانی
 که بر زمینشان ایستاده‌ایم، به نام پادشاه ویرانی^۲،
 که شما را خون آشام به جان هم انداخته است.
 برو و این را در همهٔ کوچه‌های تپای بگو
 به دوستان یکدل خود بگو که ادیپوس شهریار
 پسرانش را چه نعمتها ارزانی داشته است .
 سرآهنگ : برو ، راه تو سراسر تپاهی است .
 در پی هایهوی بیشتر مباش و برو.
 پولونیکس : اینهمه برای هیچ !
 و بدتر از هیچ . آنهمه دوستان یکدل و آن امیدها
 که در ما بود و از آدگوس براه افتادیم
 به اینجا کشید ! چه پایانی که نمی توان
 به هیچیک از آنان گفت نمی توانم آنان را
 بازگردانم .
 باید خاموش بروم و در انتظار پیشامدها بمانم .
 آه ، خواهران اگر این نفرینهای بیرحم
 که شنیدید ، به اجابت رسید
 و شما روزی به شهر تپای بازگشتید ،

۱. هادس خدای مرگ

۲. آرس، خدای جنگ

خدای را از من به مهربانی یاد کنید
 و گوری و مراسمی سزاوار ارزانی من دارید .
 به خاطر پرستاری بیدریغ از این مرد
 شمارا می‌ستایند، به خاطر آنچه در حق من می‌کنید
 ستایش از شما دو چندان باد .

آنتیگنه : آه ، پولونیکس

به خاطر من کاری بکن .

پولونیکس : چه کاری آنتیگنه عزیز ؟

آنتیگنه : هم‌اکنون ، پیش از آنکه کار از کار بگذرد

سپاهیان را به آدگوس بازگردان

تا خویشمن و شهرمان را از انهدام برهانی .

پولونیکس : محال است .

اگر بازگردانمشان چگونه آنان را

دیگر بار به جنگ فرمان دهم .

آنتیگنه : دیگر بار ؟ برای چه ؟

چرا باز بجنگی ؟ چه حاصل

که زادگاه خود را ویران کنی ؟

پولونیکس : باید آیا ناسزای تبعید و ریشخند

برادر کوچکتر را بر خود هموار کنم ؟

آنتیگنه : تو تنها پیشگوئی پدرت را

در مرگی مضاعف به انجام می‌رسانی .

پولونیکس : مرگی که او آرزو مند آن است! نه، من باز نمی‌گردم .

آنتیگنه : وای بر من ! اگر سپاهیان

این پیش‌بینی را بشنوند چگونه در پی تو می‌آیند؟

پولونیکس : آنها نمی‌شنوند. چنین افسانه‌هایی بازگو نمی‌شود.

فرماندهی آگاه بیهوده با خبرهای ناگوار

سپاهیان را هراسان نمی‌کند .

آنتیگنه : پس به هر تقدیر این کار خواهد شد .

پولونیکس : آری، می‌شود .

بگذار بروم . راه خود را رویاروی می‌بینم

که تاریک است و دیوهای انتقام بر آن سایه افکنده‌اند

تا نفرینهای پدرم بر آورده شود .

خواهران، بخشایش خدا باشما و راهتان روشن باد

که چون دست مرگ بر من فرود آید

— آخرین آرزوی من — حق مرا ادا می‌کنید .

اکنون باید رفت .

و این بدرود واپسین است .

آنتیگنه : آه ، برادر !

پولونیکس : نمی‌خواهم بر من بگریی .

آنتیگنه : چون ترا اینگونه رهسپار مرگی مقدر می‌بینم

جز گریستن چه می‌توانم کرد؟

پولونیکس : اگر مقدر است ، پس ناگزیر باید رفت .

آنتیگنه : آیا راه ...

پولونیکس : راه درست دیگری نیست .

آنتیگنه : نمی‌توانم مرگ ترا

برخود هموار کنم .

پولونیکس : تقدیر من همان است که هست .

رحمت خدایان بر شما باد

که سزاوار آئید .

خارج می‌شود .

همسرایان : خشم این مرد کور

پیایی سرچشمه شوم بختی است .

شاید این ، پرداخته دست تقدیر است .

کیست که در مشیت خداوند چون و چرا کند؟

زمان بیدار و فلك در گردش است

تا بر کشد و فرو افکند .

رعد بر بام آسمان می‌کوبد .

صدای رعد بگوش می‌رسد .

ادیوس : (با اضطراب فراوان) بچه‌های عزیز ، دشمن بساید

اینجا باشد

آیا پیکی هست تا برود و او را بیاورد ؟

آنتیگنه : برای چه ؟

ادیپوس : خدا از فراز ابرها ندا می‌دهد و مرا به کام مرگ
می‌خواند .

تسنوس را بیاورید . زود . زود !

صدای رعد نزدیکتر می‌شود

همرایان : غریب آسمان

و فریاد پیاپی رعد خدا را بشنو

اذرخس

باز آتش آسمان

جانم را هراسان می‌کند .

فرجام کار چیست ؟ هرگز چنین هجومی سهمگین

بی‌مراد و بیهوده نیست .

آه ، خدایا بخشایشی !

رعد به صدای بلند .

ادیپوس : فرزندان ، زندگی پدرتان پایان رسید

و بازگشتی در کار نیست .

آنتیگنه : از کجا می‌دانی ؟ آیا نشانه‌ای داری ؟

ادیپوس : نیک می‌دانم . پادشاه ، پادشاه !

زود او را بیاورید .

آذرخس

همرایان : باز این غرش جانشکار آسمان !

ای خدای بخشاینده ، بر ما ببخشای .
 اگر ظلمت خشمناك تو بر این سرزمین
 فرو می‌ریزد ، بر ما ببخشای .
 میخواه که همه رنجهای ما به خاطر مردی مطرود
 تباہ شود ، بر ما ببخشای .

رعد

ذئوس ، خداوندا ، فغان ما را بشنو .
 ادیپوس : نیامد ؟ پس کی می‌رسد ؟ آیا پیش از مرگ من ،
 پیش از آنکه جانم تارک شود ، می‌آید ؟
 آنتیگنه : چه پاداشی به او خواهی داد ؟
 ادیپوس : به پاس آنچه که در حق من کرد او را
 به دعای خیر وعده کرده‌ام و می‌خواهم به وعده
 وفا کنم .

همسرایان : شهریارا بشتاب !

حتی از قربانگاه پوشیدون . . .
 آیا در آن محراب دوردست
 خدای دریا را نیایش می‌کند ... ؟
 بیا تا آموزش این بیگانه
 از آن ماهمه و شهرمان باشد .

رعد

ای خداوند و شهریار ، بشتاب و بیا !

تئوس وارد می‌شود .

تئوس : از چه رو مرا بیدرنگ فرا خواندید ؟
 گرچه می‌دانم . میهمان ما خواستار من است .
 سبب، این توفان سهمناک، این آشوب آسمان است
 که از آتشیخانهٔ خدایان بر می‌خیزد ؟
 از این غرش آسمان باید اندیشناک بود .

ادیپوس : آه ، پادشاهها !

همچنانکه می‌خواستم ، آمدی ، و این آمدن
 نشان برکتی است که خدایان نصیب تو کرده‌اند .

تئوس : پسر لائیوس، چه شده‌است؟

ادیپوس : زمان من رسیده است

و نمی‌خواهم بمیرم
 مگر پس از وفای به عهدی که باتو و شهر تو دارم .

تئوس : از کجا می‌دانی

که رنج روزگار تو به فرجام رسیده است ؟

ادیپوس : خدایان به یاری پیکهای راستین خود
 به زبان نشانه‌های مقرر به سخن آمده‌اند .

تئوس : از چه نشانه‌ای سخن می‌گوئی .

ادیپوس : غرش رعد

و تیرهای پیاپی شهاب :

سلاح خدای شکست‌ناپذیر .

تئوس : راست می‌گوئی
 و اکنون که حقیقت پیشگوئی ترا دریافتم
 چه باید کرد؟

ادیپوس : پادشاهها، شهر تو باید رازی را که اکنون می‌کشایم،
 تا پایان روزگار در نهان قلب خویش
 بیدار نگهدارد. بزودی ترا
 به جایگاه مرگ خود -
 که هیچکس دیگر نباید آن را بداند - می‌برم
 آن سرزمین پنهان از نظر را نباید به هیچ انسانی بنمائی
 چه آن مکان از این پس تا ابد
 برای تو سرچشمه نیروئی است بزرگتر
 از سپرها و نیزه‌های هزاران سپاهی وهم‌پشت،
 تو تنها، با من به مکان مقرر می‌آئی و آنگاه
 راز مقدسی را که نام آن بر هیچ زبانی نمی‌آید
 می‌بینی و می‌دانی. از تمام این مردم
 هیچ مرد دیگری نیست که بتوانم به او بگویم،
 حتی به فرزندانم که نیک دوستشان دارم.
 توئی که باید همیشه آنرا نگهداری، تنها تو .
 و آنگاه که زندگی به خاموشی می‌گراید
 آن را فقط به یکی، به جانشین برگزیده خود بگو
 و او نیز همچنین به دیگری و دیگری.

در برابر هجوم فرزندان تخمۀ ازدها
 این، ضمان ایمنی شهرتوست.
 هرچند میان دوشهر عدالت فرمانروا باشد
 همیشه امکان ناسزائی نیندیشیده هست .
 و خدایان بیگمان و به هنگام درمی یابند :
 آنگاه که حرمت آنان را پاس ندارند
 و آدمی دیوانه شود .

پادشاهها ترا چنین سرنوشتی مباد !
 گرچه ترا به نصایحی از این دست نیازی نیست .
 اکنون زمان رفتن است
 و دست خدا راه مرا می نماید.
 بیائید، فرزندان همانگونه که شما راهنمای من بودید
 اکنون من راه شما را می نمایم - بیائید به من دست
 مزیند -

رهایم کنید تا در این سرزمین که باید
 استخوانهای مرا فروپوشد، گور مقدس خود را بیابم
 از این راه، از این راه ... هرسی و شاه بانوی
 جهان اعماق

راه مرا می نمایند. از این راه ...
 ای روزتاریک ! از آن زمان که برایم روشن بودی

چه بسیار می گذرد. واپسین روز من، بدرود!
شب مرگ برای همیشه زندگی مرا به پایان
می رساند.

به تمسوس

بهروزی از آن سرزمین
و همهٔ خادمان توست و از آن تو ،
خوبترین دوست محبوب من ! به هنگام بهروزی-
که همیشه از آن شما باد - مرا بیاد آرید .

ادیپوس، تمسوس و دختران می روند.

همسرایان : الههٔ ناپیدا و خداوند فرزندان ظلمت

آیدونتوس ، آیدونتوس !

اگر دعای ما را اجابتی است

باشد که این دوست از تاریک خانهٔ دوزخی

آنانکه در آن دیار دورنآیدیده بر می برند

بی اندوه و آزاری بگذرد .

از پس آن شب دراز رنجهای نومید

بیگمان دست دادگر خدائی

دگر بار او را برمی کشد.

بخشایشی ای توانایان دوزخ!

سگ معروف جهنم،

نگهبان ثابت، شکست ناپذیر و مهیب اعماق
 گرداگرد دروازه‌های بازمرگ مهمان‌پذیر، می‌غرد.
 آه، ای پسر هادس و زمین، این درنده را
 از گذرگاه مسافر ما که رهسپار
 وادی ژرفناک مردگان است، کناره کن.
 آه، ای خواب بی‌پایان
 به آرامی نسیم او را با خود ببر.

یکی فرا می‌رسد.

پیک : مردم کلنوس! به اینجا آمده‌ام تا بگویم
 که زندگی ادیپوس به فرجام رسید. و درباره
 آنچه رخ داد و دیدم گفتمی بسیار است.
 سرآهنگ : آن بیچاره مرد ؟
 پیک : روزگار فانی او بسر رسید.
 سرآهنگ : به دست خدا وبدون رنج ؟
 پیک : شگفت‌انگیز بود.

همه می‌دانید که او چگونه از اینجا رفت و دیدید
 که راهنمایی دوستانش را نپذیرفت و خود رهنمون
 دلیر ما شد. تادهانه مغناک - آنجا که پلکانی برنجین تا
 اعماق زمین فرو می‌خزد، نزدیک سنگستانی که
 پیمان مشهور تسئوس در پیریتئوس را بیاد می‌آورد،

رفت. آنجا میان اشیاء مقلس : سنگستان و صخرهٔ تودیکوس و درخت میان‌تهی گلایی و گورسنگی ، درنگی کرد و نشست . جامهٔ فرسوده‌اش را بدر آورد و دخترانش را فراخواند تا برای شستشو و نیاز، از جویبار آب بیاورند. آنها به تپهٔ المعهٔ خرمن^۱ که رویاروی ماست رفتند و بزودی با آنچه که پدرشان خواسته بود ، بازگشتند سپس آنها به رسم معهود او را شستند و پوشاندند.

آنگاه، چون نکته‌ای فرو گزار نشد و از آنچه کردند خرسند شد، غریو ایزد زمین ، غرش رعد برخاست. دختران لرزیدند و گریستند و به پای پدر افتادند و زمانی دراز زاری کنان بر سینه کوفتند . چون از شیون دختران بدر آمد، آنان را در آغوش گرفت و گفت : فرزندانم امروز پدرتان شما را بدرود می گوید. این فرجام همهٔ آن چیزهاست که هستی من بود و کار دراز شما در نگهداری از من پایان رسید. چه کار دشواری که تنها سخن عشق از سنگینی بار آن می کاست . عشق من به شما چنان بود که هرگز در دیگری همانندی نداشت . اکنون باید بی من بروید.

یکدیگر را گرفته بودند و می‌گریستند و چون گریه فرونشست خاموشی بود تا آنکه بناگاه صدائی وی را فراخواند ، صدائی مهیب که همه بلرزه در آمدند و موی بر تن راست شد . خدائی وی را می‌نامید . ادیپوس ، ادیپوس . دوباره و سه باره فریاد کرد . زمان تو فرا رسید ، بسی دیرماندی . و او شنید و دانست که صدای خداست . پس او پادشاه را فراخواند و چون فراز آمد به وی گفت که ای دوست به منزلهٔ عهدی که می‌بندی دست را در دست دخترانم بگذار (وشما دختران نیز دست او را بگیرید) تا هرگز به خاطر خود آنان را رها نکنی و با خوشدلی تمام هرچه در خور آنهاست بجای آری . و تمنوس از آنجا که بزرگواری اوست بی‌هیچ‌انکاری پیمان بست تا بدلخواه دوست خود رفتار کند .

چون این کرده شد ادیپوس کورمالان دخترانش را باز یافت و گفت فرزندان اکنون زمانی است که دلیر و خوب باشید و از اینجا بروید . رازهای نادیدنی را مجوئید . سخنانی هست که نباید بشنوید . شتابان بروید . تنها تمنوس مجاز است که بماند و از این پس را بنگرد . ما همه این سخنان را شنیدیم

و به تلخی گریستیم و با دختران دور شدیم .
 چون اندکی رفتیم، باز گشتیم و پس پشت را
 نگریستیم . از ادیپوس اثری نبود ولی پادشاه
 بتنهائی ایستاده بود و با دست چشماهش را پوشانده
 بود . گوئی منظری هولناک دیده بود که هیچکس
 را یارای دیدن آن نیست . و سپس دیدیم که با
 دعائی کوتاه زمین و آسمان را نیایش می کند .
 هیچکس نمی داند که ادیپوس چگونه از جهان
 رفت مگر تسنوس . فقط می دانم که نه آذر خشی او را
 کشت و نه کوههء موجی که از دریا برخیزد زیرا
 چیزهائی از این دست نبود . شاید روح رهائی بخشی
 از جانب خدایان او را فرا گرفت یا ارکان زمین
 به آرامی گشوده شد و او را بی آزاری در بر گرفت .
 بی گمان او بدون درد و اندوه و شکنجهء احتضار
 درگذشت . درگذشتی شگفت تر از آن هر انسان
 دیگر .

شاید آنچه گفتم رؤیائی آشفته و پریشان
 بنماید که نتوان باور داشت اگر چنین است باور
 مدارید . بیش از این چیزی نمی گویم .

سرآهنگ : دختران و همراهان شان کجا هستند ؟
 پیک : کمی پس از من می رسند ، نزدیکند چون صدای

گریه آنها را می شنوم.

آنتیگنه و ایسمه می‌رسند.

آنتیگنه : اکنون همه چیز گذشت. چیزی برای ما نمانده است مگر

گریستن جاوید از نفرینی که در خاندان ماست.

تا زنده بود برای تحمل این رنج یار او بودیم

اما اکنون، در پایان کار

نه هرگز رنج ما دریافتنی است و نه آنچه دیدیم .

سرآهنگ : چه پیش آمد؟

آنتیگنه : به یقین نمی‌دانیم .

سرآهنگ : آیا درگذشت؟

آنتیگنه : همانگونه که برایش آرزو می‌کردید.

نه در کشاکش جنگ

و نه در دریا

بلکه دستی سریع و ناپیدا

وی را به ساحل دور ظلمت کشید

و روزگار ما به تاریکی مرگ شد

چگونه زندگی کنیم؟ سیاه‌بختی دیرپای ،

در کدام زمین یا دریای دوری

به فرجام می‌رسد؟

ایسمه : نمی‌دانم. کاش در کنار او

آرمیده بودم و این زندگی
 که از آن من است بسر می‌رسید.
 سرآهنگ : دختران وفادار، بهتر آن است که
 به خواست خدایان رضا دهیم .
 مباد که از این اندوه جان شما بکاهد!
 که می‌تواند رفتار شما را نکوهش کند !
 آفتیگنه : هرگز نمی‌دانستم که از دست دادن اندوه
 چه بسیار ناگوار است.
 در کنار او حتی اندوه من، خود شادی گونه‌ای بود.
 ای پدر نازنین خفته در این خاکدان
 ما هر دو جاودانه دوست داریم.
 سرآهنگ : آیا اکنون رستگار است ؟
 آفتیگنه : آنچنان است که می‌خواست!
 سرآهنگ : آنچنانکه می‌خواست ؟
 آفتیگنه : به سرزمینی آمد که دوستش داشت
 تا در حجاب سرد
 خوابگاه خاکی آن بیارمد.
 به خاطر اوست که می‌گیریم
 اما همه اشکهایی که از این چشمها فرومی‌ریزد
 چگونه خواهد توانست التهاب چنین غمی را فرو-
 نشاند.

همانگونه که می‌خواست اکنون در سرزمینی غریب
خفته است

و من نباید بدانم که پیکر او را کجا نهاده‌اند .

ایسمنه : و اکنون که او رفته است بر ما چه خواهد گذشت ؟

سر نوشت ما خواهران دل‌افسرده

و بی‌پدر چه خواهد بود ؟

سر آهنگ : بدانید که او به فرجام رستگار بود

و سوگ شما را نیز فرجامی است

هیچ انسان زنده‌ای نتوانسته است

از پنجه سخت‌گیر بلایا در امان باشد .

آنتیگنه : خواهر، ما باید بازگردیم .

ایسمنه : بازگردیم ؟

آنتیگنه : آری، من باید بازگردم .

ایسمنه : چرا ؟

آنتیگنه : که گور او را ببینم .

ایسمنه : گور که را ؟

آنتیگنه : پدرمان را . نمی‌توانم از او جدا شوم .

ایسمنه : آخر نمی‌توانی . بیگمان می‌دانی .

آنتیگنه : راه را بر من میند .

ایسمنه : مگر نمی‌دانی ؟

آنتیگنه : چه چیز را ؟

- ایسمنه : که او باید بتنهائی می‌مرد و گوری ندارد.
- آنتیگنه : مرا به آنجا ببر و بگذار من نیز بمیرم.
- ایسمنه : پس من تنهای در مانده چه کنم ؟
- چگونه می‌توانم بی‌دوست بسر برم ؟
- سر آهنگ : ترسی به خود راه مده .
- ایسمنه : کجا می‌توان در امان بود ؟
- سر آهنگ : تو هم اکنون در امانی .
- ایسمنه : چگونه ؟
- سر آهنگ : دستهای ما نگهدار توست .
- ایسمنه : می‌دانم .
- سر آهنگ : پس به چه می‌اندیشی ؟
- ایسمنه : چگونه می‌توانیم خاک وطن را بازبینیم ؟
- سر آهنگ : در این اندیشه مباش .
- ایسمنه : از هر جانب رنجی فرا می‌رسد .
- سر آهنگ : بدترین آنها گذشته است .
- ایسمنه : که تازه بر این نیز رنجهای تازه افزوده شده است .
- سر آهنگ : آری، دریای ژرف سیاه‌بختی .
- ایسمنه : آه، خدایا، کجا، کجا ؟
- کجاست که نور امیدی می‌تابد ؟
- تشموس وارد می‌شود .

- تسوس : دختران، دیگر اشکهای خود را پاک کنید .
 مرگی مهربان وی را در آغوش گرفت .
 ما نیز از رستگاری او بهره مندیم. نباید گریست.
 اندوه ما خشم خدایان را برمی انگیزد .
- آنتیگنه : پسر آگئوس ما را تمنائی است.
 تسوس : چه می خواهید ؟
 آنتیگنه : فقط اینکه
 خوابگاه پدرمان را ببینیم .
 تسوس : محال است .
- آنتیگنه : چرا ؟ آخر تو فرمانروای این شهری .
 تسوس : دختران، خواست پدر شما چنین بود
 که هیچ انسانی بدانجا نزدیک نشود،
 و گرداگرد آرامگاه مقدسی
 که در آن آرمیده است
 صدای هیچ زنده‌ای به گوش نرسد.
 ایمنی سرزمین ما در وفای به این عهد است
 سوگند می خورم و نگهبان جهان بین خدایان
 نگران و گواه سوگند من است .
- آنتیگنه : اوجز این نمی خواست و همین مارا کفایت می کند
 پس دعا کنید که سلامت به شهر
 کهنسال تبار بازگردیم .

شاید هنوز بتوانیم

راه سرنوشت مرگبار برادران را بگردانیم.

تئوس : چنین باد.

تا آنگاه که آنچه می‌توانم در حق شما

و این مرده‌تازه در خاک خفته

به جای نیارم، دمی آرام نمی‌گیرم .

همسرایان : گریستن پایان رسید

وسوگواری بس است.

این سرگذشت ،

جاودانه در یادها استوار می‌ماند .

آفتیگنه

آنتیگنه، ایسمنه رابه بیرون از کاخ
می کشد، سپیده می ژند.

آنتیگنه : ایسمنه، خواهرم،

مهربان روزهای بدبختیم!

آیا از عقوبت گناہانی که ادیپوس سرچشمه آنهاست

ذئوس ما را خواهد بخشود؟

هر آزمون و هر نفرین خدایان،

هر ننگ و رسوائی همگان را،

همه را بر رنجهای خود و تو افزوده‌ام...

ولی امروز، چیست این هیاهوئی

که از فرمان شهریار برخاسته است؟

آیا می‌دانی؟ یا از ناسزائی که

دشمنی بر عزیزان ما روا داشته است

بی‌خبری؟

از دیروز - روز مصیبت دوگانه ما

مرگ برادرانمان که یکدیگر را کشتند

هیچکس نه بشادی و نه به رنج

نیامد تا با من سخنی گوید، آنتیگنه

می‌دانم که سپاه آدگو نیز ،

همپای این شبی که پایان می‌رسد، گریخته است

و هیچ چیز دیگر -

هیچ چیزی نیست که مرا خوشبخت گرداند،

و یا رنجم را بیفزاید.

آنتیگنه : می‌دانستم، گوش کن، من ترا از کاخ بیرون آوردم تا

هیچکس سخن ما را نشنود.

ایمنه : چه شده است؟ چهره‌ات به رنگ تو فان است.

آنتیگنه : بین چه ناسزائی بر ما روا داشته‌اند ، گوری که از

آن برادران ماست... آری، کزین بریکی ارزانی و

از دیگری دریغ می‌دارد . یکی را بزرگ و آن

دیگری را خوار می‌دارد. انه اکلس انسان که

شایسته است به خاک سپرده می‌شود ، مردگان وی

را با سرافرازی پذیره خواهند شد، ولی آن دیگری،

جسد پولونیکس ، جسد برادر بیچاره مرده تو، کزین

نمی‌گذارد که به خاکش سپارند، نمی‌گذارد که بر

او بگریند ، می‌خواهد که بی قطره اشکی و

بی آرامگاهی برخاک رهایش کنند ... او برادر

نازنین ما را به پرندگان گرسنه‌ای خواهد سپرد
 که در جستجوی طعمه آسمان را در می‌نوردند...
 این است آنچه می‌گویند، این است فرمانی که این
 کژن بر ما می‌راند، بر تو و بر من، می‌شنوی؟ بر من،
 او بدینجا خواهد آمد تا خود آن را اعلام کند و
 نافرمانان را به سنگسار بیم دهد. ایمنه، امروز
 است که باید یا شرف خود را بنمایانی و یا از آن
 رو بگردانی.

ایمنه : من؟ آخر من بیچاره چه می‌توانم؟

آنتیگنه : بگو، آیا می‌خواهی مرا یاری کنی، آیا می‌خواهی
 همراه من بجنگی؟

ایمنه : مگر تو چه می‌خواهی بکنی؟ چه خیالی به سر
 داری؟

آنتیگنه : دستهایم را ببین، اینها را یاری کن تا نعش را
 برداریم.

ایمنه : می‌خواهی به خاکش بسپاری؟ با وجود منعی که
 در شهر شده است؟

آنتیگنه : او برادر من است. او برادر توست، حتی اگر از
 یادش ببری، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از یاد او غافل
 کند.

ایمنه : بدبخت ! تو برکئن می شوری ؟
 آنتیگنه : کرئن حق ندارد مرا از کسانم جدا کند .
 ایمنه : آه : آنتیگنه بیاد آر... بیاد آر که چگونه پدر ما ،
 وحشت زده و منفور جان سپرد . جنایت‌هایش را بخاطر
 بیاور ، چگونه خود آنها را بر ملا کرد ، چگونه با
 دست‌های خود چشم‌هایش را کند ، بخاطر بیاور طنابی را
 که مادر ما - که هم مادر و هم زن او بود - به دور گردن
 خود انداخت ، و نیز برادرانمان را که در مرگ شریک
 یکدیگر بودند ، برادران تیره بخت ما که جان بر سر
 برادر کشی نهادند . و اکنون بنگر بر دو خواهر
 آواره ، بی خویش و بی‌کس . چه سرانجام دردناکی
 خواهیم داشت ، اگر در برابر قانون ، در برابر فرمان
 پادشاه بپاخیزیم و بر قدرت او بشوریم... آنتیگنه
 ما زنی یش نیستیم ، چگونه می توانیم با مردان
 بجنگیم؟ قدرت ، از هر چیز نیرومندتر است ، یا
 باید بدان گردن نهاد و یا بدترین بدبختی را چشم داشت .
 من دست نیایش به سوی خفتگان خاك دراز
 می کنم . باشد تا بر من ببخشایند . من بر قانون نخواهم
 شورید . حدود آن را درهم شکستن ، چه جنونی !
 باشد ، دیگر هیچ از تو نخواهم خواست ، دیگر
 آنکس مکن که از تو بیزار خواهم شد . همانکه هستی

باش، من برادری دارم که باید به خاک بسپارم. پس از این جنایت زیبا، مرگت برایم دلپذیر است .
گرامی در کنار آنکه دوستش دارم می آرمم، زیرا زمانی که باید تا خوش آیند مردگان بود بسی درازتر از زمانی است که باید محبوب زندگان بود. برای همیشه زیر خاک خواهم خفت، تو به دلخواه خود خدایان را تحقیر کن.

ایمنه : من آنان را تحقیر نمی کنم، ولی توانائی شوریدن بر قانون شهر را ندارم .

آنتیگنه : بهانه خوبی است، من می روم تا برای برادر محبوبم آرامگاهی بسازم .

ایمنه : من از سرنوشت تو بیمناکم .

آنتیگنه : برای من بیمی به خود راه مده، در اندیشه خود باش .

ایمنه : پس به کسی چیزی مگو، من خاموش می مانم و راز خواهرم از آن من است .

آنتیگنه : نه. به خلاف این، رازم را بر ملا کن، از همداستانی تو بیمناکم، برو و همه جا بگو که چه می خواهم.

ایمنه : تو از عشق شعله وری ، آنتیگنه اما از عشق به مردگان .

آنتیگنه : می دانم، خوش آیند آنکه باید باشم ، هستم .

- ایمنه : آری، اگر بتوانی، ولی تو در طلب محالی .
- آنتیگنه : آری، و در مرز امکان ب خاک می افتم .
- ایمنه : در افتادن با قدرت او، گناه است .
- آنتیگنه : نصیحت بس است... به کینه عا دلانه برادر مرده ام، از آن مرا هم بیفزای... و ما را ، من و جنونم را به خود واگذار، تا دل به دریا زنیم . بیش از مرگ با افتخار چیزی نخواهد بود .
- ایمنه : خواست تو این است... پس برو، آنتیگنه، برو... دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری !

از هم جدا می‌شوند . ایمنه به کاخ برمی‌گردد . آنتیگنه به سوی کوهستان می‌رود . آفتاب بر می‌آید .
گرفته پیرمردان وارد می‌شوند .

همسرایان : خورشید رخشان با دلاویزترین پرتوی
که تاکنون بر هفت دروازه شهر ما تابیده است
و دیدگان روز،
بر فراز کشتزارها و چشمه سارهای ما پدیدار می‌گردد .
تو، سپر سپید سربازان آدگوس را
به آن سوی افق گریزاندی .
تو بر شتاب اسبهای تازنده دشمن افزودی
و بر سمنند گریزانان

مهمیز کوفتی .

سرآهنگ : سرشار ازخشم نبردی بیهوده

پولونیکس به خاک ما تاخت .

چون عقابی که آسمان را با فریاد های جانشکاف
مالامال سازد،

به سوی سرزمین ما بال گشود ،

با بالهای برقین

با چکاچاک شمشیرها

و پره های مواج کلاه خودها .

همسرایان : بر فراز بامهای شهر ما پرواز می کرد .

هراس زهر آگین دشنه هایش

کمر بند مرگ وی را

بر کمر گاه هفت دروازه می فشرد .

با این همه او دیگر رفته است ،

پیش از آنکه خون ما را بیاشامد

پیش از آنکه شعله مشعلهای صمغ آلودش

بر فراز گاه برجهای ما آتش در افکند .

سرآهنگ : ذنوس بیش از هر چیز

از گزافگوئی زبانهای گستاخ بیزار است .

وهنگامی که دید این جنگاوران پرستیز ،

— مغرور از چکاچاک سلاحهای زرانود —

چون امواج کوه پیکر به جانب شهر می‌خزند ،
 آذرخش سوزانش را برگرفت
 و انسانی را که منکر درخشش آن بود ،
 انسانی را که زوزه‌های ظفرمندی برمی‌کشید ،
 برکنگره کاخهای ما درهم کوفت .
 همسرایان : شکست آن صاعقه‌زده زمین را بلرزه درآورد . . . ؛
 اکنون پیکر بی‌توان آنکه از این پیش، مشعل به دست،
 از سرسام مایناس‌ها سرمست بود
 و خویشتن را چون توفان به آتش می‌زد
 برخاک افتاده است ،
 و از آن هم‌زمان پراکنده‌اش در دشتها
 زیر ضربتهای آدس جنگاور سنگدل
 - آن تکاور تناور بادبائی
 که گردونه مارابه دیار پیروزی می‌کشاند -
 به‌خاک افتاد .

سرآهنگ : هفت سردار در برابر هفت دروازه
 هفت جنگاور دلاور، هفت دلاور
 خراج سلاحهای روئین خود را
 به دئوس خداوند جنگها پرداختند .
 درحالی که دو دشمن،
 از پشت يك پدر و از شکم يك مادر،
 دشنه‌های تشنه به قصد جان هم برکشیده بودند،

سرانجام با حقوق برابر

در برادری مرگ آر میدند.

همسرایان : پیروزی با نام زیبایش فرارسید ،

و از برکت آن عشق به تبای سرافراز شد .

باشد که این نبرد پایان یافته از یاد برود .

امشب ما به معبد ایزدان می‌رویم .

باکخوس رهنمون پایکوبی شادبیار ماست ،

و گامهایش سرزمین ما را بلرزه درمی‌آورد .

سرآهنگ : کرئن ، فرزند منوی کئوس که بنا به اراده ایزدان

شهریار نوین ماست ، می‌آید . چه خیالی در سردارد؟

این شتاب برای دیدن بزرگان شهر ، از چیست ؟

کرئن و به دنبالش

سرباز وارد می‌شود .

کرئن : پیران تبای! به لطف ایزدان ، شهری که بزانو

در آمده بود، اینک برپاهای استوار خویش ایستاده

است... از میان تمام همشهریان ، من فقط شما را

برگزیدم، زیرا می‌دانم که حقگزار شاهزادگانان

هستید، شما تخت و تاج لائیوس را بزرگ داشتید .

به سلطه ادیپوس گردن نهادید، قدرت فرزندانش را

تمکین کردید و در همه حال به خداوندگار قانونی

خود وفادار بوده‌اید . اکنون که به اراده سرنوشت،

فرزندان ادیپوس به هم درآویختند و به ضربتهای

جنایتکار یکدیگر را به خاک و خون کشیدند، این عزم که بنا به حق خویشاوندی و امتیاز خون قدرت را به دست می‌گیرم و بر تخت سلطنت می‌نشینم، شما نه خصال مرا می‌شناسید و نه آئین مرا. مرد را فقط آنگاه می‌توان شناخت که بر اریکه قدرت تکیه زده باشد. از امروز مرا از اعمالم بشناسید.

هر فرمانروایی که از ترس عقاید دیگران، از گفتن یا کردن آنچه نیکوتر می‌داند، بهراسد نزد من از همه ناچیز تر است. من میهنم را دوست دارم نه دوستانم را. هرگز لطفی که به نزدیکان دارم بر صلاح ملک پیشی نخواهد گرفت، هرگز دشمن میهن را دوست نخواهم خواند، هرگز - بگذار تا ذنوب بشنود! - در خطری که به شهرم روی آورد، حقیقت را از ملت پنهان نخواهم داشت. من فرمانروا، شاهراه امنیت عمومی را خواهم گشود. زیرا می‌دانم که امنیت عمومی تنها نگهدار فرد و نیز استوارترین تضمین توفیق من است، و اگر دولت نیرومند باشد، در پرتو آن همه چیز داریم، که از آن جمله اند دوستان. بر این اصول، عظمت تَبای را بنیان می‌گذارم. بنابراین، امروز بسا اعتقاد به اصول اعلام شده، درباره فرزندان ادیپوس در شهر فرمان

دادم. اته اکللی ، درنبرد به خاطر میهن بدلیری جان سپرد، باشد تا اورا با افتخار تمام به خاک سپارند ، باشد که در برابر آرامگاهش همه مراسم را که از آن قهرمانهای به خاک افتاده ماست بجای آرند . اما برادرش - پولونیکس را می گویم - او از تبعیدگاه بازگشت تا سرزمین میهن را ویران سازد ، ایزدان قوم را ناسزا گوید ، خون کسانش را بریزد و همشهریانش را به بند کشد . فرمان می دهم که از افتخار هیچ آرامگاهی برخوردار نگردد و کمی بر او نگرید. فرمان می دهم که - بی نصیب از گوری که باید در آن بیارمد - جسدش را به پرندگان و سگها سپارند تا وی را بدرند و از صفحه خاک بزدایند. این است اراده من. هرگز جنایت را از افتخاری که شایسته فضیلت است نصیبی نیست اما فداکاری در راه میهن را پاداش دنیا و آخرت می دهم.

سراهنک : خشنود باد فرزند منوی کنوس که با دوستان و دشمنان میهن چنین می کند . به گمان من ، توئی خداوندگار شهر ما. بر من است که به دلخواه تو، قانونت را بر زندگان و مردگان روا سازم.

کرئن : هشدارید که فرمانهای مرا بکار بندید .
 سرآهننگ : جوانترین مردان را بر این کار بگمار .
 کرئن : در کنار جسد نگهبانانی گماشته‌ام .
 سرآهننگ : پس از ما چه می‌خواهی ؟
 کرئن : می‌خواهم که نافرمانان را نبخشائید .
 سرآهننگ : مگر کسی دیوانه باشد که به سوی مرگ شتابد !
 کرئن : ها . مرگ . همین است تنهامکافات... اما دیوانگانی
 هستند که به دنبال پول می‌دوند اما بحقیقت به سوی
 مرگ می‌شتابند .

سرباز جوانی وارد می‌شود .

سرباز : شهریارا ، مردی که در برابر توست به نفس نفس
 نیفتاده است، نمی‌گویم که سبک‌پا به سوی تو دویدم،
 چندین بار ایستادم تا بیندیشم و در راه هر دم به
 فکر بازگشتن بودم. در این فکر بودم که: «بدبخت،
 چرا به شکنجه‌گاه می‌روی» و لحظه‌ای بعد به خود
 می‌گفتم: «بدبخت ، بشتاب ، اگر کرئن از دیگری
 بفهمد تو را آتش می‌زند. در این اندیشه‌ها بودم که
 آهسته می‌آمدم. راه کوتاه دراز شده بود و اکنون
 پایان رسیده است . . . تصمیم دارم به تو چیزی
 نگویم و با این همه می‌دانم که خواهم گفت . . .
 می‌دانی تسلای خاطر من چیست ؟ اینکه بالاتر از

سیاهی رنگی نیست .

کرئن : آه ! آه ! چه احتیاطهایی ! تو که از هر جانب در برابر من سنگرمی سازی . بیگمان چیزی شایسته گفتن نداری .

سرباز : فاش کردن خبرهای ناگوار خشم‌انگیز است .

کرئن : حرفت را بگو، به من واگذار و برو .

سرباز : بسیار خوب ! مرده را خاک کرده‌اند ... و یا بهتر ، اندکی خاک برجسدش ریخته‌اند . سرانجام به خاک سپرده شد ... و بعد پنهان شده‌اند ...

کرئن : چه می‌گوئی ؟ که جرأت کرده است ؟

سرباز : هیچ نمی‌دانم ، اطراف مرده نه اثر بیلی هست و نه کلنگی ، زمین خشک بود ، نه جای پائی بر آن مانده است و نه جای چرخی ، برگه‌ای از کنه‌کار نیست . امروز صبح وقتی نگهبان به ما نشان داد که چه شد گمان کردیم معجزه‌ای رخ داد ... معجزه‌ای ، برای ما هولناک ! جسد را دیگر نمی‌توانستیم دید ، مدفون نبود ، ولی قشرنازکی از خاک آن را از هر بی‌حرمتی مصون می‌داشت . هیچ نشانی نیست که درندگان وحشی یا سگها از آنجا گذشته و جابجایش کرده باشند ... آنگاه باران ناسزا باریدن گرفت ،

هر يك ديگري را متهم مي‌کرد و بيم آن بود كه به هم‌در آيزند. همه نگاهبانان مظنون بودند و هر كس مي‌نمود كه هيچ نمي‌داند ، ما مي‌توانستيم به همه ايزدان سوگند ياد كنيم ، آهن تفته به دست گيريم و از انبوه آتش بگذريم تا بدانند كه بيگناهيمن و از گنهكار بي‌خبريم... سرانجام ، چون به جائي نرسيديم يكي از ما چيزي گفت كه همگي سر فرود آورديم و نرسيديم ، چون و چرا نداشت . او گفت كه بايد به تو بگوئيم ، بي آنكه چيزي را پنهان بداريم . همه پذيرفتند ، قرعه فال به نام من افتاد . و اكنون اين من ! اگر براي تو ناگوار است براي من ناگوار تر است .

سر آهنگ : شهر يار ا شايد اين كار ايزدان باشد.

گرئن : خاموش، پيرمرد، مرا برافروخته مكن و در عين پيري احمق مباش . پنداشتن كه رحمت ايزدي بر اين مرده نازل شود، كفر است، ايزدان او را به مهر خود سر بلند نخواهند كرد و هرگز به خاك نخواهند سپرد آن را كه آمده بود تا حريمشان را به آتش كشد، يادگارشان را به ريش‌خند گيرد، و اين سرزمين را كه قلمرو آنان است ويران سازد . هيچ ديده‌اي كه ايزدان خطاكاران را بنوازند؟ نه ، دشمن قانون

دوست ایزدان نمی تواند بود. حقیقت این است که از مدتها پیش در شهر کسانی به ضد من زمزمه می کنند و زمانی که نامم رامی برند سر می جنبانند، از یوغ من سر می پیچند و عشقی را که تسوده به فرمانروای خویشان مدیون است از من دریغ می دارند ، هم اینها هستند - خوب می دانم - که برای این کار جیره خوارانم را خریده اند . آه ! پول! انسان چیزی شومتر از این نیافریده است. اوست که شهرها را تباه می کند ، اوست که خانواده ها را می پراکند، اوست که شرافت قضات و تقوای زنان را بر باد می دهد . دروغ و بیشرمی زادگان اویند و هم اوست که نفرت پنهان به ایزدان را در قلبها جای می دهد

آنها که برای پول ، پولونیکس را به خاک سپرده اند ، بزودی پاداش دیگری خواهند گرفت. بدانید همانگونه که تسلط بیکران ذنوسی بر روح من بی چون و چراست، اگر گناهکار را پیدا نکنید و به شمشیر عدالت من نسپارید حتی مرگ نیز برایتان مجازات ناچیزی خواهد بود : شما را در شکنجه گاه زیر ضربات سهمگین تازیانه به اقرار

- خواهم آورد ... آن وقت خواهید دانست که در حکومت من با پول همه‌کاری نمی‌توان .
- سرباز : می‌توانم کلمه‌ای دیگر بگویم یا باید بروم ؟
- کرئن : نمی‌دانی که هر کلام تو برای من نفرت‌انگیز است ؟
- سرباز : حرفهایم گوشت را آزار می‌دهد یا قلبت را ؟
- کرئن : بیهوده گوئی بس است ، ازهرجا که بخوام رنج می‌کشم .
- سرباز : مجرم قلب‌ترا خسته‌است و من گوشت‌رامی آزارم .
- کرئن : خوب و راجی می‌کنی !
- سرباز : بهر تقدیر گنه‌کار من نیستم .
- کرئن : توئی ، تو که لاشه‌ات را به پول فروخته‌ای !
- سرباز : افسوسم که شاهزاده‌ای به این هوشمندی چنین اسیر وهم و گمان باشد .
- کرئن : اکنون به حساب من لطیفه‌گوئی کن ، اگر مجرم پیدا نشود دیگر مجالی برای خنده نخواهی داشت .
- کرئن داخل کاخ می‌شود .
- سرباز : اتفاق را چه می‌دانی...! شاید پیدا شد، من می‌روم و دیگر به فکر بازگشت نخواهم بود. اکنون که به معجزه‌ای از مهلکه رستم باید هدیه‌ای نثار پیشگاه

ایزدان کنم.

خارج می‌شود .

همرایان : طبیعت سرشار از عجایب است
 اما انسان شاهکار این طبیعت است.
 آن سوتر از سپیدی دریاها
 بادبان به توفانهای تیزرو می‌سپارد
 خویشتن را به جنبش پر جوش امواج خروشان می‌زند
 و از گردابها درمی‌گذرد.
 بزرگترین الهه جهان ،
 زمین جاویدان، پایان‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیر را
 سال بسال ، بارفت و آمدگاوها و گاو آهنها
 می‌فرساید و بارور می‌کند.

انبوه پرندگان سبکبال را
 به دام می‌افکند و اسیر می‌کند.
 انسان بسیار هوشیار
 درندگان وحشی بیشه‌زارها
 و زندگی پر تپش قلب دریاها را
 در تار و پود تورها به بند می‌کشد .

او بر حیوانات آزاد کوهستانها غلبه می‌کند
 و آنان را به خدمت خود درمی‌آورد .
 يك روز یوغ خود را
 بر یال موج اسبها ،
 و برگردۀ خستگی ناپذیر ورزاوها نهاد .
 تندتر از باد می‌اندیشد .
 سخن و نظام شهرها اثر اوست .
 در برابر باران و یخبندان به زیربامها پناه می‌برد .
 در آینده‌ای که به سوی آن می‌شتابد
 خطر را پیش‌بینی می‌کند .
 انسان سرچشمۀ هستی و نیستی است .
 تنهادر برابر مرگ زیون است ،
 و از آن‌گزیری ندارد ، با این‌همه
 شفای بسی از دردهای بظاهر بی‌درمان را
 یافته است .

صنعت دستها ،

و گنجینه بی‌بایان موهبت‌هایش را

گاه نثار خوبی می‌کند ،

و گاه نثار بدی . آنگاه که برقله قدرت ،

دستخوش جنون عظمت خویش،
 قوانین زمین خاکی را ،
 چون حقوق مقدس خدایان بینگارد .
 باشد که مطرود مردمان گردد ،
 آن گستاخی که بر عدالت ایزدان دست یازد
 مباد که همسفرهٔ من گردد
 و در قلب من براو بسته باد .

سرباز با آنتیکه داد می‌شود.

سر آهنگ : خداوندا، عجیب است ! آیا چشمهایم درست
 می‌بیند، نباید آنتیکه باشد. نه، خود اوست. دختر
 بدبخت ادیوسی بیچاره ، چه کرده‌ای ؟ از فرمان
 پادشاه سرپیچیده‌ای؟ این دیوانگی از تو سر زده
 است، دختر من ؟ و حالا ترا گرفته‌اند...
 سرباز : این است گنهکار. در حال تدفین گرفتیمش . کرن
 کجاست ؟

سر آهنگ : در موقع مقرر از کاخ بیرون رفت.

کرن : در موقع مقرر؟ چه شده است؟

سرباز : شهریارا ، نباید بیهوده سوگند خورد ، حالا معلوم
 می‌شود سخن نخستینم بیجا بود . لاف می‌زدم که
 به این زودیها ، تازمانی که تهدید تو مرا هراسناک
 می‌دارد باز نگردم. اما، سعادت ناگهانی انسان را

دگرگون می‌سازد. اینک بسا وجود آن سوگند
برگشته‌ام و این دخترک را که درحین عمل دستگیرشد
برایت آورده‌ام. این بار دیگر نیازی به قرعه نبود.
سعادت نامنتظر خود به سوی من آمد. . . و حالا
پادشاه، دخترک از آن توست ، از خودش پرس
و شرمندehاش کن. . . از من دیگر دست بردار که
بدبختیم را کشیدم. ایزدان باید سعادت نابی نصیب
من سازند.

- کرئن : تو او را آوردی ولی کجا و چگونه گرفته‌ایش؟
سرباز : داشت آن مرده را به خاک می‌سپرد. دیگر خودت بدان.
کرئن : خوب می‌فهمی چه می‌گوئی؟ راست می‌گوئی؟
سرباز : دیدم که با وجود فرمان تو، مرده را خاک می‌کرد.
حرفم روشن و ساده نیست؟
کرئن : می‌خواهم تمام و کمال بگوئی. توضیح بده.
سرباز : چنین بود که چون اراده‌ ترا به رقیقانم گفتم ، مرده
را از خاک بیرون کشیدیم و برهنه برخاکش نهادیم.
مرده می‌گنید و ما از بوی ناهنجار آن ، اندکی
دورتر، درگذرگاه باد نشستیم. گاهگاه با ناسزائی
به خود هشدار می‌دادیم. و زمان می‌گذشت .
گردونه خورشید به میان آسمان رسیده بود .

حرارتش ما را می سوخت ... ناگهان در دشت
توفانی خشمناک برخاست ، باغهای میوه را
در نوشت و گردبادهایش را برانگیزاند، آسمان پهناور
تیره شد. چشمها را بستیم و ماندیم تا غضب ایزدان
فرو نشیند ... سرانجام باد آرام گرفت و یکباره
دیدیم که دخترک کنار مرده ایستاده است . چون پرندۀ
بی پناهی در برابر لانه ویرانش، جیفهای دل شکاف
برمی کشید. از نومیدی بر جسد عریان برادرش
می زارید و بی سپاسان را نفرین می گفت . سپس با
دست خاک برداشت و جسد را به دقت تمام پوشاند،
پس از آن بنا به مراسم تدفین ، با جامی مفرغین ،
سه بار بر مرده آب ریخت...

آنگاه همه بر او تاختم. گرفتیمش. حتی نرسید.
از معجزه صبح پرسیدیم، همه را گفت. و من در يك
زمان شاد وهم غمگین شدم ، خرسندم که از مرگ
گریختم، اما چگونه می توان چنین دختری را بدان
سپرد! ولی مگر نه آن است که پیش از هر چیز، باید
زندگی خود را رها کنید؟

کرلن : (به آنتیکه) تو... تو با این چشمهای فرو افتاده ،

اقرار می کنی یا انکار؟

آنتیکه : انکار نمی کنم، من این کار را کردم.

کرفن : (به سرباز) برو، هر جا که می خواهی، آزادی.

به آنتیگنه

حالا تو بگو ببینم، در يك كلام ! از فرمان من خير داشتی؟

آنتیگنه : البته که داشتم، همه دارند.

کرفن : تو چندان گستاخی که قانون مرا به هيچ می گيري ؟

آنتیگنه : دنوس هرگز چنین نخواسته است ...

عدالت ایزدان زیرخاک،
چنین قوانینی برای مردگان نهاده است.
و من گمان ندارم که فرمان تو
بتواند ارادهٔ مردی را
برتر از آئین ایزدان بدارد،
برتر از آن قوانینی که اگرچه نامدون است ،
ولی هيچ نیروئی نمی تواند پایمالشان سازد.
زیرا این قوانین از آن امروز و دیروز نیست.
هيچکس آغازشان را نمی داند .
آنها جاویدان هستند ...

سزاوار است که از ترس مردی ،
شایستهٔ عقوبت ایزدان گردم ؟
حتی بدون فرمان تو، برای مرگ آماده ام .
به گمان من، مرگی زودرس

برایم موهبتی خواهد بود.
 هر زندگی که از دردهای بیشمار لبریز باشد
 خواستار آرامش مردگان است.
 همچنین، سرنوشتی را که تو برایم مقدر داشته‌ای
 در شمار رنجها نمی‌آورم.
 بدبختی این بود که از بی‌آرامگاهی برادر مرده‌ام
 در رنج باشم،
 و من نتوانستم به آن تن در دهم.
 دیگر هر چه پیش آید برایم یکسان است. . .

این است قانونی که بدان رفتار کردم. خواهی گفت
 به زبان دیوانگان سخن می‌گویم اما مگر می‌توان
 دیوانگی را در پیشگاه بیخردی به‌داوری خواند؟
سر آهنگ: او نیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد.
 سر فرود آوردن به بدبختی را نمی‌داند.
کرم: بدان که این طبایع جان سخت آسانتر می‌شکنند.
 سخت‌ترین فلزات، آهن، همان است که آسانتر
 درهم می‌شکند. يك لگام ساده کافی است تا سمندی
 سرکش، رام گردد. این زن تبهکار قانون مرا به
 هیچ می‌گیرد و می‌پندارد که با بیشرمی می‌توان از
 مکافات گریخت. به جنایتش می‌بالد و با تبختر
 تمام گردن می‌فرازد. در حقیقت دیگر به این حساب،

من نیستم که مردم، بلکه اوست که اگر بگذارم همچنان بیشرمانه تفاخر کند، در شهر خود من مردی می‌کند.

اما اگرچه او خواهرزاده من است، و اگرچه حتی از خدای دودمانم به من نزدیکتر است، ولی نه او و نه خواهرش از مجازات نهائی نخواهند رست. زیرا آن دیگری نیز باید همداستان باشد. ایسمنه را بگیرد، من او را متهم می‌کنم. هم اکنون در کاخ دیدمش، بی‌خویشتن، هراسناک... آشفتنگی ضعیفانی که پنهان توطئه می‌کنند رسوایشان می‌کند... اما براستی از آن تبهکاری بیزارترم که با کلمات پرشکوه، جنایتش را چون فضیلت می‌نمایاند.

آنتیگنه: جز مرگ من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

کریئن: نه، مرگ تو برای من همه چیز است.

آنتیگنه: پس درنگ از چیست؟ همه چیز تو مرا بدآیند

است و از برکت ایزدان، همیشه خواهد بود.

همه چیز من نیز ترا بدآیند است - پارسائی، عشق

خواهرانه و افتخار من. اگر می‌توانستی صداهایی

را که ترس خفه کرده است بشنوی، می‌شنیدی که

مردم مرا می‌خوانند، اما ستمگران از هر سعادت

- برخوردارند - و از آن میان از سعادت کربودن نیز.
 کرئن : در تباک تو تنها کسی هستی که چنین می اندیشد.
 آنتیگنه : همه چون من می اندیشند ولی تودهانها رابسته ای.
 کرئن : ننگ نداری که همه رهایت کرده اند ؟
 آنتیگنه : از بزرگداشت خون کسانم چه ننگ !
 کرئن : برادرت اته اکلسی که خصمانه کشته شد همخون تو نبود ؟
 آنتیگنه : ازخون پدر و مادرم .
 کرئن : ستایش کافرانه تو از خائن ناسزایی است به او .
 آنتیگنه : اته اکلسی خفته در خاک با من همدستان است .
 کرئن : اگر عصیانگری را همسان او بستائی ترا متهم می کند .
 آنتیگنه : هر دو مرده اند، دیگر نه عصیانگرند و نه پادشاه ، اکنون با هم برادرند .
 کرئن : یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن .
 آنتیگنه : قانون مرگ برای همه یکسان است .
 کرئن : اما رستگار و تبه کار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند .
 آنتیگنه : آیا این سخنان برای مردگان معنایی دارد ؟
 کرئن : هرگز دشمن - حتی مرده - دوست نمی شود .
 آنتیگنه : من برای مهرورزی بدنیا آمده ام ، نه برای کینه ورزی .

- کرتن : پس برای مهرورزی به مردگان به زیر خاک بخسب.
 تا من زنده ام هیچ زنی در شهرم قانون نخواهد گذارد.
 دو سرباز ایمنه را می آورند.
 سرآهنگ : ایمنه با چشمان اشک آلود بر آستانه در ایستاده
 است. سرشکی که سیمای دلارایش را دگرگون
 می سازد، نشانه عشقی است که به خواهرش می ورزد.
 کرتن : ها ! توئی ! ای افعی که در خانه من خزیده ای و
 خونم را زهر آگین کرده ای - نمی دانستم که دو
 مار در آستین می پرورم تا هلاکم کنند. زود، بگو !
 اقرار می کنی یا سوگند می خوری که هیچ نمی دانی؟
 ایمنه : اگر او پذیرد، من هم گناهکارم. من شریک جرم و
 خواهان مجازات خویشتم .
 آنتیگنه : این خلاف عدالت است. تو در کار دستی نداشتی
 و من هیچ چیز مشترکی با تو ندارم .
 ایمنه : تو بدبختی، خواهرت را در این بدبختی شریک کن.
 آنتیگنه : تنها عمل شرط است . هادس و مردگان عامل را
 می شناسند. دوست ندارم کسانی را که فقط در حرف
 دوست می دارند .
 ایمنه : از خود مرا نم، بگذار تا برای تدفین برادرمان با تو
 بمیرم.
 آنتیگنه : نمی خواهم که مرگ ما را متحد سازد و تو از
 افتخاری که شایسته آن نیستی برخوردار شوی .

- کافی است که تنها من بمیرم .
- ایمنه : من زندگی را بی وجود تو نمی خواهم .
- آنتیگنه : کرئن برایت می ماند، تیماردار او باش .
- ایمنه : آنتیگنه، تودل سختی... و مرا بانیشخند می آزاری .
- آنتیگنه : به تو می خندم، ولی این خنده جانم را می شکافد .
- ایمنه : چگونه می توانم مددکار تو باشم ؟
- آنتیگنه : زندگی را برهان. مرا به یاری تو نیازی نیست .
- ایمنه : آنتیگنه من اگر شریک سرنوشت تو نباشم سیاه بختم .
- آنتیگنه : تو زندگی را برگزیدی، من مرگ را .
- ایمنه : کاش نصایح مرا می پذیرفتی .
- آنتیگنه : از نظر زندگان خردمندانه بود، ولی مردگان حق را به من می دهند .
- ایمنه : کاش خطای ترا من کرده بودم !
- آنتیگنه : ایمنه، شجاع باش! تو زنده می مانی. روزگاری است که قلب منجمد است و فقط می توانم خدمتگزار مردگان باشم .
- کرئن : بیگمان این دو دختر بغایت دیوانه اند، یکی از ساعتی پیش و دیگری از آغاز تولد .
- ایمنه : شهریارا، بدبختی بیخردی می آورد .
- کرئن : تو خود وقتی آرزو می کنی سهیم مجازات جنایتکار

- باشی ، بهترین شاهد این ادعایی .
- ایمنه : بی او هیچ موجبی برای زیستن نمی‌بینم .
- کرن : دیگر از خواهرت با من مگو ، او مرده است .
- ایمنه : چه گفتی ! می‌خواهی نامزد پسرت را بکشی ؟
- کرن : او برای بذرافشانی شیاره‌ای دیگری خواهد یافت .
- ایمنه : شهریارا ، عشق آنها را به هم پیوسته است .
- کرن : پسر من همسر زنی جنایتکار نخواهد شد .
- ایمنه : آه ! هایمن عزیز ، رفتار پدرت با تو چه بیرحمانه است !
- کرن : آنتیگنه بیش از این نمی‌تواند مرا بیازارد ، نه خودش و نه عروسیش .
- سرآهنگ : تو ازدواج پسرت را تباه می‌کنی ؟
- کرن : نه من که هادس آن را تباه می‌کند .
- سرآهنگ : پس تو در کشتن آنتیگنه تردید نداری ؟
- کرن : تو خود حکم را تأیید کردی ، دیگر بس است ...
- نگهبانان ، زنهارا ببرید . بند هایشان سخت و زندانشان بی‌روزن باشد . دلیرترین آدمها از مرگ می‌گریزند .
- نگهبانان دخترها را می‌برند .
- همسرایان : خوشا روزگار بیگناهی ، خوشا از یاد بردن تقدیر .

دست ایزدان سهمگین است.
 خانه‌ای که فرو می‌ریزد کود کانش را می‌کشد
 و دیگر بازمانده‌ای نیست تا آن را باز بسازد .
 زمانی که توفان خویشتن را به ساحل می‌زند،
 خیزاب، گیاهان تیره دریا ئی را می‌آشوبد و بر-
 می‌کند،

ماسه‌های سیاه از اعماق برمی‌آیند
 و روشنی امواج زائل می‌گردد.
 رنجهای باستانی
 که در هر نسل جان تازه می‌گیرد ،
 در خانواده‌ی لاجداسیدها انبوه می‌گردد.
 آیا دست بر نائی هست تا
 سنگینی خدای را که بر آنان افتاده است ،
 و نجاتشان را دریغ می‌دارد، بردارد ؟
 فروش نوری را بر بازماندگان ادیپوس نوید داده
 بودند،

و شادی چون شاخه‌ای زودشکن سرکشید .
 ایزدان دوزخ آن را برکنندند .
 زنوس توانائی تو بیکران است .
 از ادراك و تصور من برتر است.
 و فرمانرواست بی‌آنکه خواب - برادر مرگ -

بتواند بر جوانی سرشارش چیره گردد ،
 بی آنکه گردش خستگی ناپذیر ماهها
 بتواند حتی يك روز، وی را به پیری گرایاند.
 همپای زمان
 هستی تو در فروغ آسمانها می درخشد .
 پیش از گذشته‌ها و پس از آینده‌ها
 قانون تو در ابدیت زیست می کند.
 شادی در گرو رنج است.
 امید ناپایدار- اگر چه دستان و فریب-
 در اعماق آرزو جوانه می زند.
 انسان از شعله‌هایش گرم می شود
 و اگر گامی بردارد، از اخگرهای سوزانش می سوزد.
 ایزدان ظواهر را می آرایند ،
 و دیدگان آدمیان را دگرگون می سازند.
 بدی، نیکی و نیکی، بدی می گردد.
 نگاه ایزدان
 بر زندگیمان می افتد، افسونمان می کند
 و نابودمان می کند.
 سرآهنگ : پسر تو هایمن ، شاهزاده و آخرین فرزندت آمد .
 او همسر آینده‌اش را از دست می دهد . به سائقه

- رنج بدینجا آمده است یا خشم؟
- کرن : اکنون بهتر از پیشگویان خواهیم دانست . پسرم ، از حکمی که برنامزد تو کرده‌ام آگاهی . حکم بی- چون و چرا - آیا با بدرت دشمنی می‌ورزی یا هرچه کنیم همچنان ما را عزیز می‌داری ؟
- هایمن : پدر، من از آن توام . اندرزه‌های تو راهنمای من است و از خردمندی آنها بهره‌ورم . هیچ ازدواجی بی- رضای تو خردمندانه نیست .
- کرن : خوب، پسرم ، باید همینگونه اندیشید . اراده پدری برتر از هر چیز دیگر است . فرزندان ما اگر دوستانمان را دوست ندارند و به دشمنان بدکارمان بدی نکنند، به چه کار می‌آیند؟
- پروردن فرزندان نافرمان ، بارور ساختن دشنام‌پر خویشتن و مایه نیشخند دشمنان است . فرزندم ، باشد که همچنان جاذبه لذت و عشق به زن ترا از اطاعت من باز ندارد . خوابگاه زن ناسزاوار ، منجمد و بوسه‌هایش سرد است . زن بدکار جراحی است در کمرگاه ما . همانگونه که تف می‌کنی ، این دخترک را از خود بران . رهایش کن تا همسر دوزخیان گردد که خواهانشان است . آشکارا بر من شوریده بود که گرفتارش کردم . شهر بر من خرده نخواهد

گرفت. او خواهد مرد.

او قوانین ذنوس و قوانین همخونی را بهانه کرده است. اگر من به عصیان در خانواده خود گردن گذارم، دولت را دچار هرج و مرج کرده‌ام. تنها کسی که حکومت بر خانواده خود را می‌داند، شایسته نگهداری نظم عمومی است. هرگز آن را که در برابر قدرت سرکشی کند و بخواهد بر فرمانروای شهر فرمان براند نمی‌ستایم. در هر چیز و هر کار کوچک، درست و حتی نادرست باید فرمانبردار رئیس دولت بود. خوب فرمان بردن یعنی آموختن خوب فرمان دادن. بهترین سرباز در گیرو دار خطر بهترین فرمانده می‌شود. بلائی خوفناکتر از هرج و مرج نیست که شهرها را ویران، خانواده‌ها را واژگون و لشکریان را منهزم می‌کند. انضباط است که مردمان را نجات می‌بخشد. سلطان مظهر رستگاری رعیت است، بدین سبب باید نظم موجود را نگه داشت... و اگر زنی خواست راه را سد کند، باید نابودش کرد، ایزدان نگهدار منند تا مغلوب زنی نگردم، و باشد که ترا فرزندم، از تسلیم به عشق در امان دارند.

سر آهنگ: به عقیده من، حق با توست، اما شاید از پیروی گنج

و سرگردانم .

هایمن : پدر، ایزدان خرد را که نخستین موهبت است به انسان عطا کردند. آیا درسرخان تو از خرد نشانی هست، گمان ندارم و ای کاش نتوانم در این باب تصمیمی بگیرم، ولی دیگرانی هستند که خردمندند... من در شهر چیزهایی شنوم که تو نمی توانی بشنوی، سخنانی که در حضور تو فرو می خورندش ، زیرا تو آنها را خوش نداری، تو مردمان را می ترسانی و تنها نگاهت دهانها را می بندد... شهر سوگوار است، همه بر این دختر جوانی که شریفترین زنانش می دانند، مویه می کنند. می گویند: «آیا پاداش پر- افتخارترین کارها ننگین ترین مرگهاست ؟ او نگذاشت برادر کشته اش بی گور بماند و جسدش طعمهٔ پرندگان و سگان گردد. سزای او مرگ است یا تاجی زرین؟» این است نجوای پنهان آنان

حق با کیست؟ پدر ، هیچ چیز برایم گرانبها تر از سعادت تو نیست. افتخار پدران ، زیور فرزندان است ، همچنانکه بهروزی فرزندان زیب پدران است. درسرپرور که همیشه حق با توست وعقیدهٔ دیگران به هیچ . کسانی هستند که گمان می برند تنها هوشیاران، تنها سخنوران و تنها خردمنداند ،

بازشان می‌کنند، تهی هستند. خردمند ننگ ندارد از دیگران بیاموزد و خطایش را دریابد. لجاج از ابلهی است نه خردمندی. از درختها بیاموز، آنگاه که با جنبش توفان هماهنگ گردند نوازترین شاخساری بجا می‌ماند، ولی آنگاه که در برابر باد گردن افرازند از ریشه برکنده‌اند. هرگز دیده‌ای که دریانوردی کاردان باد را بشنود و بادبان را همچنان سخت بگذارد؟ و اگر چنین کند بزودی باید کشتی باژگونه بر آب براند. پدر از خشونت روحت بکاه و خویشتن را از این جان‌سختی برهان. من اگرچه جوانم ولی می‌دانم که برای پیروزی باید هوشمندی از مشورت بارور گردد.

سرآهنگ: شهریارا، اگر عقیده‌ام پسندیده است، و اگر خردمندی، آن را بپذیر؛ همچنانکه او ترا اطاعت کرد.

کرین: من؟ من به این سن و سال از جوانکی خرد بیاموزم!
 هایمن: عدالت بیاموز، نه سن مرا بنگر و نه سال خودت را، کردارت را بنگر.

کرین: آیا عدالت در بزرگداشت عاصیان است؟
 هایمن: من هرگز ملاحظتی به خائنان ندارم.

- کرلن : بیماری این دختر چیست؟ آیا هر جومر ج زهر آگینش
نکرده است؟
- هایمن : مردم تباى چنین نمى اندیشند .
- کرلن : پس مردم باید قوانینم را به من بنویسانند !
- هایمن : می بینی چگونه زبان جوانان داری ؟
- کرلن : آیا باید به دلخواه وی بر این شهر فرمان برانم یا
به دلخواه خود ؟
- هایمن : هیچ شهری نیست که از آن يك نفر باشد .
- کرلن : هر شهری فرمانبردار فرمانروای خود است .
- هایمن : اگر می خواهی بتنهایی حکومت کنی پس برو به
بیابان .
- کرلن : بروشنى می بینم که تو جانب زنى را گرفته ای .
- هایمن : مگر تو باشى آن زن ، من جز به تو نمى اندیشم .
- کرلن : بینوا ، با انکار عدالت پدر خود ؟
- هایمن : می بینم که پدرم به روى عدالت شمشیر کشیده
است .
- کرلن : خطاست که از سلطه خود دفاع می کنم ؟
- هایمن : تو از آن دفاع نمى کنی ، حقوق ایزدان را پایمال
می کنی .
- کرلن : آه ! چه بزدلی و چه رذالتی ! زنى ترا برده خود
ساخته است .

- هایمن : خطا می‌کنی هیچ رذالتی هرگز بر من پیروز نمی‌شود .
- کرئن : تو فقط به خاطر این دختر سخن می‌گوئی .
- هایمن : و برای تو و برای خود و برای ایزدان دوزخ .
- کرئن : هرگز او تا زنده است، همسر تو نخواهد شد .
- هایمن : پس او خواهد مرد ولی مرگ دیگری هم در انتظار دیگری است .
- کرئن : چنان گستاخی که پدرت را تهدید می‌کنی؟
- هایمن : آیا نبرد با بیخردی تو تهدید است؟
- کرئن : تو از این درسهای خردمندان پشیمان خواهی شد.
- هایمن : همیشه خودت می‌خواهی حرف بزنی و به کسی گوش ندهی .
- کرئن : برده‌زنان، با پرگوئی خود آزارم مده.
- هایمن : اگر پدرم نبود، می‌گفتم که دیوانگی بر تو چیره شده است .
- کرئن : آه! پس اینطور! به ایزدان سوگند که این ناسزاهای مکافات سنگینی دارد. سربازان، بیاورید گستاخی را، بیاورید طاعون را. هم‌اکنون پیش چشم نامزدش جان می‌سپارد.
- هایمن : خاموش! در حضور من او نخواهد مرد و تو ، خوب نگاهم کن، این آخرین دیدار توست از من.

با هذیانهای خود و کسانی که آن را تحمل می-
کنند ، همینجا بمان.

هایمن خارج می‌شود .

سرآهنگک : پادشاه ، بهوش باش ، او اسیر عشق است که
می‌دود. در چنین سنی نو میدی خطرناک است .

گرئن : هر چه می‌خواهد بکند . او نمی‌تواند این دختران
را از مرگ برهاند.

سرآهنگک : پس تو می‌خواهی هر دو را به کشتن دهی؟

گرئن : نه ، خوب گفتمی . فقط آن را که به جسد دست
یازید .

سرآهنگک : به چگونه مرگی محکومش می‌کنی ؟

گرئن : من او را در بیابانی زنده ، درون غاری خواهم

افکند. اندکی هم خوردنی برایش می‌نهم تا بلائی

بر شهر نازل نشود . او می‌تواند چند روزی به

درگاه هادس - خدای عزیزش - راز و نیاز کند ،

شاید از مرگش چشم ببوشد... وگرنه ، سرانجام

او درمی‌یابد که تکریم مردگان کاشتن باد است .

بیرون می‌رود .

همسرایان : عشق، عشق غلبه ناپذیر !

همه آفریدگان از آن تواند .

در چهره دل‌انگیز دختران درنگ می‌کنی .

گردش سیمگون ماهیان نیایشگر توست.
 کنام درندگان بیشه‌زارها بستر توست.
 هیچ بادپائی نمی‌تواند از تو بگریزد.
 ابدیت، خدایان را از قانونت نمی‌رهاند.
 و روزهای سپنجی میرندگان
 اسیر سلطهٔ بی‌چون توست.
 تو آرزو را می‌آفرینی
 و از جنون مالا مال می‌کنی.

تو راستان را از جادهٔ راستی بیرون می‌افکنی.
 و روحشان را به سوی جنایت می‌رانی.
 تو خون مردان را می‌ریزی
 و در پیکارها روان می‌سازی.
 مرگ در دیدگان دلاویز
 دختر جوانی می‌درخشد.
 در کنار تخت ایزد ایزدان
 که بر جهان فرمان می‌راند،
 آفرودیتةٔ غلبه‌ناپذیر
 با لبخند ستمکارش نشسته است

آنتیکته ظاهر می‌شود. دست‌هایش
 بسته است و دو سرباز می‌آورندش.

سر آهنگك : آنتیگنه می‌رود، می‌رود به وادی خاموشان...

و اکنون که دختری ،

به سوی خوابگاه زفاف،

خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر چیز است ، پیش

می‌رود،

نمی‌توانم از گریستن خودداری کنم.

آنتیگنه : ببینید، هموطنان، ببینید!

سفر واپسینم را آغاز می‌کنم ،

و آخرین بار آسمان را می‌نگرم.

ایزد مرگ مرا زنده می‌رباید

تا در ژرفنای ظلمات جای دهد ،

پیش از آنکه سرودهای عروسی گوشم را بنوازد ،

و شعله‌ مشعلها چشمم را روشنی بخشد ،

در آستانه حجله‌گاه،

تاریکی و خاموشی مرا در بر می‌گیرند

و مرگ در آغوشم می‌کشد.

سر آهنگك : خوشنام و سرشار از افتخار ،

رهسپار دخمه‌ مردگانی

بی‌آنکه مرضی ترا پژمرده باشد ،

یا تیغه شمشیری پیکرت را دریده باشد .

خودکام به قانون خویشان ،

و یکتا در سرنوشت خویشان ،

سراسر است ، سرزنده ،
 به نزد هادس می‌روی .
 آنتیگنه : در گذشته‌ها ، میان تخته‌سنگ‌های سی‌پولس ،
 نیوبهٔ بیوهٔ بی‌فرزند
 دید که صخره‌ای سهمگین ،
 چون پیچکی سرسخت او را درهم می‌فشارد .
 و بر پیکر لطیفش استوار می‌گردد .
 به سان چشمه‌ای یخ بسته ،
 پیوسته سرشک از چشمان غمبارش فرو می‌ریزد
 و بر پهلوهای سنگی او روان می‌شود .
 چه شوم بختم که ایزد سنگها و صخره‌ها
 امروز مرا نیز درهم می‌فشارد .
 سرآهنگ : نیوبه الهه‌ای بود فرزند ایزدان
 زندگی او در سنگ جاویدان شده است .
 ولی تو میرنده‌ای بیش نیستی ، بازماندهٔ میرندگان ،
 و سنگ تمامی ترا می‌بلعد .
 تنها افتخار است که در زندگی و مرگ
 تو را همسنگ خدایان می‌دارد .
 چرا به ریشخندم می‌گیری ؟
 حتی مرگ را به من نمی‌توانی دید...؟!
 آه شهر سن تیبای ! مردم خوشبخت میهنم ،

چشمه‌های شاداب دیرکه !
 جنگلهای جوان، گذرگاه گردونه‌های ما !
 شاهد مرگ تنهای من باشید.
 آخرین دوستانم رهایم کرده‌اند
 و درگور شگفتی که برایم پرداخته‌اند،
 از زندگان برکنار
 و از مردگان جدا می‌مانم
 سرآهنگ : تقدیر، راه دلیرانه‌تر است.
 شمشیر کور عدالت بر تو فرو آمد.
 فرزندم
 تو بسختی و بدرد
 بزانو در افتاده‌ای.
 و کفاره‌گناهان دودمانت را می‌دهی.
 آنتیگنه : به زاریهای دیرین باز مگردیم.
 دور باد مویه
 بر سرنوشت شوم لابداسیدها.
 رهایم کنید، ای دامهای عروسی مادرانه .
 بستری خود را باز می‌آفریند
 و مادری شوهری به دنیا می‌آورد.
 من زاده پیوندی هستم که نامش را بر زبان نمی-
 آورند

بی‌جشن و سروری، می‌روم
 نادر آن ضیافت واحد و دوگانه، به مادرم پیوندم،
 و نیز به تو برادرم،
 که همسری جز مرگ نداشتی .
 سرآهنگ : تو دلسوز مردگان بودی .

ولی قدرت در دست مردی زنده است .
 و قدرت مخالفت را بر نمی‌تابد .
 نافرمان، از فرمانهایش سرپیچیدی .
 قانون دیگری در تو سخن می‌گفت . . .
 فرمانبرداری دیگری و فرمانروای دیگری . . .
 تو کشته قلب خود هستی، آنتیگنه!
 تنها و پیوسته تنها تر . . .
 آنتیگنه :

بی‌بهره از وداع ، بی‌بهره از شفقت، بی‌بهره از
 همسری،

در وادی ظلمت روانم .
 داوری مرا از روشنی خورشید بی‌نصیب می‌کند .
 این درخشش فروزان رهایم می‌کند ،
 و توده زندگان ملامت‌گوی منند .
 دیگر در جهان کسی نیست که دوستم بدارد .
 و هیچ چیز ندارم جز مرگی بینوا .
 پس از لحظه‌ای کرئن وارد می‌شود .

کرگن : همانا اگر مویه و زاری بکار می آمد کسی نمی مرد.
 بشتاییم! بگیریدش و در غاری که گفتم بیفکنیدش.
 خواه بمیرد و خواه زنده بگور بماند، دستهای من
 به خورش آلوده نشده است... و بیگمان دیگر در
 میان ما دیده نخواهد شد. ..

آفتیگنه : اکنون این گور... و این شب زفاف...
 به زندانی در ژرفای خاک، به نزد کسانم می روم،
 به نزد عزیزانم که پرسننه آنها را در ر بوده است.
 آخرین آنان و بینواتر از همه آنان،
 به شما می پیوندم
 پیش از آنکه نصییم را از زندگی بگیرم .
 ولی امید بسیار دارم که
 تو پدر عزیز،
 مادر محبوب ،
 و برادر نازنینم،
 عاشقانه پذیرای من باشید .
 مردگان! دستهای من شما را شستند
 و برای قبر آرامتند.
 و عطایای نجات بخش، نثاران کردند.
 اکنون ، پولونیکس
 چون ترا به خاک سپردم،

چنین پاداشم می‌دهند.
 برادرم، تو گوهر بی‌همتای من بودی:
 محبوب‌تر از شوهر، محبوب‌تر از فرزند.
 تنها به خاطر تو زندگیم را فدا کردم
 و هیچ موجود دیگری سزاوار چنین ایناری نبود.
 اگر شوهری می‌مرد می‌توانستم دیگری را برگزینم
 و نیز می‌توانستم به فرزند دیگری زندگی بخشم.
 ولی ترا، برادر نازنینم
 با پدر و مادری مرده، برای ابد از دست دادم.
 برای همین است که حتی بیشتر از پیکر خودم،
 پیکر بی‌همتای برادرم را دوست دارم...
 در راهی که کوشن مرا می‌راند،
 با دستهای بسته می‌روم،
 خوابگاهم تهی است،
 همراهانم بر دختری من نمی‌گیرند،
 و پستان به فرزندی نداده‌ام.
 زنده‌ام و زندگان رهایم می‌کنند
 بی‌کس و بی‌دوست به نزد مردگان فرو می‌روم.
 با وجود این از قانون ایزدان سر نناقم
 و با نگاهی سربلند به عرش آنان می‌نگرم.
 آیا از یاری آنان بی‌نصیب می‌مانم؟

و شکنجه بی‌دینان پاداش با کبازی من است ؟
 آه! اگر عدالت آنان چنین باشد،
 به نزد مردگان می‌شتابم تا بر خطای خود بگرییم...
 اما نه! گمراهان، همانا قاتلان متند،
 بیداد از آنهاست و جنایت از آنها...
 اکنون اگر ایزدان سزایشان می‌دهند،
 آرزو می‌کنم: ای کاش آنان را،
 آزمونی سهمگین‌تر از آن من نباشد.
 سرآهنگ : همیشه همان توفانست که بر روحش می‌دمد.
 کرئن : این‌کندی برای کسانی که او را می‌برند گران تمام
 می‌شود.
 آنتیگه : مرگ را بسیار به خود نزدیک می‌بینم...
 کرئن : بهتر است که در امید رهایی نباشی
 آنتیگه : زندگی، بدرود... مرا از تو دور می‌کنند. اکنون
 جهان از من می‌گریزد...
 بدرود مردم تپای آخرین دختر شهر یارتان را بنگرید
 و ببینید به خاطر وفاداری به قانون ایزدان چه رنجی
 می‌برد و از جانب چه کسی!
 نکهبانان آنتیگه را می‌برند.

همرایان: چون تو، دخترم

دانه نیز با روشنائی بدرو گفت،
 آنگاه که پدرش وی را زنده،
 در دخمه‌ای با دیوارهای روئین افکند.
 در این‌گور، چون در خوابگاهی
 وی خویشتن بر باران زرگون ذئوس گشود...
 تقدیر به خلاف انتظار ما پیش می‌راند.
 اوبسی نیرومندتر از پیش‌اندیشی مردمان
 و بسی نیرومندتر از غلیان خدایان است...
 او ترا به کجا می‌راند، آنتیگنه؟
 یوغ او برگردن نافرمان سهمگین است.
 باکخوس فرزند خودکام دروآدس را
 در یکی از غارهای کوه نوسا افکند
 او به مشعلهای مقدس خندیده بود،
 جذبۀ مایناس‌ها را درهم آشفته بود
 و تورسوس^۱ از دست زنان افتاده بود،
 دیگر غریب‌ستایش باکخوس لب‌هایشان را

نمی‌سوخت

۱. Thyrsus چوبدستی پوشیده از پیچک و برگه
 موکه باکخوس و رقاصه‌هایش به دست می‌گرفتند.

و نپها زیر انگشتان موزای‌ها خاموش بود .
 خشمش در کنام کوهها می‌نالد
 و جنونش آهسته می‌پژمرد...
 بر سواحل «ناسپاس»
 نزدیک «صخره‌های آبی»
 پس از آنکه نامادری
 چشمهای لطیف دو کودک را
 با قلاب بر کند
 آنان را در حفرة هولناك غاری در افکند .
 اکنون ای فرزند، سرنوشت مشترك آدمیان
 که آرمیدن در گودالی خاکی است نصیب تو نیز
 می‌شود.
 باشد این پوششی که بر تو فرو می‌افتد
 تن جوانت را با مهربانی در بر گیرد...
 تیرزیاس به راهنمایی کودکی
 وارد می‌شود.

تیرزیاس : پیران تبابی این کودک، رهنمون من شد تا به نزد
 شما آییم.

کرئن : چه خبر تازه‌ای تیرزیاس ؟

تیرزیاس : از من گفتن و از تو شنیدن .

- کرئن : تو همیشه رهنمای من بوده‌ای.
- تیرزیاس : و تو نیز به راه راست می‌رفتی.
- کرئن : من ترا به شهادت می‌گیرم.
- تیرزیاس : بهوش باش که امروز پای بر لبه شمشیر می‌نهی.
- کرئن : بگو ببینم، مگر چه خواهد شد؟
- تیرزیاس : خواهی دانست، طالع گرفته‌ام. بر تخت تفال خویش نشسته بودم. از آنجا صدای جهان پرندگان بگوשמ می‌رسید. توفانی از فریادهای گوشخراش، هیاهویی وحشی و خشم آگین، در گوشم پیچید. پرندگان خود را با چنگال می‌دریدند، بال می‌زدند و هوا را می‌آشفتنند. بزودی فدیهای بر آتش محراب افکندم. اما شعله، گوشت فدی را نپذیرفت، چربی ران بر آتش سوخت، چوب دود کرد، گوشت جز گندیده‌ای نماند نبود. این است آنچه این کودک - که به جای من می‌بیند - گفت، همچنانکه من به جای کوران می‌بینم.
- کرئن، شهر از نابینائی تو بیمار است. پاره‌های جسد پولونیکس که سگها تا پای محرابهای ما کشیده‌اند، مارا آلوده می‌کند. لاشخوران مملو از گوشت و خون آدمی، گویای آینده شومی هستند، ایزدان شعله‌ای

را که به سویشان برمی‌افروزیم، خاموش می‌کنند
و دستهای برکشیده ما را پس می‌زنند.

به خود آی، فرزندم، هر انسانی جایز الخطاست،
تنها کسی خردمند و خوشبخت است که خطایش
را جبران کند، نه آنکه به آن ببالد. از خود رضائی
حاصلی جز ناشایستگی ندارد. حرمت پیکری
بی‌جان را نگهدار. بر مردگان متاز. کشتار مردگان،
چه پیروزی زیبایی!... کرن من فدایی توام .

ایزدان چشمهایشان را به من عاریت داده‌اند، این
عشق روشن بین من است که با تو سخن می‌گوید .

پیرمرد، توهم جانب دشمنان مرا می‌گیری... : کرن :

نزدیکانم به من خیانت می‌کنند، پسرم مرا به هر
ناکسی می‌فروشد، و حالا دیگر پرنندگان آسمانند که
با تقال خود امانم نمی‌دهند. کمانداران، کمانداران،

همگی مرا به تیر بزنید... من آماج جاننداری
هستم... شجاع باشید، ثروتمند شوید، طلای

ساردئیس و گنجینه‌های هندوستان را گرد آورید..

اما پولونیکس... نمی‌توانید او را به خاک بسپارید.

نه، حتی اگر عقابها پاره‌های جسدش را بسرعرش

ذئوس بریزند، تسلیم نخواهم شد و همچنان فرمان

می‌دهم که به خاکش نسپارند. مرا از ایزدانتان
مترسانید. پلیدی هیچ فناپذیری بر آنان نخواهد
نشست.

اما درباره تو، کاهن! به‌توهشدار می‌دهم.
سقوط کسانی که برای تهمت زدنهای بیش‌مانه
خوبیشتن را می‌فروشدند، بسی سهمناک‌است.

تیرزیاس: آیا کسی نیست تا بداند، تا بفهمد. . .

کرئن: من در این مکان عمومی هستم.

تیرزیاس: . . . که خرد برترین نیکبهاست.

کرئن: و بشرمی - به گمان من - زشت‌ترین بدبهاست.

تیرزیاس: بخند، دیوانه از دیوانگیش بی‌خبر است.

کرئن: من به‌راهبان ناسزا نمی‌گویم.

تیرزیاس: بگفتی! هم‌اکنون که مرا دروغگو خواندی. . .

کرئن: تبار راهبان آزمند پول است.

تیرزیاس: و تبار مستبدان آزمند تاراج.

کرئن: می‌دانی که با رئیس دولت حرف می‌زنی؟

تیرزیاس: خوب می‌دانم، به‌همان خوبی که آگاهم این رئیس

نخواهد توانست بی‌من دولت را نجات بخشد. . .

کرئن: تو خادم خوبی بودی ولی امروز در خدمت

جنایتی.

تیرزیاس : تو مرا بر می انگیزی، می خواهی تمام حقیقت را بگویم ؟

کرتن : تامش را، ولی در خیال سود کیسه خود مباش.

تیرزیاس : من فقط به سود تو می اندیشم .

کرتن : پس بدان که اراده من فروختنی نیست.

تیرزیاس : باشد، تو نیز به نوبه خود بدان که خورشید بسار

دیگر بر نخواهد خاست مگر آنکه یکی از

بازماندگان کفاره بدنهایی را که از تو ستم دیده اند

پرداخته باشد، تویی که بدن زنده ای را به دل خاک

سپرده ای و بدن مرده ای را از خاک برون افکنده ای...

تو نظام دو جهان را در هم آشفته ای و حق ایزدان

مرگ را لگدمال کرده ای. نه تو بر مردگان توانائی

و نه آسمان. آنان قوانین و ایزدانی از آن خود

دارند. هادس، شهریارشان، حامی آنهاست و هم-

اکنون در برابر مظالم تو، دینوس ها را رها می کند،

آنها دامهایشان را می گسترند و قصاص در انتظار

توست، در اندک زمانی کاخ تو از نساله مردان و

شیون زنان بلرزه در می آید و می بینی که خشم مردمان

و کینه شهرها به ضد تو سر می کشند. هیچکس

نمی پذیرد که گور مردگان، شکم درندگان باشد،

هیچ انسان و ایزدی تعفن لاشه‌ها را در کنار محرابه‌ها
تحمل نمی‌کند.

این است آنچه کاهن خود فروش به تومی گوید.
این است تیرهایی که تیرزیاس کماندار به سوی تو
پرتاب می‌کند. خوب نشانه می‌گیرم و زخم آنها
ترا آتش می‌زنند. بسرك مرا ببر، زود باشد که این
مرد پیران را دشنام نگوید و زبان در کشد.

تیرزیاس بیرون می‌رود .

سرآهنگ : شهریار، او با پیشگوئیهای دهشتناکش رفته است.
بهوش باش تا آنجا که من بمخاطر دارم این پیامگزار
هرگز دروغ نگفته است.

کرن : من هم می‌دانم و دل‌پریشایم ، تسلیم شدن سخت
است ، تسلیم شدن محال است و با این همه
سرافکننده به کمند ایزدان افتادن سزاوار سرفروشت
من نیست.

سرآهنگ : شهریار، دیگر وقت آن است که خرد بیاموزی .

کرن : آخر چه باید کرد؟... نظرت را بگو، می‌پذیرم.

سرآهنگ : برو دختر را آزاد کن، مرده را به خاک بسپار.

کرن : این است خواست تو!... می‌خواهی که تسلیم
شوم!

سرآهنگ : بشتاب، شهریار! انتقام ایزدان به تندی آذرخش است.

کرئن : لعنت بر من باد! تسلیم شدن جان فرساست، قلبم را از ریشه می کنم. . فقط تقدیر می تواند کرئن را بزانو در آورد .

سر آهنگ : برو، خودت برو، به هیچکس وامگذار.

کرئن : می روم، غلامان، با کلنگه‌ایتان به دنبال من بیایید. این آنتیگنه زندانی را آزاد می کنم . ناچارم. والا خودم زندانی ایزدان می شوم.

کرئن بیرون می رود .

همسرایان : پاکخوس ،

خدای بسیار نام و بسیار شادی،

تو فرزند گرانبهای یکی از دختران کشور مایی .

تو از میان آتش برخاسته و به جهان آمده‌ای .

تو انگور تاکستانهای ما را درخشان می داری .

تو مشعلهای ما را جان می بخشی.

تو شعله شوق را فروزان می داری.

تبیای مادر تو و مادر رقاصه‌های توست.

تو ما را دوست می داری پاکخوس

و در شطوط ما خویشتن را شست و شو می دهی.

بر ستیغ کوهستان پاراناسی

در آن خلوتگاه که پربان پای می افشانند ،

شعله سرخگون مشعلها

و آبی که از کاستالیا بر می‌جهند ترا می‌بینند.
 تو بر فراز گردابها پدیدار می‌شوی
 با بساکی از پیچک بر پیشانی سپید
 با دستهای مالامال از خوشه‌های سیاهرنگ انگور
 و خندان از غریوهای که به افتخارت بر می‌کشند،
 در باغستانها و کوجه‌های ما نمایان می‌گردد .

یاکخوس به سویمان بشتاب ، شهر نالان است،
 و پاکساز خطاهای خویش را می‌خواند .
 کوهساران را درگذر و دریاها را درنورد
 و وجود رستگاری بخش خود را به ما ارزانی‌دار.
 بیا ای بزم‌افروز اختران نورافشان.
 بیا ای هستی بخش سرودهای شبانه.
 ای زاده آذرخش، با مشایعین شورانگیزت بر ما
 فرود آی،

جنون‌هایناس‌ها ترا می‌ستایند،
 و رقصشان، تو نجات بخش را تجلیل می‌کند .
 ملتت را نجات بده، تبتی را از غرقاب برهان .
 آی، باکخوس.

ییکی دارد می‌شود .

ساکنین تبتی هیپچکس را از گردش تقدیر رهائی

پیک :

نیست. اوست که عزیز و ذلیل می‌دارد. سعادت و شقاوت به موئی بسته است.

پیش از این همه به کرن رشک می‌بردند. وی رهانندهٔ میهن، فرمانروای دولتشهر، پدر خوشبخت خانواده بود و می‌نمود که لبریز از توانایی یزدانی است. امروز خوشبختی او فرو ریخت شادی کرن دیر نپائید، چون شبیحی سرگردان است... توانگر می‌توان بود، پادشاه می‌توان بود، اما اگر دلشاد نباشی عظمت توبه سایهٔ دود ناچیزی نمی‌ارزد.

سر آهنگ : چه بدبختی تازه‌ای برای شهریار ما رخ داده است؟

پیک : آنها نابود شده‌اند؛ مرگ آنها را می‌بلعد .

همرایان : قاتل کیست، قربانی کیست ؟

پیک : هاجم مرده‌است، دو دست آلوده به خون اوست.

سر آهنگ : دستهای پدرش ؟

پیک : دستهای خودش، اما دستهای پدرش نیز، او خود

را از دست پدرش - قاتل آنتیگنه - کشت.

سر آهنگ : آه، تیرزیاس! دروغ نگفته بودی... ملکه ایرودیکه

وارد شد. آیا از آنچه بر فرزندش گذشته آگاه است؟

ایرودیکه بر آستانه کاخ
پیدا شده است .

ایرودیکه : آهای! حرف بزنید ، در شرف نیایش پالاس بودم که چیزهایی شنیدم... چفتها را باز کردم . درها را گشودم و ناگاه خبر مصیبتی به گوشم رسید . بزمین افتادم، غلامانم مرا برداشتند... حرف بزنید ، چه شده است؟ تکرار کنید ، من در برابر مصیبت نیرومندم... به آن خو گرفته‌ام...

بیک : بانوی گرامی، اکنون ناظری حقیقت‌را به تو خواهد گفت. چه سود از پنهان داشتن، و تو را بدروغ فریفتن.

من همراه پادشاه بر پشته‌ای که هنوز جسد پولونیکس - دلخراش و دریده سگان - بر آن افتاده بود، رفتم. در آنجا به درگاه پلوتون و هکاته هراس انگیز سر به نیاز سودیم تا از خشم خویش بکاهند و مرده را در جایگاه خود بپذیرند. وی را به آب غسل دهنده شستیم، پاره‌های بدنش را بر بستری از شاخه‌های زیتون

سوختیم و خاک آرامبخش وطن را بر خاکسترش
ریختیم.

سپس به مقبره آنتیگنه شتافتیم. یکی ازما از دور
فریادها و ناله‌های آشفته‌ای می‌شنید که گویی از دل
خاک برمی‌آمد، به کرن گفت. پادشاه تندتر شتافت.
اندک اندک نزدیکتر که می‌شد، سخنان دردناک را
درمی‌یافت و صدای محبوبی را باز می‌شناخت.
فریاد دهشتناکی بر کشید و مویه کرد: «وای بر من
که پیشگوی بدبختی خود باشم. جانکاه‌ترین
لحظات زندگی‌م را می‌گذرانم... این صدای پسر
من است، صدای مهربانش را می‌شنوم و در من
نفوذ می‌کند. بدوید، غلامان، سنگ را بشکافید و
دخمه را بکشائید تا بدانم صدای هاپین را می‌شنوم
یا ایزدان فرییم می‌دهند.» فرمان بردیم، زمین
گشوده شد و آنتیگنه را در تاریکی دخمه آویخته
دیدیم. بندی از پیراهن سرگلوی زیبایش پیچیده
بود. هاپین دخترک بیچاره را در بازوانش می‌فرد
و بر عشق تباهش می‌گریست.

کرن او را دید، خود را در دخمه افکند و
بغض آلوده فرزندش گفت: «بدبخت چه می‌کنی؟»

از اینجا بیرون بیا . عقلت را از دست داده‌ای . بیا
 فرزندم ، بیا نزد پدرت که در تمنای توست .» اما
 فرزندش غضبناک به‌وی خیره شد ، به صورتش تف کرد
 و بی گفتن کلمه‌ای دشنه‌اش را بر کشید . پدر به عقب
 جست و از زخم در امان ماند . آنگاه خشم او بر
 خودش فرود آمد . بیچاره آهن را بر سینه نهاد .
 فرویش برد و دستهای بی توانش را به سوی
 آنتیگنه دراز کرد . در آخرین نفس او را به آغوش
 کشید ، موجی خونین از زخم‌گاهش بیرون جهید
 و چهرهٔ بیرنگ دختر را غرقه ساخت ...

دیگر او آرمیده است و همچنان مرده را در
 آغوش دارد . اکنون در بستر ازدواجی که هادس
 برایشان گسترده است ، زن و شوهری در کنار هم
 خفته‌اند .

ایرودیکه بی آنکه حرفی بزند
 به کاخ باز می‌گردد .

سر آهنگ : شهبانو بی سخنی یا ناله‌ای باز گشت . چه فکری
 می‌توان کرد ؟

پیک : من از او در عجبم . بی تردید نمی‌خواهد در ملاء
 بگرید . می‌رود تا اندوهش را نزد خود پنهان

بدارد... ولی او زنی شایسته است، خطایی نخواهد کرد.

سرآهنگ : باری این سکوت ترس آور است .

پیک : راست می گوئی. انگار تصمیم نومیدانه‌ای را پنهان می داشت . می روم بینم چه می گذرد.

او داخل کاخ می شود. کرئن که جسد فرزندش را به دست دارد می رسد.

سرآهنگ : شهریار ، شهریار آمد . جسد فرزندش را به دست دارد... خطایش بر دستهایش سنگینی می کند .

کرئن : خطای جنون من .

حاصل خرد دروغین من .

فرمان شوم !

لجاجی که حاصلی جز مرگ نداشت.

قاتل و مقتول،

همخوانند .

آه، پسر من ، جوانکم

مردۀ جوانمرگم ،

من ترا کشتم،

منم قاتل تو... .

سرآهنگ : کرئن ، بسی دیر است که چشم بروشنی بگشائی .

- گرئین : بسی دیر است، بسی دیر تا بفهمم... .
 ایزدی بر چهره‌ام می‌زد،
 ایزدی با سنگینی خود مرا خرد می‌کرد .
 او مرا به راهی هول‌انگیز راند
 که در آن شادی روحم را پایمال کردم .
 تب و تاب آدمی چه بیهوده است.
 بیک از کاخ خارج می‌شود.
- بیک : شهریارا، بدبختی تو به کمال رسید . یکی را به
 آغوش داری ، ولی در خانه‌ات دیگری هم به
 انتظار آغوش توست.
- گرئین : دیگر چه شده است؟ هیچ چیز بدبخت‌تر از خود
 بدبختی نیست .
- بیک : زن تو مرد، او مرد چونکه مادر بود. به خاطر این
 جسد مرده او خود را کشت.
- گرئین : آی، هادس ، هادس
 خدای محراب، خدای دعا،
 تو بار دیگر مرا می‌کشی!
 چیست این سخنانی که من نمی‌فهمم؟
 بیک بار مردم،
 و تو باز مرا می‌زنی.

آنها حریص نعش مند

پولونیکس...

چه می گوئی، غلام، توجه می گوئی؟

قربانیی پس از قربانی،

به دار آویخته ای، پس از آویخته دیگر،

مردگان مرا در بر گرفته اند،

مردگان مرا محاصره کرده اند.

در کاخ بازمی شود. ایرودیکه

بر آستانه افتاده است .

سراهنك : شاهکارت را بین .

کرن : من جنایت تازه ای می بینم ،

و مکافات تازه ای .

چه سرنوشتی در انتظار من است؟

چه سرنوشتی جان مرا کمین کرده است؟

پسرم را به دست دارم،

و زخم را پیش چشم .

دو نعشی که من جانشان را گرفته ام

و جان مرا می گیرند.

بيك : زنت پای محراب مرد ، اشکی که بر فرزندش

می افشانند، از چشمهای بی فروغش فرو می ریخت.

آن دهان که ترا قاتل می خواند، از مرگ خاموش شد .

کرتن :

مرگ، ای مرگ ،

تو مرا از وحشت لبریز می کنی .
 وحشت گرداگرد من پرواز می کند ،
 مرا می فشرد، مرا می بندد،
 و چون رودخانه‌ای در من می خزد
 و چون دشنه‌ای در من فرو می رود...
 من کشته‌ام، من دوبار کشته‌ام .
 هیچکس جز من نکشته است .
 و هیچکس جز من نباید کشته شود.
 بکشید مرا، غلامان،
 بکشید مرا، کشتگان من.
 بکشید مرده‌ای را.

سرآهنگ : تو خواهان لطفی بی‌پایانی، تو شایسته هیچ نیستی.

کرتن : بیا، بیا ای مرگ.

پدیدار شو رهائی.

بیا ای آخرین و زیباترین
 مرگی که من مسبب آن خواهم بود.
 بیا ای آخرین روز من.
 ای مرگ در آغوشم گیر.
 خورشید دیگر رانمی خواهم.
 مرا در شب خود غرقه ساز.

سرآهنگ : در آینده مشاب. مرگ را نمی توان تمنا کرد .
 او نمی آیدنا آدمی از سر نوشتی که خود ساخته برهد.
 کرئن : ببرید مرا، ببرید.

و سر بی مغزم را برکنید.
 چشمهایم را که هنوز یارای دیدن
 کشتگان را دارد ، بدر آورید.
 آه، فرزندم، کشته جنون من،
 و تو ایودیکه ، مقتول دیگر دستهای من
 محروم از شما
 بگذار تا از خویشتن محروم گردم...
 دیگر هیچ چیز ندارم
 بگذار دیگر هیچ نباشم!...
 زندگی از زیر پاهایم می گریزد.
 بگذار تا مرگ بر سرم فرود آید!...

سرآهنگ : کرئن، تو بر ایزدان ناسزا رانیدی. آنها کبریای تو
 را درهم شکستند. توانایی آنان را بازشناس.
 عدالت آنان را بپذیر. خدایان، فرمانروایان
 جهانند، و به پاداش این رنج ترا خرد می بخشند که
 سرچشمه خوشبختی است.

آنتیگنه و لذت تراژیک

نوشتن تراژدی ، که چه؟ نشستن روی پله‌های تئاتر و تماشای
بدبختی انسان ، چه فایده؟

بیشک برای لذت. اما چه لذت که بدانیم اختیاردار زندگی خود
نیستیم، موجودات خدائام با ما بازی می‌کنند و مرگه، ما را از شور
و شوق و تقوایمان جدا می‌سازد؟

این است آموزش - لاف‌ظاهری - هر تراژدی. اگر تراژدی
- از نظر شاعر - معرفت بر نیروهای شوم مسلط بر زندگی است، پس
چگونه می‌توان چون مائده‌ای به مردم هدیه اش کرد؟ ولی شگفت
انگیز تر شتاب مردم است برای دیدن تراژدی و تسکین هوس گریستن.
تراژدی لذت است. تراژدی معرفت به رنج است و این معرفت
مارا لبریز از شادی می‌سازد. زیرا همیشه معرفت لذت بخش است، حتی
معرفت به رنج‌هایمان. و پاسخگویی به رنج بر اساس معرفت نیز لذت -
بخش است. نه تنها معرفت از راه ذکاوت، بلکه با تمام هستی و با
عمیق‌ترین احساس. معرفت از راه خواستن، همچنانکه از راه اندیشیدن.
معرفت ، گریز از نهنهایی است، شرکت در زندگی دیگران و جهان است.
و اگر این معرفت ما انفعالی نباشد ، فعال و ثمر بخش باشد، آنگاه
در باز آفرینی خود و جهان شرکت جسته‌ایم.

لذت تراژیک زائیده چنین معرفتی است.

به معمای لذت تراژیک پاسخهای بسیار گفته‌اند. کهن‌ترین و

یکی از عمیق‌ترین آنها، از آن ارسطو است در تفکرات بفرنج دربارهٔ «پاك‌سازی» او این لذت را «تسکین وجود در شادی» می‌داند که با ترس و ترحم در سر نوشت قهرمان تراژدی انبازمان می‌کند.

معینا باید گفت در بیشتر پاسخهایی که به چگونگی لذت تراژیک داده‌اند، یکی از جنبه‌های اساسی آن - که در تمام طول نمایش پابرجاست - فراموش شده است. آنطور که گویا «پاك‌سازی» ارسطو می‌خواهد بگوید لذت تماشاچی، نوعی نتیجهٔ نمایش، فرجام نیک باریک بینی عادلانه و بازیافت رستگاری روح - که به نوشتهٔ ارسطو گسویی دارویی یافته است - نمی‌باشد. در حقیقت اگر تراژدی خوب، دراماتیک، تألم‌انگیز و از هر لحاظ تراژیک باشد، به محض اینکه فریفتهٔ نمایش شویم، از شعر نخستین تا آخرین - لذتی که شاعر به ما می‌بخشد در اندرونمان با ترس و ترحم، با دلهره و امید آمیخته می‌گردد. و هیچ ضربان قلب ما - هر چند دردمند نیست که به شادی بدل نگردد. اگر شدت لذت در حساسترین مواقع نمایش به اوج خود رسد - و درست در همین زمان است که نقطهٔ واحد و مشترک لذت و پنج درهم می‌آمیزد - حتی یکدم از ما دور نخواهد شد و یا جایش را به کراهت نخواهد داد. اما به شرط آنکه شاعر بر کار خود و بر ما مسلط باشد.

از جانب دیگر در سطوری که خواهید خواند، بهیچ وجه از مجرد لذت تراژیک گفتمگویی بمیان نیامده بلکه فقط استنباطاتی از لذت و مبانی آن که هنگام خواندن «آنتیگنه» به انسان دست می‌دهد بیان شده است.

لذت تراژیک بفرنج است. سرمنشأ آن تا حد زیادی در خویش -

اندیشی و درعین حال هیجانانی است بظاهر متضاد و با سرچشمه‌های گوناگون. تحلیل و بیان این هیجانان بسیار دشوار است و حاصل آنکه، از درهم آمیختگی آنهاست که در نقطه اوج خود، لذت خاص تراژیک حاصل می‌گردد. شاید بیهوده نباشد که در این صفحات پیش از گفتگو از عناصر مشکله لذت تراژیک، خطوط حرکت آن را مشخص کنیم. همچنانکه شاعر همزمان زخمه بر تارهای گوناگون لذت‌مآمی زند و از این چندنوائی است که لذت بی‌پایانمان بیارمی‌آید، منقد نیز حق دارد لحظه‌ای راه تحلیل ویژه خود را در پیش گیرد به شرط آنکه هرگز فراموش نکند این راه به خاطر آفرینش هنری است، همچنانکه یک نقشه جغرافیایی به خاطر بوی چمنها و رنگ رودخانه‌هاست.

تراژدی پیش از هر چیز یک اثر دراماتیک است. یعنی بستر جریانانی است که در شرایط گوناگون با قهرمان تراژیک می‌ستیزد. او را از کسان دیگر، دوست و دشمن جدای سازد، زندگیش را در بندی پیوسته تنگتر می‌فشارد، گاه در زیر و بمها - که نهانگاه دلهره‌های ماست - رهایش می‌کند ولی وقتی که بندهایش را می‌گشاید او را بی‌کس و بی‌سلاح در برابر تهدیدی که تلاش وی را به هیچ می‌گیرد، رها می‌کند. به دنبال این سرگذشت دراماتیک، در پیوند بسا جریان و حرکت پنهان و بی‌تردید حوادث - که در برخورد با قهرمان به پیش می‌رانند - لذت پرشوری بر ما چیره می‌گردد. این جریان چون بنایی است که ما بر آمدن آن راه سوی پایان می‌نگریم. بتدریج که چوب‌بستش می‌زنند، استخوان بندی آن، معنای نبرد قهرمان را به ما می‌فهماند. در معماری این سرگذشت، هر کس مصالح روانی خود را می‌آورد. ما می‌بینیم که حقیقت، به سبک نویسنده - که از آن سوفوکلس مبتنی بر تقارنی پرشکوه و شدید است - ساخته می‌شود. هر چه در شناخت اشخاص

بیشتر دریم ، به این جریانی که حاصل تلاش ساختمان‌های همه آنهاست بیشتر می‌اندیشیم تا به خود آنان. می‌بینیم که هستی آنان در تکاپو و جور شدن با بنایی است که متعلق به جریان است . باروی بلند شوم‌بختی برمی‌آید و بر ما مسلط می‌گردد، چه بنای پرشکوهی! گویی سر به سپهر می‌ساید - و شاید هم بساید.

آیا این مرحله دیگری از لذت ماست؟ شکفت زده درمی‌یابیم که جریان دراماتیک در گذشت خود با همان نیرو که قهرمان را درخویشن غرقه می‌سازد، ما را نیز فرا می‌گیرد. آن بندی که گلولی وی را می‌فشارد، همان است که نفس ما را می‌برد. و اگر او لحظه‌ای بیارمد، ما نیز شتابزده نفسی تازه می‌کنیم.

بتدریج که جریان به پیش می‌راند، این حقیقت بیشتر بر تماشاچی غلبه می‌کند که : قهرمان، خود اوست. پس برای ما، معجزه‌های شادی و دلهره، چنان است که همزاد اسلبمان را دیده باشیم. همزادی که با ما در معرض خطری یکسان است. ما - فلان شهر نشین آتنی یا فلان فرد فلان ملت و قرن - می‌بینیم که غصه‌های روزانه و بیمایگی اطمینان - بخشمان زایل می‌گردد. با شرکت فعال در سر نوشت قهرمان وبا وحشت و ترحمی که سر گذشت وی در ما برمی‌انگیزد، آن شخصیت پنهانمان در بستر این عظمت زجر دیده قرار می‌گیرد آنچه‌آنکه پنداری خواستار همان مقصد اوست. از این شجاعت دردناک - چنانکه گویی از آن خود ماست - و از این اعتقاد بسیار انسانی بارور می‌شود. ناگاه در هر سخن این بیگانه، در هر حرکت نبرد او خود را باز می‌شناسد. مویمو در او خویشتر را می‌یابد. شاید برای نخستین بار ما بروشنی، نیک‌ترین نیکی خود و بدترین بدی سرنوشتمان را می‌خوانیم و این را در چگونگی سرگذشتی قهرمان وار بهتر از هر جای دیگر می‌توانیم خواند. هرگز

این نیست که در نمایش تراژیک ما با به خود بستن حوادث، از عظمتی عاریتی، بیهوده سرهست گردیم. نه تنها عظمتی فریبکار خویشتن را بهما عرضه نمی‌دارد، بلکه برعکس این تنها فرصتی است که عظمت واقعی با معرفت درست محدود توانایی ما، بتواند خود را کشف کرده باز شناساند. عظمتی که تحت تأثیر خطر، تماماً در خود گرد آمده است، ولی نیروی پرتوان زندگی را از کانون خویش گرفته است، عظمتی که ما را افزونی و گسترش می‌دهد، که ما را در تعلق تمام به هستی خویش شکفته می‌کند. لذت تراژیک در اینجا مبتنی بر عمل معرفت است، لذتی که از معرفت به نیروهای خود بیارمی آوریم. اینها همه لذتی است که ذکاوت از درک بازیهای پنهان جهان حاصل می‌کند و آن شادی پرهیجانی است که انسان هنگام پیروزی بر هر ضربت جهان احساس می‌کند.

پس با توجه به اینکه شخصیت قهرمان و ما درهم آمیخته است، لذت تراژیک معرفت به چگونگی و پیروزی توانایی ما است. چون تراژدی با یگانگی ما و قهرمان - و حال آنکه قهرمان کمدمی ما نیستیم بلکه دیگری است - مجذوبمان می‌کند. آیا می‌توان گفت که در تماشای تراژدی ما خود را فقط در قهرمان بازمی‌یابیم نه در کمان دیگر؟ گمان نمی‌کنم. چنین بنظر می‌رسد که ما پی‌درپی وهمان در شخصیت‌های دیگر نمایش و حتی در حوادث انبازیم. در حقیقت ما تمام تراژدی هستیم و این - و مین مرحله لذت ما است. ما همان تضادهایی هستیم که در شاعر وجود داشته و او برای حل آنها دست به نگارش تراژدی زده است. اگر چه شخصیت‌های دیگر در کشمکش تراژیک برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و اکثراً به عنوان تجسم تقدیری که می‌کوشد قهرمان را از پا درآورد یا راه عظمت او را سد کند، با وی به مبارزه برمی‌خیزند ولی در درام‌های کهن - و در آنتیگنه نیز - حتی یکی از آنها نیست که بصراحت ما را

براند و یا ما میان او و طبیعت خود پیوندی پنهان احساس نکنیم . در حقیقت هریک از آنها به مثابه جنبه‌های گوناگون خودمان، در ما راه می‌یابند.

البته شباهت این شخصیهای فرعی - دوست یا دشمن قهرمان - به ما، نظیر شباهت او نیست . آن صدای درونی که ما را به قله‌های نامشکوف وجودمان می‌خواند، تنها از راه قهرمان بگوشمان می‌رسد . شخصیت‌های دیگر برچنین سکوی بلند حقیقت نایستاده‌اند . می‌توان گفت آنها به مثابه ثقل ما هستند، آنها سنگینی ضروری وجود جسمانی ما هستند . همچنانکه برای واقفیت درام نیز ناگزیرند . ما آنها را می‌جوئیم . بر آنها چون همتای اطمینان‌بخش خودمان تکیه می‌کنیم . آنها نمی‌گذارند تراژدی چون توهماتی رؤیاوار محو گردد و به سوی آسمانهایی که می‌دانیم دست نیافتنی است پرواز درآید. آنها مطمئن - ترین لنگرهایی هستند که ما را در کشمکش نگه می‌دارند. آنها سلطه کامل قهرمان را بر ما ممکن می‌سازند. آنها وجود و تمام معنای خود را فقط در پیوند با مجموعه درام باز می‌یابند. به سبب آنکه قهرمان می‌کوشد خود را از زمین برکند و آنان همتلاش می‌خواهند برجای دارندش، سنگینی وجودشان چنین محسوس می‌گردد . و این کوشش قهرمان خود شرط عظمت وی است . ما همداستانی پنهان خود را با نیروهایی که لجوجانه خواستار نابودی قهرمانند ، در آنها می‌یابیم ، همان نیروهایی که بدون آن ، وی تمام نخواهد بود .

از آن پس از برکت آنها و او ، در همین حال می‌نخکوب و پرشود ، آماده درک لذت تراژیک با تمام وحدت بفرنجش هستیم . ما همانندی خود را با مجموعه کشمکش تراژیک درمی‌یابیم . دیگر ما همان تراژدی درونی شاعر هستیم - همان جراحی جهان که او در ما

نیز کشف می‌کند. دیگر ما همان ناهماهنگی آزادی و تقدیریم که بدون آن تراژدی بوجود نمی‌آید و نمی‌تواند طرح هماهنگی داشته باشد.

چنین نیست که ما فقط - و به شکل خطرناکی - با این ستیغ بی‌همتا که برتر از زندگی سر می‌کشد مشتبه شویم. ما زندگی را آنچنان که شاعر به رویمان گشوده است با بیکرانی نیروهای متضادی که آن را می‌سازند، به آغوش می‌کشیم. هستی ما تا سرحدات جهانی که شاعر بر ایمان ساخته است گسترش می‌یابد و هماهنگ با ضربان نبض چنین دنیایی نفس می‌کشد.

پس از این، لذت تراژیک چیزی نیست جز شادی درهم آمیختن با منظومه‌ای که دارای قوانین متناقض، قطبها، اقیانوسها و صحراهای خویش است و به نیروی شعر، موسیقی امیال خود را می‌شنود.

کمتر اثر دراماتیکی مانند آنتیگنه چنین خردمندانه و در عین حال چنین روشن نوشته شده است. سالهای دراز است که منتقدین مخصوصاً به توازن می کسم و کاست آن توجه داشته‌اند. شخصیهای بسیار متضاد و اختلاف صحنه‌های دراماتیک و تألم انگیز دیده می‌شود. در کشمکش حوادث، شخصیت یا صحنه کاملاً نامنتظری بمیان می‌آید که باره‌ای آن را مضحک می‌دانند. آنها نتایج بزرگ چرخش کرین و ایسمنه‌را که خود زاده تغییر لحن آنتیگنه از خشونت به مهربانی است ستوده‌اند. همه آن چیزهایی که این تراژدی را از فراوانی خیره‌کننده زندگی بهره‌ور ساخته است، در هر صحنه‌ای احساسات تماشاچی را از نو جان می‌بخشد و گوناگون می‌دارد.

هنر سوفوکلس هنر رویرو شدن تاریکی و روشنایی، هنر تضادها، و هنری است که هر چیزی در آن بر اثر تقابل فضائل و شایستگیها روشن می‌شود. اما آنچه که شاید به اندازه کافی گفته نشده این است که هرگز و به هیچ روی این هنر گوناگونها، برای آسوده داشتن ما نیست. سوفوکلس نمی‌کوشد تا از بازی با اختلاف خصال، اوضاع و احوال و الحان، از تراژدی جدی که پرداخته است، ما را برکنار دارد و سرگرم کند. این عوامل مخالف

همگی پابند و وابستهٔ نظم جریان واحدی هستند ، جریانی که آنی از رفتن نمی‌ماند ، از نخستین تا آخرین صحنه با شتابی افزایشنده ما را به سوی سرانجامی هول‌انگیز و قطعی ، به سوی مرگ آنتیگنه می‌کشاند.

از طرف دیگر قبول اینکه هنرمند بزرگی بتواند کارش را بر چنین زمینهٔ مبتدلی چون گوناگونی لذت ما بنا کند ، چندان عادلانه نیست. هر هنر بزرگی از نظرهای مختلف خودکام است . منظورم این است که چنین هنری تمام وسایل را برای هدف یگانه‌ای که جز پیروزی و پیروزی تمام و کمال ما چیز دیگری نیست ، تجهیز می‌کند . پس از این باید اعصاب ، قلب و مغز ما جملگی از آن اثری باشد که هنرمند آفریده است تا ما را از راه لذت‌مان تسخیر کند . شاعری بزرگ در اندیشهٔ آن است که ما را دگرگون سازد و حقیقت وجودمان را که برایمان کشف کرده عرضه بدارد ، نه آنکه از خویش‌ترن بازمان دارد ، به بازیمان گیرد و غافل‌مان کند . بدین ترتیب لذتی که او به ما می‌بخشد چیزی نیست جز وسیله‌ای که هنر-همچنانکه طبیعت-بکار می‌برد تا انسان تازه‌ای در ما بیافریند . لذت ، افزار بازآفرینی‌هاست .

به هر تقدیر ، شدت و کشف دراماتیک آنتیگنه که از همان نخستین ابیات بنهایت است ، پیوسته و حتی در آرامترین صحنه‌ها افزایش می‌یابد و هر بار با تکانی ، دلهره‌ای سنگین در ما برمی‌انگیزد. و این دلهره اگر روزنهٔ امیدی به رویمان بگشاید فقط به قصد آن است که شکنجهٔ دلپذیرمان را عمیق‌تر احساس کنیم . در شعر کهن توانایی در برابر ناتوانی قرار نمی‌گیرد مگر به خاطر آنکه نیروی خود را بیشتر بنمایاند . این دو ، تناوب توانایی و ناتوانی ،

وزنهای آهنگی هستند که در اوج لذت ما ، شعر را به انجام می‌رسانند .

در آنتیگنه همه چیز - شدت و فراغت - ما را به مرگ آنتیگنه می‌کشاند . ساختمان این درام چیزی جز تناقض با لذت تراژیک که می‌کوشد آن را تشریح کند نیست . و معجزه این ساختمان در آن است که فرجام آن که شتاب ما بی‌تردید به آن می‌انجامد ، این مرگ منتظر که بیش از انتظار سهمناک است ، دلهره سرسام‌آوری ، بیش از آنکه در تئاتر ممکن باشد ، در ما برمی‌انگیزد . شادی پرتوانی را در همی ما رها می‌کند و می‌گسترده ، اطمینانی در ما بوجود می‌آورد که پس از این تواناست راه هر دلهره‌ای را سد کند . به این ترتیب در حالی که درام ما را درست به همانجا که منتظر بودیم می‌برد ، جاودانه مارا به قطب دیگر انتظارمان نیز می‌راند . ولی با وجود این آیا درست است که ما امید نداشتیم رنج اینگونه به شادی بدل گردد ؟ آیا شاعر در بحبوحه دلهره ، نوعی دل‌گواهی از پیروزی آنتیگنه بر مرگ ، در ما بوجود نمی‌آورد ؟ آیا او از همان آغاز داستان به ایسمنه نمی‌گوید :

« من و جنونم را به خود واگذار تا دل به دریا زنم . بیش از مرگی با افتخار چیزی نخواهد بود... »

هنر سوفوکلس فقط مبتنی بر تضادی نیست که دو جانب آن روشنی‌بخش یکدیگرند ، این هنر بر تأثیر متناوب هیجانات بظاهر ناسازگار ، دلهره و امید بنا شده است .

نخستین بخش آنتیگنه مانند یک مسئله مکانیک طرح شده است . نخست دو پرده ، (یادو مجلس) تا دو نیرو جداگانه عرضه شوند .

سپس پرده سوم تا دو نیروی که در جهت مخالف هم می‌روند ، به یکدیگر برخوردند و خود را بسنجند . نخستین پرده ، تمامی از آنتیگنه ، دومی از کرئن و سومی از آن کشمکش آنهاست .

پیش از برخورد این دو مخالف و نمایاندن اراده متضاد و سرسختشان ، شاعر آنها را چگونه به ما می‌شناساند؟ با مواجه ساختن هر يك از آنها در صحنه خاص خود ، با نیروی دیگر - این بار نیروی کاهل ، نیروی لخت ، انبوهی از بی‌توانی که راه برارده توانای آنان می‌گیرد و تا انجام مقاومت می‌کند که آنان بدرستی خویشتن را باز شناسند و چون اخگرهای سوزانی برافروزند . شخصیت‌های سوفوکلس همیشه هنگام عمل نسبت به یکدیگر - باور و ادراک می‌شوند . مخالفان همدیگر را وامی‌دارند که خود را بنمایانند و در این هنگام است که آنان یکدیگر را بطرزی پویا می‌آفرینند . اگر درام سوفوکلس دارای چنین جنب و جوشی است به خاطر دید پویایی است که شاعر از انسان دارد : مبارزه او را می‌زاید و نیرو می‌بخشد . در این رزم تن بشن است که وی تمام واقعیت خود را بدست می‌آورد .

بدین ترتیب در همان آغاز درام ، آنتیگنه در برخورد با ایسمنه آفریده می‌شود . بی‌شک از همان شب قبل و پیش از روبرو شدن با خواهرش ، آنتیگنه تصمیم خود را برای به خاک سپردن پولونیکس گرفته بود . اگر ایسمنه با وی مخالفت نمی‌کرد ممکن بود تصمیم آنتیگنه - هر چند خلل ناپذیر - به نظر ما و شاید خود او چون کاری عبث ، مانند یکدندگی دخترکی لجباز جلوه‌گر شود . اما پس از مقاومت ایسمنه در برابر ما ، عیان می‌شود که این تصمیم از اعماق وجودش برمی‌آید و علل اساسی زیستن او - عشق به برادر و اطاعت به خدایان - را در بر دارد . در برابر مانع ناگهان خشم برمی‌آید ، ناسزا بپر

لهاست، عملی که در پریشانی افکار شبانه محسو بود اکنون در جسم انسانی راه می‌یابد و سنگینی می‌کند، قلب آشفته‌اش برای برادری که بر او دل نسوخته‌اند و ایسمنه او را به فراموشی شرمباری سپرده است، می‌تپد. تنها در این هنگام است که آنتیگنه خود را بازمی‌شناسد و ما نیز او را. آتش عشق از جوا بهایش زبانه می‌کشد. هر سخن، آبداده از عشق و خشم، چون سلاح سختی، پنداری از وی بیرون می‌چهد.

به سبب حضور ایسمنه عاقل و مهربان که خواهرش را دوست دارد و اندرز می‌دهد، به سبب این حضور خشم‌انگیز و خردبرانگیز او، آنتیگنه از حالت وجود بیجانی که بار وظیفه بر دوشهای سنگینی کند، بدر می‌آید. آنتیگنه در پاسخ به خردمندی ایسمنه - که او نیز می‌کوشد حتی لحظه‌ای وجودی بیجان نباشد - ناگهان زیبایی سنگین موجودی زنده و هستی جسمانی بی‌چون و چرای خود را آشکار می‌سازد. او کسی است که از خشم یا مهر می‌لرزد و به‌خواری گردن نمی‌نهد. روشن‌تر اینکه چنین وجودی دارای روحی پر جوش است، روحی که شادی عمیق را در مقاومت در برابر دیگران احساس می‌کند، روحی چنان سرشار از زندگی که توانایی مرگ را بر خویشتن انکار می‌کند. وجود آنتیگنه، قاطع، درکنار ما شعله‌ور است.

«من برادری دارم که باید به خاک سپارم. پس از این جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیر است. گرامی درکنار آنکه دوستش دارم می‌آرم، برای من بیعی به خود راه مده، در اندیشه خود باش... دیگر انکار مکن که از تو بیزار خواهم شد. من و جنونم را به‌خود واگذار.»

حضور در چنین صحنه‌ای که موجود زنده‌ای تکوین می‌یابد و دشمنی با وی در کشاکش است و نیز دیدن کشمکش دراماتیک شخصیهایی که یکدیگر را می‌آفرینند ، برای آدمی لذت بزرگی است . همچنین است تماشای حوادثی که آنان را به سرانجامی مجهول و روشنی‌بخش معنای هستی می‌راند .

لذت دراماتیک که بر حقیقت شخصیتها و اعمال زنده‌ای که از آنان سر می‌زند استوار شده معبر شلوغ لذت تراژیک است. با وجود این بین پرده اول و دوم درام بنا به رسم کهن همسرایان چکامه خوان در هر گذرگاه جریان ، بالهای موسیقی و شعر را بر فراز تراژدی می‌گسترند تا دلهره سوزان ما ، هر چند فرو ننشیند ، لا اقل دمی در هاله خوشکامی غرقه شود .

جادوی سحر آفرین شعر ، که پیوسته شادی و رنج را به وسیله یکدیگر بیان می‌دارد ، از همان نخستین سرودهای آنتیگنه تکوین می‌یابد ، و این به سبب احساسات متناقضی است که همسرایان و پیشرفت جریان که از پیش بدان آگاهیم ، به ما عرضه می‌دارند . همسرایان از زیبایی روشنایی روز نو ، پیروزی درخشان تیبای بر دشمن و لطف خدایان سخن می‌گویند. ولی می‌دانیم که این پیروزی یکروزه، این رحمت سنجی خدایان، زود گذر است، زیرا حاصلی جز تار و مار شدن و مرگ خاندان شاهی تیبای ندارد . این روشنی روز طالع که با اشعار پر شکوه ستوده می‌شود ، فریباست . چهره آنتیگنه که تازه نقاب آخرین تیر گیهای دوشین را برداشته است ، از آن شبی انبوه‌تر، شب اعماق خاکی است که کرمن وی را در آن زنده به گور خواهد ساخت .

بدین‌سان تفتنی این همسرای ، که به جادوی شعر ، درهای

لذت را به رویان می‌گشاید ، زهر خندی غم انگیز در دل می‌نشاند ، ولی با این همه امید مبهمی را نیز در ما برمی‌انگیزد . نور دیگری بسی روشنتر از روز طالع ، از خلال این سرودها برون می‌تابد و پیروزی در آن تکوین می‌یابد . این نور فداکاری آنتیگنه است و این پیروزی ، همان غلبهٔ اوست بر مرگ .

اشعار این همسرای اگرچه احساساتی دو چندان و سه چندان و بظاهر متضاد در ما برمی‌انگیزد ولی موفق می‌شود که آنها را یگانه سازد. در عین حال ما چون هر انسان زنده‌ای ، در لحن این همسرایان لذت روشنائی را که هر بامداد تشارمان می‌شود احساس می‌کنیم. همچنین در زهر خند غم انگیزی که نخستین مضامین همسرای نصیبمان می‌سازد ، با دردی تمام درمی‌یابیم که لذت خورشید گذراست و محکوم‌کننده . و سرانجام به مدد نیروی استعاره‌ای تصویرها لذتی دیگر به ما ارزانی می‌دارد ، لذتی استوارتر ، لذتی که آنتیگنه در نبرد با تقدیر به ما هدیه می‌کند و این همان پیروزی انسان است که تراژدی یونانی هنوز هم به ما نوید می‌دهد.

و اینک پردهٔ دوم ، از آن کرمن . شخصیت پادشاه در دو صحنه آفریده می‌شود : در مخالفتش با همسرایان و بعد با سرباز جوان . اصلی که کرمن بدان عمل می‌کند - و بنابراین فرمانی به‌خلاف پارسائی آنتیگنه می‌راند - به خودی خود مشروع است. و آن ایمنی دولتشهر است که شرط لازم ایمنی هر شهروند است . همچنانکه فقط جدارکشتی می‌تواند سرنشینانش را نجات‌دهد زندگی شهروندان نیز بسته به سرزمینی است که در آن ساکنند . کرمن اعلام می‌کند :

دولت اگر نیرومند باشد در پرتو آن همه چیز داریم .
اما این آئین اعمال قدرت که وی برگزیده است، این استنباط

کاملاً انتزاعی که او از رابطه فرد و اجتماع دارد، این فرمولهای کیاست مملکتداری که او چون درسهای مکتبی بازگو می‌کند، تنها در برابر مقاومت و مخالفت پیرمردانی که وی گرد کرده است و از شیوخ شهرند در سرشت وی، سرشت مردی مستبد، زنده می‌شود و ریشه می‌دواند و این کیاست مملکتداری بنابه اطلاع اندک او آزموده و مطمئن است.

کرگن در برابر همسرایان خود را می‌نمایاند، او در خشوع ساختگی پیرمردان بوضوح سرزنی را می‌خواند، رویاروی این خشوع است که وی خود را نشان می‌دهد و به این ترتیب او نیز به نوبه خود دریافتی می‌شود.

پادشاه نطق تاجگذاری خود را می‌کند، برنامه حکومتش را عرضه می‌دارد. می‌کوشد فرمان نادرستی را که بی‌دایزی باکی دانده است، توجیه کند. و گمان دارد که پس از آن خواهد توانست همراهی پیرمردان را بدست آورد و مردمی را که آنان نماینده‌اش هستند، قانع کند. عملاً او هیچ آمادگی شنیدن سخنان این نمایندگان نیست. اعلام حرفهای خود برایش کافی است. هر کس آنگونه که پادشاه می‌خواهد خدمتگذار شهر باشد، کارش روبراه است.

اگر صحیح باشد که در شرایطی مصلحت دولت برترین قوانین است، دیگر بددستی کرگن نه فاقد شعور سیاسی است، نه شجاعت و نه حتی عظمت. این رئیس تازه دولت که می‌گوید اعمالش به خاطر خدمت به همگان است، و اگر افکار عمومی گمراه شود یا کسانش سر به شورش بردارند در برابر آنان پیاپی می‌خیزد، در حقیقت بدآیند مانیست. ما او را مرد شرافتمندی می‌بینیم. با وجود این دو دل می‌شویم که نکند - خیلی شدیدتر از اعلام اصول بی‌چون و چرای که بیان

می‌دارد - دربارهٔ خود به اشتباه افتاده باشد . سخنرانی کرئن نهانگاه شخصیت وی را که خودش هم نمی‌شناسد ، به ما نشان می‌دهد . ناطق ، بی آنکه تردید کند ، سخنان روشن‌کننده‌ای می‌گوید . او با اصرار در احترام به تاج و تخت ، وفاداری به سلطنت و قدرت دست نیافتنی فرمانروا ، بخوبی نشان می‌دهد که بنای عظمت خود را بر چه پایهٔ محدودی نهاده است . اغلب کلمهٔ دیگری نیز بر لب دارد و آن را اعلام می‌کند : کلمهٔ «من» . بتدریج که سخنرانش دامنه می‌گیرد ، همراه با بیان مصالح دولت و وظایف رئیس آن ، در تأیید نیمه دیوانه‌وار «من» خود استوارتر می‌گردد . اینگونه خود را مکشوف می‌سازد .

ولی عیان‌شدن او به خاطر وجود همسرایان مخالف خوان است . معرفت روانی و حرکت دراماتیک يك بسار دیگر ، یکی به وسیلهٔ دیگری ، پیش می‌رود و در جهشی به جلو تکوین می‌یابد . مجادلهٔ کوتاهی که به دنبال نطق پادشاه میان دو مخالف در می‌گیرد ، آن را مشخص می‌سازد . مقاومت شرمناک پیرمردان در برابر نظام فرمانروای جدید ، سخنان کرئن را از تهدیداتی که به زحمت پنهان داشته می‌شود ، سرشار می‌سازد و آنگاه که زمانی بعد تدفین بامعنای پولونیکس به همسرایان دل می‌دهد تا با توسل به خدایان ، فرمان پادشاه را به سرزنش گیرند ، وی با پاسخی سخت معنای حقیقی سحنهٔ پیشین و دشمنی خاموشی را که نزد نمایندگان مردم احساس می‌کنیم ، آشکار می‌سازد . روح نطق بر نامه‌ای خود و اصول آراسته‌ای را که در وی انباشته شده ، برایشان آفتابی می‌کند . بی‌حجابا فریاد می‌کشد :

د خاموش ! پیرمرد . مرا برافروخته مکن و در عین پیری
احمق مباش .

کلمه‌ای از جانب پیرمردان که به مخالفت وی برخاسته‌اند کافی است تا آن طرز تفکری که پناهگاه کردن است فرو بریزد. دیگر این مرد در برابر ما عریان است و می‌دانیم که آدمی خشن و وحشی است.

آنچه میان کرمن و سرباز جوان می‌گذرد، به مناسبت مقاومت جدیدی در برابر شاه، او را در این پردهٔ دوم نمایشنامه، روشنتر به ما می‌شناساند. زیرا دستی ناشناس از روی ترحم جسد پولونیکس را از قشری خاک می‌پوشاند و نگهبانی که بدشواری می‌توان به غفلت محکومش کرد، حاج و واج از بیگناهی خویش می‌آید تا این را بگوید، آنگاه فرمانروایی توانا، محصور مجموعه‌ای از اصول، فرمانروایی که ادعا دارد در هر حال پایبند منافع دولت است، دیگر در اطراف خود چیزی جز توطئه نمی‌بیند، توطئه‌ای که بهیچ وجه برضد دولت نیست بلکه فقط و فقط برضد خود اوست.

و حقیقت این است که از مدت‌ها پیش در شهرکاتی به ضد من زمزمه می‌کنند و زمانی که نامم را می‌برند سر می‌جنبانند. از یوغ من سر می‌پیچند و عشقی را که توده به فرمانروای خویشان مدیون است از من دریغ می‌دارند. *

می‌گوید: «از مدت‌ها پیش» بی‌آنکه مضحکهٔ این عبارت را دریابد، زیرا فقط از شب پیش به تخت نشسته است. با وجود این در همان نخستین حادثه‌ای که رخ می‌دهد شخص خود را با دولت یکی می‌کند و این درهم‌آمیختگی به روشنی هرچه بیشتر طبیعت مستبد وی را آشکار می‌سازد. او نگهبان بدبخت را هم‌ساز با توطئه‌ای می‌داند که خود تاروپود آن را به هم بسته است. اوشهریاری که مدعی عدالت است، سیاستمداری که خود را واقع بین می‌خواهد، با ضربه‌ای در

بیمدالئی و خیالبافی فرو می‌افتد .

اما چگونه ممکن است وجود کسی که زبان آوری و گرانکویی را رها کرده است تا در کوی و برزن بسا معارضان واقعی و خیالیش گلایز گردد ، در نظر ما استوار جلوه کند؟

این نگهبان نه تنها ممکن می‌گرداند که کرئن در فودانی از خشم خویشتن را بهتر بنمایاند ، بلکه در دو صحنه‌ای که دیده می‌شود ، همچنین سبب دریافتن سنگینی وجود جسمانی آنتیگنه نیز می‌گردد . سوفوکلس می‌توانست این سرباز را همانطور که در تراژدی یونان هم زیاد دیده می‌شود چون پیکر نامرئی ، چون یکی از چهره‌های بی‌نام تقدیر در آورد . او از وی پیک کسی ساخته است ، مردی از مردم با حرفهای خوشمزه ، حقه بیچاره‌ای که از بخت بدتوی مرکه کشمکش استفاده است و برای خلاصی خود و راجیه‌های کند ، پردویها بخرج می‌دهد و نیرنگها می‌زند که همگی ناشی از حقیقتی عیان و مبتذل است . گفته می‌شود که این شخصیت مضحکی است و سوفوکلس او را اینچنین وارد نمایشنامه کرده است تا دمی سنگینی بار تراژدی را از دوشمان بردارد . ولی تسکین دلهره ما چه لزومی دارد ؟ نگهبان خیلی بیش از آنکه مضحك باشد واقعی است . او از قماش عادی‌ترین مردم است ، نه از قماش آنتیگنه یا کرئن بلکه از قماش شما و من . واقعیتی است همسنگ مردم متوسط ، واقعیتی است مبتذل با سالم‌ترین و مشروع‌ترین معنایی که این کلمه می‌تواند داشته باشد . این نگهبان - این شما و من - طبعاً ترسوست زیرا طبعاً به زندگیش پایبند است . ولی معهذا کمی بهتر ، او این ترس و پایبندی را آشکارا می‌گوید . او شجاعانه اعتراف می‌کند . او در ترس خود شجاع است ، چیزی که همه‌کس نمی‌تواند .

اگر سوفوکلس در اثر خود ، درست در آستانهٔ صحنهٔ آنتیگنه و کرئن ، با سبکی چنین واقع بین که این همه بدان تاخته اند ، این شخصیت را قرار می دهد ، و اگر فقط به خاطر حقیقت از مضحکه چشم می پوشید ، برای آن است که از پیش زمینه را بسازد و تمام اشتباهات ایده آلیستی را از درون تراژدی که وی می خواهد قهرمان وار باشد بیرون کشد ، برای آن است که فداکاری آنتیگنه را آنچنان بلند پایه که هست ، بنمایاند. واقع بینی نگهبان ، دل بستگی رگ و راست او به زندگی - که برای آدمی معمولی در زمان جریان چنین حوادثی ، گران بها ترین چیزهاست - بدرستی نشان می دهد که قهرمانی آنتیگنه چه بی مانند است . زیرا تنها اوست که چنین موهبت بیمانندی را در اختیار دارد و از آن چشم می پوشد .

زمانی که سرباز ، دخترک غافلگیر شده را نزد کرئن می آورد - و این از حساس ترین لحظات درام است - هنگام برخورد دو شخصیت با یکدیگر که یکی از آنها همسطح ماست ، شاعر در یک چشم بهم زدن ، بزرگی آن دیگری را که بسی از ما درمی گذرد بر ما روشن می کند و نیز حقیقت یکسانی را که در وجود آنهاست ، پیش چشمان می گذارد . نگهبان در این زمان با صداقت فراوان می گوید که اگر چه از سپردن آنتیگنه دل نگران است ، ولی دیگر از معرکه رهایی یافته است و همین شادی ، آن دل نگرانی را بتاماسی جبران می کند. این بیان به نحو شگفتی طبیعی است و یکباره قهرمانی بی چون و چرا و بلند پایهٔ آنتیگنه را مسجل می سازد . همچنین شخصیت سرباز - که مبین عشق سوفوکلس به عمومی ترین حقایق است - حقیقت عالی وجود آنتیگنه را تأیید می کند .

چون آنتیگنه و کرئن در نخستین لحظات ماجرا ، هر یک

جداگانه در برخورد شدید با شخصیت‌های درجه دوم - که معرف آنها بودند - آفریده شدند ، دیگر می‌توانند در پرده سوم با هم مقابله کنند . از این زمان ما آنان را به مثابه انسانهای واقعی می‌دانیم . آنان در نبردی که انگیزه‌ای جز خصال و علائقشان ندارد یکدیگر را شناساندند . کشمکش که بین آنان درمی‌گیرد به هریک شخصیتی می‌دهد بسی برتر از فرد آنان . سرانجام این کشمکش خاطره کشمکش تراژیک نابتری را درما بیدار می‌سازد ، کشمکش روحی که در جهانی از قوانین سخت می‌خواهد آزاد باشد . و این نتیجه فقط در آخر کار ، هنگامی که شاعر ما را به گفتگو با آفریدگانش وامی‌دارد ، به دست می‌آید . فقط پس از آنکه شاعر با نمایش چهره‌های آشتی-ناپذیر آنتیگنه و کرمن ، از راه شباهتی که به ما دارند ، بر ما دست یافت ، گزرتۀ این کشمکش تراژیک را در برابر تفکرمان می‌نهد . در این مرکز شخصیت چند پاره‌هاست که هر تراژدی‌نویس عظیم‌تزمان را چون دشنه‌ای فرومی‌نشانند .

با وجود این پیش از آنکه کشمکش آنتیگنه و کرمن درگیر شود ، شاعر بار دیگر سرودهای همسرایان را بگوشمان می‌رساند . این سرودها همچنان معنای تراژیک درام را درمازند می‌دهند . تراژدی یونان شیفته عظمت انسان است و شرایطی را که جهان برای عظمت انسانی مقدر داشته می‌شناسد .

« انسان شاهکار طبیعت است. »

این است آنچه همسرایان در یکی از پرشودترین چکامه‌هایی که ادبیات کهن به عظمت انسان ارزانی داشته ، می‌خوانند . سوفوکلس با توجه به همان تلقی پرومتهوسی پیروزی انسان بر طبیعت و قوانین

آن ، ندای پیروزی اندیشهٔ انسان را در می‌دهد . او از پیشرفت فنون سخن می‌دارد . او می‌گوید که چگونه بدوی‌ترین و ضروری‌ترین ایزدان - زمین - به نیروی نبوغ انسانی به خدمت وی درآمده است . اما همچنان وی می‌گوید که اگر این نبوغ در راه رسیدن به قدرت ، و هنگام پرداختن به امور همگانی ، آن قانون جهان را که شاعر عدالت می‌نامد زیر پا نهد ، چگونه نابود می‌گردد . تنها معرفت به این قانون تخلف ناپذیر فعالیت انسانی ، عظمت تام و تمام او را تضمین می‌کند . تنها درون اجتماعی عادل ، انسان بر طبیعت و زندگی خویش تواناست . آنتیگنه و کرئن کدامیک توانستند وجود این شرایط ضروری موفقیت کامل انسانی را در اعماق زندگی ، بازشناسند ؟ از هم‌اکنون دل ما به آن گواهی می‌دهد : آنتیگنه این علم به عدالت را دارد ، کرئن ندارد . آخرین سخنان هم‌مرایان که چون دست دوستانه‌ای به سوی پادشاه دراز می‌شود ، راهی به سوی نیک‌فرجامی کرئن می‌گشاید . آیا نمی‌شود آنتیگنهٔ دانا ، در جریان وجدانه‌ای که هم‌اکنون درمی‌گیرد این دانایی را به آنکه نمی‌داند بیاموزد؟ هنوز چنین امیدی داریم .

با آخرین چرخش ، نگهبان پرگو می‌رود . او آنتیگنه و کرئن را در برابر هم رها می‌کند . کرئن می‌پرسد ، آنتیگنه اعتراف می‌کند . در اینجا برتری غلبه‌ناپذیر هنر سوفو کلس عیان می‌شود . خطرناک‌ترین تغییر لحنها برای او ساده‌ترین کارهاست . با آخرین سخنان سرباز ، تراژدی را تا سطح زمین پائین می‌آورد . با سخنانی که آنتیگنه پس از سرباز می‌گوید ، یکباره با پرشی ، همه چیز به آسمان صعود می‌کند . معجزهٔ این چرخش شکفت و ناگهانی طبیعی

بنظر می‌رسد. این نزدیکی بین ابتدال سرباز و بلند پایگی آنتیگنه که ممکن است چون بیذوقی جلوه‌گر شود، ما را تسخیر می‌کند و از لذت ملامال می‌سازد، زیرا هر يك از آنان چون حقیقت انسانی در شکستگی خود گوناگون است. سوفوکلس با عشقی که به حقیقت دارد، برخلاف شرای بزرگ دیگر، از موهبت نایاب دیگری نیز برخوردار است. او طبیعی است. هیچ حادثه‌ای از جهانی که او به لذت ما هدیه می‌دارد برکنار نمی‌ماند، در آنجا بسادگی، همه چیز حقیقی است. و برای همین است که این جهان به آسانی ما را به هستی خویش متقاعد می‌سازد.

آنتیگنه با صدای طبیعی خود سخن می‌گوید و در این زبانی که برترین واقعیت‌های هستی را بیان می‌کند هیچ قلنبه‌پردازی وجود ندارد. شاعر کشمکش آنتیگنه و کرئن را تا حد اصول بی‌پرده‌ای که هر يك بدان عمل می‌کنند، ناب و صافی می‌کند. در برابر استبداد يك فرمان‌زینی، آنتیگنه با سرسختی خاصی قوانین نامدون، قوانینی را که ایزدان خود بر قلب او نوشته‌اند، قرار می‌دهد. او برای زیر پا نهادن فرمان‌کرئن، به عدالتی که همپای ایزدان زیست می‌کند، به عدالتی که همسرای پیشین از آن سخن می‌گفت و زاده ژئوس^۱ و برترین قانون جهان است، متوسل می‌گردد.

اکنون تمام ماجرای نمایشنامه نه در عالم انتزاع بلکه شدیداً در گرو این دو وجود محسوس است که آفریده شاعرند. دو نفری که عشق و اراده آنان در مبارزه نیرو گرفته است، هر يك اطمینان دارد که محق است و هر يك ملامال از نیرومندی و شادی و پیروزی خویش است.

۱. «عدالت» دختر ژئوس است.

مسئله‌ای در آن واحد هم مطلق و هم مجسم در اشخاص... و این مسئله برای آنتیگنه که نتایج آن را بر وجود قانسی خویش هموار می‌دارد حل شده است. او می‌گوید که می‌داند کارش سرانجامی جز مرگ ندارد. او جوانمرگ خواهد شد، چه باک! بدبختی در خیانت به عشق به برادر است و جز این را به چیزی نمی‌گیرد... کرئن مباحثه و احتجاج می‌کند. دو معارض بقندی به هم می‌تازند و از جوابهای سخت آنان آتش می‌جهد. هر يك از باطن خود پرده برمی‌دارد. به هر استدلال سیاسی یا اخلاقی کرئن، آنتیگنه نه با استدلالی، بلکه با اعترافی پاسخ می‌گوید. سخنان او با سنگینی سبکی جاویدان و همچون کلام الهی، پرتوان فرومی‌افتد.

کرئن: یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن.

آنتیگنه: قانون مرگ برای همه یکسان است.

کرئن: اما دستگار و تبهکار مزاوار مرز نوشتی یکسان نیستند.

آنتیگنه: آیا این مردگان برای مردگان معنایی دارد؟

کرئن: هرگز دشمن - حتی مرده - دوست نمی‌شود.

آنتیگنه: من برای مهرورزی دنیا آمده‌ام نه برای کینه‌ورزی.

مکالمه عجیبی است. دو صدا جوابگوی همدیگر. هر يك به زبان

بیگانه خود سخن می‌گوید. دو دنیای مخاصم که منشأ این دو صداست،

برخورد می‌کنند و در یکدیگر راه نمی‌یابند. آنها نمی‌توانند به هم

پیوندند، همدیگر را بشناسند، یکی بردیگری فرمان برانند و

هماهنگی جهان آشتی را که شاعر کوشای آن است به گوش برسانند

مگر با مرگ آنتیگنه.

مرگ در هر کلامی قطعی‌تر و بعداً ضروری‌تر می‌شود. آنتیگنه

همیشه می‌دانسته است که کارش انجامی جز مرگ ندارد. کلمات چنان

بیهوده است که حوصله شنبدش را ندارد . او با مرگ خود جویای آزادی است . این مرگ تواناست تا دنیای دوگانه‌ای را که در آن وی به جان سختی گرفتن بر خورده است یگانه سازد . در این یگانگی ، گرفتن آزاد شده نیز جای خود را می‌یابد . ولی آنتیگنه از توانایی مرگ خود هیچ احساس پیشینی ندارد . وی که فقط مجادله بسی ثمر خود را با گرفتن می‌بیند ، از باروری فداکاریش بیخبر است . او همیشه بیخبر خواهد ماند . به‌ماست که این فداکاری آزادی نوی می‌بخشد .

و - جز مرگ من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

- نه ، مرگ تو برای من همه چیز است .

- پس درنگ از چیست؟ همه چیز تو مرا بدآیند است ، و به شکرانه ایزدان همیشه خواهد بود . همه چیز من نیز ترا بدآیند است - پارسایی ، عشق خواهرانه و افتخار من .
هنوز شدت مبارزه اجازه نمی‌دهد دریابیم که آنچه می‌گذرد نبرد نیست ، بذرافشانی است .

در این نخستین قسمت درام و درآستانه این فاجعه مشترک که زاده لجاج آنان است ، دخالت نام‌نظر ایسمنه که قادر به جلوگیری از مرگ نیست ، شخصیت دوسعارض را هرچه بیشتر روشن می‌دارد . صحنه ایسمنه درعین حال که پیوند پنهان طبیعت ، پیوند روح دو خواهر را آشکار می‌کند ، وحدت خصال آنتیگنه و گرفتن را نیز عیان می‌سازد . ایسمنه با ایشار نفس می‌خواهد انباز خطا و شکنجه آنتیگنه باشد . او قلبی دارد که نه از ایمان ، بلکه از آنتیگنه ، از مهربانی بی غل‌وغش شمله‌ور است . او دیگر نمی‌خواهد بدون خواهر محبوبش زنده بماند . آنتیگنه فداکاری ایسمنه را بخشونت رد می‌کند و تحقیر - آمیزترین حرفها را به خواهر کوچکترش می‌زند . او که در شدت

عمل ضروری خویشتن غرقه است، هدیه متواضعانه قلبی را که چون او شجاع است با ریشخند و تمسخر رد می کند. هرچه ایمنه به وی مهربان است، آنتیگنه سرسنگین است. تا آنجا که ملامت خواهرش، خنده دل سنگین او را به ترحم بدل می سازد.

د به تو می خندم ولی این خنده جانم را می شکافد .

در حقیقت در گرما گرم کشمکش که او بدلخواه در آن افتاده است، در این لحظه حساس که فرمان کرئن چون ساطوری فرو خواهد افتاد، دیگر آنتیگنه نمی تواند به تحمل مهربانی دل بپردازد. اما همچنین در این صحنه بروشتی آشکار می شود که خشونت آنتیگنه مادرزاد است و در این جهش به سوی عظمتی تنها و بی کس، با نهاد وی آغشته شده است.

اعتماد بی پایان به برحقی خود و نبخشیدن کسی که منکر آن باشد: این است طبیعت مفروود آنتیگنه. آیا در سرحد طبیعت وی نیست که کرئن سر می کشد؟ نه چندان. احساس می کنیم که بی تایی آنتیگنه سرچشمه دیگری غیر از آن کرئن دارد و توجه کننده اوست.

معهذا دل سختی او نسبت به خواهرش، که یکدم مانند خشونت کرئن نسبت به آنتیگنه - برما گران می آید، پیوند دیگری را که در چگونگی خصال میان دایی و خواهرزاده وجود دارد، پدیدار می سازد و در نتیجه کشاکش شدید روح دشمن وار آنسان شالوده ای نیرومندتر می یابد.

شبهات دیگری که در این صحنه میان دو خواهر دیده می شود همانندی عشق و شجاعت و جنون آنهاست. هر دو به خاطر و فساداری به برادری گرانها و خواهری گرانها تن به مرگ درمی دهند. اگر چه هیجان پر شور ماجرا به آنها اجازه نمی دهد که آن را دریابند،

ولى كرمئن مانند ما ايسن خصال را بروشنى درك مى‌كند و بالحنى زهر آلود بدان توجه مى‌نمايد . او بدین ترتيب عدم درك عمیق خود را از دنباى عشق كه زیستنگاه آنتیگنه و ایسمنه است ، عیان مى‌سازد و خویشتن را مى‌شناساند. در برابر این همچشمى شكفت كه آنان را به سوى مرگ مى‌راند ، وی مى‌گوید :

« روشن است كه این دو دختر بنهایت دیوانه‌اند . یكسى از ساعتى پیش و دیگری از آغاز تولد . »
ایسان در چنین صحنه كوتاهى ايسن سه متقابلاً یكدیگر را مى‌شناسانند .

بنظر مى‌رسد اینها كه چنین استوار و پابرجایند ، اینگونه بی چون و چرا مسممند ، دیگر عوض شدنى نیستند . به سبب روشنى روشى كه دارند ، گویى بزودى عملشان به سرانجام شوم خود : مرگ قهرمان ، خواهد رسید . اما در این لحظه از درام كه از آن سخن مى‌گوئیم مرگ آنتیگنه معنایى جز پیروزی كرمئن دارد ؟ ترسمان از آن است كه هبادا شمشیر ستمكاری ، پیروزمند بر ما فرود آید .
افق بسته است . بدین سبب در پرده سوم تاریكترین تفكرات سراسر درام در سرود همسرایان طنین‌انداز است .

سرعت جریان كه در هر گام حر كنش آخرین اخگرهای امید مارا خاموش مى‌كرد ، تاكنون نمى‌گذاشت ژرفای گرداب نومیدی را كه در آن فرو افتاده‌ایم ، دریابیم . همسرایان مى‌گذارند روحمان درنگى كند . در این درنگ است كه ناگاه مى‌بیتیم از نفس افتاده‌ایم ، نومیدیم .

نه به خاطر زادی همسرایان بر سر نوشت آنتیگنه . آنان فقط

سرنوشت وی را بر فلاکت بیحدی که در هر نسل برخاندان لابدا سیدها فرومی‌افتد ، می‌افزایند. آنان عزیمت و پرواز تیزبال خود را بر پهنهٔ بینوایی انسان از همینجا آغاز می‌کنند. اندیشهٔ تند پرواز زئوس چه جانکاه است ! چون آسمانی یکدست بر سرهای ما سنگینی می‌کند ، امید ناپایدار به قلب میرندگان راه می‌یابد و این چیزی نیست جز سراب آرزوهای زودباور آنان .

معهداً این منظومه که ما را غمزده می‌دارد ، از شادی معرفت عمیق نیز بهره‌مندمان می‌سازد . به شکرانهٔ شاعر ما با جربان عمل یکی از بزرگترین قوانین زندگی که پس از این بر ایمان فهمیدنی است ، پیوند می‌یابیم و این خود زیبایی سرشاری است که بدبختی آنتیگنه و ما را بهره‌ور می‌سازد . در این اجتماع برادروار رنجها - رنجهایی که آنها را دیده‌ایم و به آن اندیشیده‌ایم و آنتیگنه نمونهٔ بارز آن است - آدمی به دیگران بیشتر پیوسته است تا به خود. این است آن زیبایی و شادی بزرگ. روح از مشاهدهٔ جهانگیری این قانون لذت می‌برد. حتی بیشتر، از شناخت این قانون ، روح نیروی تردیدناپذیری کمب می‌کند . آنتیگنه شاهد این ادعاست .

و اینک اوست که به پیش می‌راند و هم برای اوست که هایمن سرشار از نیروی جوانی ، می‌جنگد.

نمی‌دانم آیا در تمام تئاتر کهن صحنه‌ای دراماتیک‌تر از این می‌توان یافت یا نه ؛ زمانی که بنظر می‌رسد جریان دارد به پایان خود ، مرگ آنتیگنه می‌رسد . چرخشی راهش را تغییر می‌دهد . مجادله‌ای آغاز شده است که ما - سرشار از بیم و امید - می‌بینیم نه تنها به زندگی آنتیگنه بلکه بسی وسیع‌تر از آن، به سرنوشت انسان

در جماعت مربوط است .

آفریدن شخصیت هایمن و صحنه‌ای که وی به مخالفت پدرش برمی‌خیزد ، تمایلات بسیار بفرنج شاعر را بر آورده می‌سازد . هنر سوفوکلس تا زمانی که در لذت تماشای نمایش زندگی نگاهمان می‌نارد ، این تمایلات را از ما پنهان می‌دارد .

معهذا تمایلی است بسیار روشن . شاعر نمی‌خواهد به‌خط مستقیم ما را به مرگ آنتیگنه هدایت کند ، این مرگ ضروری و منتظر آنگاه که فراهم می‌آمد ، نمی‌توانست ما را بسختی مبهوت سازد . به فکر آن خوگرفته و با هراس آن خودمانی شده بودیم . در این حال ممکن بود از پایان ماجرا تسکین یابیم که بالاخره مرگ فرجام یافت . باید ددام در گرما گرم خود ما را - که مطمئن و مرددیم - با وجود و علی‌رغم هرا انتظار منطقی امیدوار سازد که مرگ نخواهد آمد . هر شاعر دراماتیک بزرگ - و در این صحنه سوفوکلس برای نخستین بار در تاریخ تئاتر - نوسان شدیدی میان بیم و امید که آن را چرخش^۱ می‌نامند ، در ما پدید می‌آورد . این چرخش موجب می‌گردد که فرجام ، هر چند مورد انتظار ، صاعقه‌وار فرود آید .

آگاه باشیم که در اینجا غافلگیری شعور در کار نیست . فرجام را انتظار می‌کشیم و می‌شناسیم . در اساطیر چنین است . می‌دانیم که آنتیگنه خواهد مرد . شاید دوبار تراژدی را خوانده و ده بار دیده باشیم . غافلگیری قلب در کار است ، ولی تا وقتی که این قلب لایق قبض فریب امید باشد . قطعیت آن را غافلگیر نمی‌سازد . ده بار در برابر هایمن وارد صحنه می‌شود و برای زندگی آنتیگنه ده بار قلب

ما می‌جهد و خویشتن را به سوی این امید رهایی که وی به ما می‌دهد، می‌افکند. این به سبب آن است که نمایش دراماتیک جریان حوادث را که را به ما نشان نمی‌دهد بلکه درهای دنیای ممکنات را به رویمان می‌گشاید. لحظه‌ای که هایمن سخن می‌گوید ما فرجام را فراموش نمی‌کنیم، آن را ناگزیر می‌دانیم. ولی ما همچنان می‌دانیم و قلبمان از شادی می‌تپد که آنتیکه می‌توانست نجات یابد و شاید یک روز آنتیکه دیگری - خود ما - بنوعی نجات یابد. هر تراژدی برای آن نوشته شده است تا آن را به اقتضای امروز خود که دایب تکامل است بخوانیم و دریابیم.

سبب چرخش تراژدی - واز جمله این تراژدی - دو چیز است. از جانب ایمان به نیروی زندگی را، که می‌تواند با تهدید نیروهای تراژیک برابری کند در قلب ما بیدار می‌دارد. از جانب دیگر موجب آن است که فرجام چون ضربت ناگهانی آذرخش بر ما فرود آید - هر چند که طوفان از مدتها پیش غریبه باشد. ما برق‌زدگی را دوست داریم. در هجوم سیل آسای مرگ، زندگی لحظه‌ای درخشانتر می‌درخشد.

اما در ایجاد صحنه هایمن تمایل دیگر و روشنتر شاعر نیز به دیده می‌آید. این صحنه پیش از آنکه فرجام را دیرتر کند و پرهیجانتر سازد، معنایش را دگرگون و دامنه تراژیک آن را فراختر می‌کند. او پادافره کردن را فراهم می‌سازد. و سرانجام کردن باید مجازات شود. البته نه به سبب آنکه چنین مجازاتی موجب خرسندی وجدان است. همینکه ما کردن پیروزمند را محکوم می‌کنیم خود، وجدان را خرسند می‌دارد. اما این محکومیت، شاعر تراژدی را خشتود نمی‌سازد. او به‌داوری ما بسنده نمی‌کند بلکه همدلی ما را برمی‌انگیزد و نیز موجب می‌شود تا بی آنکه کوچکترین خودستایی و رشایت

خاطری از داوری خود داشته باشیم ، بحق سختگیر باشیم . او خواستار دلسوزی برادروار ما به کرئن است . این دلسوزی زاده خطاکاری انسان است و ما نیز چون کرئن اسیر چنین خطائی هستیم . او ما را به تلاشی برای دوستی ، به احساسی ناشی از همدردی ناگزیر می‌سازد .

هایمن برای آن آمده است تا کرئن مکافات یابد . زیرا فقط پسرش گزندگاه این مرد خودشیفته است . تنها مرگ پسرش که وی خالق اوست می‌تواند ما را با کشنده آنتیگنه آشتی دهد . تنها این سلسله مصائب که نجات آنتیگنه را آماج می‌گیرد و سپس برهایمن و ایرودیکه می‌تند و در هر ضربت بر کرئن نیز فرود می‌آید ، ممکن است سبب شود تا همچنانکه این پادشاه قاتل را محکوم می‌کنیم بر وی ترحم آوریم . صحنه هایمن دو جریان هیجان‌انگیز ، معکوس ، ولی مکمل یکدیگر بوجود می‌آورد که یکی وحشت در قبال کرئن و دیگری ترحم ناگهانه به اوست . این هیجان‌ات که سرچشمه‌اش عشق ما به آنتیگنه است ، در ناهماهنگی تراژیک جانکاهی راه می‌یابد و سپس همپای هماهنگی‌رهایمان می‌کند و از لذت بهره‌ورمان می‌سازد . شاعر که دو معارض را در سرنوشتی یکسان به جان هم انداخته بود ، در پایان کشمکش ، آنان را در ما و درعین حال در انبوه بدبختی و مدینه عشق ، آشتی می‌دهد .

سوفوکلِس ، شخصیت بسیار ضروری هایمن را چنان هنرمندانه آفریده که بندرت خود از آن فراتر گذشته است . جدال پسر و پدر که چون معارضه دو دوره عمر تجلی می‌کند ، عشقی شگفت به زندگی رادر ما برمی‌انگیزد . ما در اینجا یکی از تناقضات اساسی زندگی ، تناقض اجتناب ناپذیر میان رکود و پیشرفت را می‌بینیم . تسلط و

طغیان ، اطمینان خاطر خرد دیرین و غرور خرد نو ، احتیاط عمل سیاسی و شجاعت عدالت دیده می‌شود . در اینجا دو قطب زندگی معنوی ، دو سرشت انسانی پدیدار می‌گردد و این دو یک چیزند در دو حالت تکامل حیاتی خود : در حالت سخت و بیحرکت عمر و در حالت سیال جوانی عاشقانه .

هایمن آنتیگنه را دوست می‌دارد . این عشق تردیدناپذیر است ، بویژه که هایمن به خاطر آن خودکشی می‌کند . ولی چقدر شکفتگی انگیز است که وی به نام این عشق از آنتیگنه شفاعت نمی‌کند . هایمن نجیب تنها به آن زبانی سخن می‌گوید که شایسته مردی است مرد : نه به زبان احساسات بلکه به زبان خردی که پایبند عدالت است . با پدرش بسیار متین و مؤدب حرف می‌زند . او می‌کوشد مصلحت واقعی پدری را که دوست می‌دارد و به قانون خدایان گمراهش می‌داند ، مصلحتی که از مصلحت مردم شهر جدائی‌ناپذیر است ، به وی باز نماید . او می‌کوشد تا متقاعدش سازد ، نه اینکه بر سر مهرش آورد . هایمن شرم دارد برای زندگی نامزدش و از آن بیشتر برای خودش به داوری دست یازد . این داوری به خاطر عدالت است و به خاطر پدرش . در هایمن چیزی زیباتر از این فرزندی مردانه نیست . این صحنه استحکام شکفتگی دارد . هر چند ثبات نو بسیار آماده‌گسترش احساسات عاشقانه است ، آن را با گفتگو می‌آمیزد و در چنین فرصتی می‌کوشد تا به قصد شفقت و مهربانی به کارش برد ، ولی شاعر قدیم در مرایش آسان احساسات نمی‌غلند . و آنگاه که هایمن با پدرش صحبت می‌کند ، به خود حق نمی‌دهد که کوچکترین اشاره‌ای به عشق بر زبانش جاری سازد . هایمن به خود دروغ نمی‌گوید و نیز نمی‌خواهد احساسات خود را نسبت به آنتیگنه از دیگری پنهان بدارد . ولی اگر از پدرش

می‌خواست که عشق او را بر منافع جماعت برتر دارد دیگر به چه می‌ارزید؟ شرافت به وی فرمان می‌دهد که عشق خود را فرو خورد و فقط به عقل متوسل شود. معه‌ذا این خودداری قلبی موجب می‌شود تا صحنه‌ای که با مجادله‌ای آرام آغاز شده است به درشتی خشم آلودی بینجامد. وقتی پدرش منکر شرافتی می‌شود که وی با چنین دقتی نگاهش داشته است دیگر چگونه در برابر این بی‌عدالتی عیان نکند. و از این خویش‌داری بی‌هوده خشمگین نگردد؟ بر آشتگی‌ها هم در آخرین پاسخگویی این صحنه، عشق و مفهوم شرافت از نظر او، هر دو را عیان می‌سازد. و اما خشم گرفتن نه فقط مبین آن است که وی تا چه اندازه مفروق بی‌عدالتی است بلکه نمودار دل‌بستگی پدر به پسر نیز هست. این دل‌بستگی آنچنان است که خورندگرن باشد یعنی محبت پدرانه‌ای که می‌خواهد فرزند شیئی از اشیاء وی باشد. همین احساس مقاومت ناگهانی در برابر ساطه‌اش چنان برایش تحمل‌ناپذیر است که آن را ناشی از عشقی دیوانه‌وار می‌پندارد. خشم سرسام‌آور گرفتن بر فرزندش او را بهت‌زده و در برابر ضربتی که خدایان برایش تهیه می‌بینند، بی‌سلاح می‌نمایاند. تنها قلبی برایش مانده است که برای هدف‌گیری آماج خوبی است.

هنوز ذخایر این صحنه درخشان پایان پذیرفته است يك بار دیگر پس از ختم مشاجره آن دو درمی‌یابیم که آنتیگنه مرد - گرفتن حکم خود را تأیید می‌کند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را بر سر کشتن او می‌افزاید. با اینهمه زمانی که مرگ آنتیگنه قطعی‌تر از همیشه بنظر می‌رسد وی ضرورت خود را روشنتر از هر وقت دیگر نمایان می‌سازد. از همان آغاز درام آنتیگنه چون نوری در برابر ماست - يك ضامن هستی انسان هرگز در تاریکی مطلق فرو نخواهد رفت. پیش از صحنه

هایمن، نه سکوت تأییدآمیز پیرمردان همسرا، نه فداکاری شعلهور ایمنه، هیچیک نمی‌توانستند ما را کاملاً مطمئن سازند که درخشش روشنایی آنتیگنه بر کویر شهری سخنگیر، بیهوده نبوده است. اگر اراده هر کرئنی برای خاموش ساختن این روشنی کافی باشد، زندگی انسان اسیر ظلمت توحش می‌گردد. آیا این درام ما را به سوی چنین منزلگاهی می‌راند؟ لااقل تاصحنه‌هایمن آری. تا این گذرگاه، مرگ آنتیگنه بی‌معنی بنظر می‌رسد. شادایی به ما نویسد داده شده بود که سپس بازش گرفتند. برای آنکه آنتیگنه، زنده یا مرده، جاودان در ما باشد، باید شعله‌های آتشی دیگر بر سرافروزد. سرودهای پیرمردان و نده‌های بینوای ایمنه، بدشواری ما را از نومییدی باز می‌دارد. فقط آتش زبانه‌کش‌هایمن، آنتیگنه را از ما باز نمی‌گیرد. هایمن بسا وفاداری به معشوق، به عدالت و خدایان، بدون گفتن کلمه‌ای، با فریادی رسا سرایت عشق، توانائی مقاومت ناپذیر این نیرویی که بر جهان و زندگی ما چیره است - ارس - را، اعلام می‌دارد.

همسرایان قدرت‌دارس، را می‌شناسند. وجود او را در هایمن می‌بینند، در این گرگه‌هایمن (هنوز نمی‌دانیم از آن سپیده‌دم است یا شامگاه) که همسرایان همراه ما هستند، سرودهایشان به ستایش از ارس شکست ناپذیر، کورمال کورمال به سوی حقیقتی هیجان‌انگیز پیش می‌راند.

در این لحظه که تباه شدن تلاش‌هایمن ما را آشفته و مضطرب می‌دارد آنچه را که وی به احترام پدر و خود، ناگفته گذاشت، همسرایان بروشنی می‌گویند. آنها می‌دانند فقط عشقی که در چشم‌های دختر

جوانی می‌درخشد ، به هایمن توانایی بخشیده است تا چنین نبردی را آغاز کند. اگرچه هنوز همسرایان دودلند که به هواخواهی از پسر در برابر پدر بایستند ، و اگرچه بویژه در برابر نیروی ویرانی و بلشویبی - که ارس و آفرودیت^۱ دل سخت برای به بازی گرفتن آدمیان بدان دست می‌یازند- حساسند ، ولی این‌را نیز بر سابی می‌گویند که این نیروی مدعش همراه آن قوانین الهی است که بر جهان حکمفرماست. خلاصه این درام وجود قوانین جهانی را به خاطر ما می‌آورد. آنتیگنه از آنها برای ما سخن گفته است. وی بسا قدرتی که ناشی از شهادت بعدی اوست ، خود شاهد مدعای خویش بوده است . و اگر این همه به زبانی جز آنچه همسرایان گفتند بیان می‌شد ممکن بود چنین بیندازیم که میان قوانین حاکم بر جهان تناقضاتی وجود دارد . از همین زمان دل ما گواهی می‌دهد آن ارس توانایی که آنتیگنه و هایمن را پس از مرگ بهم می‌رساند بهیچوجه از آن ارسی که آنتیگنه را از هایمن دور داشته ، جدا نیست و بالاخره نیز به قانون‌خدایان آنان را بهم خواهد پیوست اگر آنتیگنه دارای عشقی شکست‌ناپذیر ، نمی‌بود چه بود ؟ نیرویی که وی را به سرپیچی از اوامر ظالمانه^۲ امیری مستبد و به اطاعت کامل از قانون، که حق بر قلب وی نقش بسته ، وامی‌دارد از چنین عشقی سرچشمه می‌گیرد . در این قسمت درام می‌بینیم که در جهان يك ارس عادل وجود دارد. آنتیگنه عشق به حقانیت را در خود دارد. سرانجام این عشق شکست‌ناپذیر، این مائده^۳ ضروری زندگی انسانی ، این اخگر فروزان عدالت است که آنتیگنه با مرگ خود به ما هدیه خواهد داشت .

افسوس! آنتیگنه خود را به عوالم لاهوتی خیال دلخوش نمی‌دارد. او به سوی مرگی کور و ناسوتی می‌شتابد. نکهبانان او را به سوی

شکنجه گاه ، به سوی بستری خاکی می کشانند:

د به سوی خوابگاه زفاف ، خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر چیز است...»

اینجا او را درکشا کش نبردی می بینیم که در انتظار همه ماست. می بینیم که سلاح غرورش درهم شکسته است ، بی کس و بی پناه ، همانطور که شایسته اوست ، پای دیواری که مرگ گروگانهایش را به خط می کند ، ایستاده است .

در این صحنه ندبه و زاری، قهرمان با چکامه های شگفت انگیزش رنج دست شستن از زندگی را بیان می کند. و این در برابر پیرمردانی است که بسا صلاحیت بیشتری اعتراف می کنند قابلیت دریافتن آنچه می گذرد ندارند . وی تنهایی آخرین و ضروری را احساس می کند و از اندوه آن می نالد. این صحنه موضوعی را که از سنتهای تراژدی یونان است پیش می کشد . سزاوار و درست است که قهرمان پیش از مرگ با جهان زندگان بدرود گوید و عشق خود را به روشنی گسرا نبهای خورشید برآید . همچنین وی باید توانایی و ناتوانی خویشتن تنها را ، با قدرت مطلق تقدیر که دشمن قوی دست اوست ، بسنجد .

پاره ای از نقادان چنین گفته اند که این صحنه سرودهای ندبه - آمیز درخور سرنوشت خودسنای آنتیگنه نیست . عکس آن درست است . روشنی افزاینده مرگ که بر وی می افتد سرانجام راز نهاد واقعی شخص او را بر ما می گشاید . این مفتاح وجود اوست که بدست می آید . اکنون ما می دانیم که آنتیگنه خشن ، او که در نبرد و به خویشتن سختگیر است ، او که چون از نسل جنگاوران سرکوفته برخاسته ، خشن است ، آنتیگنه سرسخت ، در پنهان و خلوت وجود خویشتن

چیزی جز رقت بی‌پایان نیست. او شادی خورشید و رودخانه‌ها و درختان را دوست می‌دارد. بستگانش، پدر و مادر و فرزندانسی را که هرگز نخواهد آورد و نیز برادر بی‌همتایش را دوست می‌دارد. و اگر مالا مال عشق نبود چگونه می‌توانست به خاطر این برادر بمیرد؟ مطابق يك موضوع عادی نمایش تراژیک، هنر سوفوکلس این حقیقت را که در آنتیگنه می‌درخشد، روشتر داشته است که هیچ انسانی توانایی مردن ندارد مگر برای عشقی که به زندگی دارد.

اما برای آنکه این حقیقت به روشنی تمام بدرخشد، باید در این نبرد سهمناک، آخرین دوستان آنتیگنه رهایش کنند و از هر نوازش و دلجویی دیگران محروم بمانند. در این صحنه چنین بنظر می‌رسد که همسرایان بیشتر از وی دوری می‌جویند تا نزدیکی، و همچنانکه رسم غالب زندگان است، پیوند خود را با وجودی پا به مرگ می‌گسلند. آنتیگنه که در بند تنهایی احتضار است، هنگامی که به گور عجیب خود پا می‌نهد و از زندگان و مردگان جدا می‌ماند، فقط ترحم ما را بر نمی‌انگیزد بلکه در این صحنه، او که متروک همگان است در عین وفاداری به برادر محبوبش، با قلبی مرده، در برابر مرگ بی‌اعتناست.

هنر سوفوکلس با قدرتی پیروزمند و با نوید به شادی، دست به کار واژگون‌ساختن ناتوانی ظاهری انسان و تظاهر دروغین بدبختی می‌گردد و ما همچنانکه مرگ این دختر شجاع را می‌نگریم غرق در شادی می‌شویم و سلاح واپسین خود را در این موج شادی آبداده می‌کنیم.

در پایان این صحنه بنظر می‌رسد که تئاتر گسترش یافته و جریان

را معلق داشته است ولی این فقط به منظور آن است که تسلط بیچون حوادث را بر ما استوارتر سازد و در ژرفنای اندوه بندهای امید بکارد. در همین صحنه ناگهان درام بتندی پیش می‌رود و یک‌حسته از اعمال با معانی متضاد، بسیار شدید و سریع، روشن می‌گردند.

تعارض شخصیتها که دارای روحیه‌ای شکیب‌ااستوار هستند، پس از این چون دانه‌های زنجیر تقدیر پیوند می‌یابند، در این سلسله، نیروهای انسانی و خدایی ناچار به همکاری در مرگ آنتیگنه می‌باشند.

دیگر فقط شرکت آدمیان - و بیش از همه آنتیگنه - در این ماجرا کافی نیست. تاکنون ما ایزدان را چون نیروهای بیحرکتی می‌دیدیم که به دور دنیای آدمیان حلقه زده و با حضور تغییر ناپذیر خود دورادور به پابرجایی آن خرسندند. اما به سبب تأییدات متضاد آدمیان که آنان را در کشمکش خود به یاری می‌طلبند، نظم زندگیشان آشفته می‌شود. به خاطر همین تأیید - با لایه یا با دشنام - به درستی دخیل در این ماجرا می‌شوند. پس از آن، چون قطعات چرخشی متحرک، دخیل در سلسله تقدیر، حرکت آن را تسریع می‌کنند. تا آنجا که فرجام حادثه به هر شکل باشد - جهانی، راکه آنان هدایت و یا بهتر تفسیر می‌کنند، با همان قوانین بی‌چون و جبر استوار می‌سازد.

تیرزیاس صدای این ایزدان را که خاموشی گزیده بودند و ناگاه بسخن می‌آیند، می‌شنواند. سکوت آنان در سرحد تراژدی گسترده می‌شود. این سکوتی که مشاجرات و فریادهای مردمان را انگار در ته چاهی مدفون می‌داشت، ناگاه طنین می‌افکند، سخن می‌گوید و بروشنی بیان می‌شود. پیش از آنکه فریادهای مجدد آدمی ناشنیده بماند، صدای خدایان بر می‌آید و آنها راه شایسته

خرد را می‌نماید . صدای ایزدان لحظه‌ای پرطنین و مشخص است . ولی شفافیت سخن ایزدان چون روشنی سربی رنگ آسمان آرامی است که آذرخش در خود دارد . ما می‌دانیم که کرئن می‌تواند بشنود و نمی‌تواند ، می‌تواند آنتیگنه را ببخشد و نمی‌تواند ، و یا بهتر ، می‌دانیم که اگر او هنوز بتواند بشنود ، دیگر برای نجات بخشیدن خیلی دیر شده است . همانطور که اغلب در مورد کشمکش تراژیک پیش‌می‌آید ، در آخرین صد متر مسابقه انسان و تقدیر با اراده کوشا و عضلات کشیده برای پیشی گرفتن مبارزه می‌کنند . دو سرود همسرایان که سرود تیرزیاس را پایان می‌دهد چون موجی از ناله و خرمی از امید ، متقارن یکدیگر برمی‌آیند . برابر نهاد (آنتی‌تز) این امید ، در آن لحظه شکفت پیش ازانفجار درام ، درست به مثابه مثله کردن ماست . ناگهان زمان باز می‌ماند و انسان می‌بیند که فرصت از دست رفت . بدبختی با امواج عظیم فرو می‌ریزد . پیک بسی نام از آنتیگنه حلق آویز و پارچه‌ای که گلموی زیبایش را در هم فشرد و از پسری که به چهره پدر فرا رسیده اش تف انداخت ، خبر می‌دهد . او می‌گوید هایمن خنجرش را بر کرئن کشید و بر خود فرود آورد و خون قلبش بر چهره پریده رنگ دختر بدار آویخته ریخت . نه فقط بدبختی بلکه وحشت بر ماهی‌ریزد و مفروقمان می‌سازد . تراژدی یونانی می‌داند که وحشت یکی از جنبه‌های دائمی زندگی است ، از افشای آن باکی ندارد و از نمایش آن خودداری نمی‌ورزد .

اکنون کرئن باز می‌گردد ، پسر خود کشته‌اش را به دست دارد و جسدش را بر خاک می‌کشد . او از رنج خود فریاد بر می‌آورد و از جنایتش زوزه می‌کشد . پشت سراو دری باز می‌شود ، نش دیگر می‌خواندش و مرگی دیگر بر وی فرو می‌افتد . ایرودیکه از خطای او

انتحار کرده‌است، کرئن میان دوجسدی که وی رامتهم می‌کنند و رنج می‌دهند، موجود ترحم‌انگیزی بیش نیست. مرد فریفته‌گریانی است، او کشتگان محبوب خود را به مرگ نشان می‌دهد و التماس می‌کند تا وی را نیز به نوبه خود دریا بد. مرگ جوایی نمی‌دهد.

و در این لحظه است که جهان گسترده پیش چشم ما چیزی جز اشک و خون نیست. در این لحظه است که مجموع چهره‌های انسانی که شاعر در برابر ما آفریده چیزی جز مجموع اشباح مغلوب نیست. در این لحظه است که آنتیگنه آویخته درغار را از یاد نمی‌بریم. در این لحظه وحشت انبوه، در این چنین لحظه‌ای است که شادمانی شگفت‌انگیزی ما را فرا می‌گیرد. آنتیگنه، زنده و درخشان، درماست. آنتیگنه حقیقت خیره‌کننده و فروزان است.

در عین حال کرئن نیز چون روشنی برادروار دیگری درقلب ما جای می‌گیرد. اگرچه ایزدان کرئن را مکافات کرده‌اند ولی مانمی‌توانیم. تمام بدن هایمن که میان ما و پدری، بزانو افتاده‌است، چون حایلی از ملاطفت و ترحم، کرئن را از ضربات مامصون می‌دارد.

عوامل گوناگون آمیختگی درام ، صحنه‌ای پس از صحنه دیگر ، لذت ترائیکی را که در آنتیگنه وجود دارد به ما ارزانی می‌دارد. این تحلیل که گمان نمی‌رفت چنین طولانی درآید - ادعا ندارد که توانسته باشد این عوامل را آشکار سازد . فقط شاید توانسته باشد پیوستگی دائمی این لذت را با جریان کشاکش دراماتیک بنمایاند . و این جریان همان مجادله‌ای است که شاعر میان آفریدگان خود - که بازتاب نیروهای متضاد درونی ما هستند - برپا داشته است تا در برابر ما به یکدیگر بتازند . و بالاخره شاید این تحلیل توانسته باشد این خواست دوگانه حقیقت و عظمت را که پیوسته در آفرینش شاعر می‌بینیم ، نشان دهد . آیا این آفرینش عملاً ، و به معنایی همچنین از آن خود ما نیست ؟

در آغاز این مبحث از انگیزه‌های لذت خودمان جداگانه - و نه تمام و کمال - سخن داشتیم . اکنون ضروری است پیش از آنکه دورتر برویم ، در کنار آن انگیزه‌ها - از اساسی‌ترین آنها که بقیه را در بر می‌گیرد و گرد می‌آورد سخن بگوئیم .

و آن این است . نبوغ شاعر آنتیگنه توانسته است آفرینش خود را چون آفرینش خود ما درآورد ، او می‌داند ترائیدی که

دست به نگاشتن آن زده است تا خویشتن را از دلهره برهاند و از شادی بهره‌ور سازد ، انجام نمی‌پذیرد مگر در دیگری ، درما. بدین ترتیب آفرینش او درست آفرینش خود ماست.

نباید گمان کرد که در تماشای تراژدی ماقصط پذیرنده‌ایم بلکه خود فعال و آفریننده هستیم . شاعر از بیم اینکه شاعر-به‌یونانی یعنی آفریننده - نباشد توانسته است ما را در کار آفرینش خود انباز کند . و در اینجا ست که می‌بینیم فقط زمانی ممکن است اثری هنری باشد که لااقل تا حد معینی بزرگ و مؤثر باشد . هیچ تراژدی ، هیچ اثر دراماتیکی هرگز برای خواندن نوشته نشده است بلکه ناگزیر پیش از هر چیز همکاری هنرپیشگان را می‌طلبد . و در خلال این گوشت و پوست و استخوانی که شاعر روی صحنه باز می‌آفریند ، در مغز استخوان خود ما و بالاخره در فکر دردناک و رهسای ماست که شاعر انجام اثر خود را جستجو می‌کند . این تراژدی شکلی است که وی به مبارزه انسان با مرگ به منظور تسخیر شادی ، بخشیده است. او می‌خواهد که ما نیز در آن سهیم باشیم تا در این جهان باروری که وی دروازه‌هایش را نموده است ، این آفرینش را دنبال کنیم .

هنر شاعر تراژدی هنری تنها و منزوی نیست (آیا چنین هنری وجود دارد؟) این هنری است که هر آن احساس ساخت و پرورش دنیای تکوین یابنده‌ای را برای دیگران و با دیگران . درما بیدار می‌کند. و این همان جهان تکوین یابنده‌ای است که شاعر در خلال نبرد قهرمانانش و بیرون از خود بر ما مکشوف می‌سازد . و این جهان باز آفریده در خود ما و اثر خود ماست: این است بزرگترین موهبتی که شاعر به ما عطا می‌کند .

به همین سبب هیجاناتی که وی در ما برمی‌انگیزد ، هر چند

متغایل به رنج بنظر آید ، حتی آن زمان که مشاجره‌ها بیم را بحد نهایی می‌رساند یا شکوه‌های همسرایان ما را از فرط دلسوری درهم می‌شکنند ، هرگز زبون رنج نمی‌گردد. زیرا ما در عمل آفرینش اباز شاعریم و طبیعت هر عمل آفرینش خود مستلزم لذت است . دیگر رنج ما چیزی نیست جز مکتب شادی .

بنابراین لذت تراژیک نشانه و بهای شرکت فعال ما در کارشاعر است . این ، درگیر بودن شخصیت ما را در گیرودار بازآفرینی جهانی که الهام شاعر در آن دیده می‌شود . بروز می‌دهد . الهام آموزنده و شکل دهنده‌ای که خود پیشینیان نیز از آن نام برده‌اند .

می‌گویم درگیر بودن . آیا باید تا این حد پیش رفت ؟ هر چند بنظر می‌آید که این کلمه آسان شده را بسیار بکار برده‌اند . آیا واقعاً بدبختی و نبرد قهرمان تراژیک تا این حد مربوط به ماست ؟ و لذت ما ، در ندای شاعر که ما را فرا می‌خواند و همبستگی ما را می‌طلبد چنین ریشه دوانده است ؟ شاید بتوان درست عکس آن را گفت . خواهند گفت . و گفته‌اند . که لذت تراژیک ، لذت گریز و برکناری است . گفته‌اند که ما بخوبی رنج و آزمون قهرمان را لمس می‌کنیم بی آنکه از خطر آن بهراسیم زیرا این رنج از آن دیگری است . ما در عالم خیال و اندیشه . و نه در عالم احساس . سهیم آنیم و می‌دانیم که از آن برکنار خواهیم بود و مصیبتی که بر قهرمان فرود می‌آید به ما هیچ کاری ندارد . لذتی که تراژدی به ما می‌بخشد این است که در ایمنی کامل . کمال بدبختی بشر را می‌چشیم . آری واقعاً آتشیکه همین را به ما می‌آموزد؟ می‌باد که تن به این بازی سادیستی در دهیم ! آیا نمی‌دانیم که بدبختی و بویژه مرگ . به هر شکلی که فرا رسد . همه گیر است ؟ هر تراژدی . حتی خاموش مرگ را به

اندیشه ما باز می‌گرداند و جان می‌بخشد، سند محکومیت ما را باز می‌خواند .

مهم‌ها شاید چنین باید گفت که شاعر با نمایش رنج دیگری دامی برایمان می‌گسترده . اگر می‌دانستیم که نمایش تراژیک تا چه اندازه ما را هدف گرفته و می‌تواند بسختی زخم‌کینمان کند ، از آن رو برمی‌گردانیم . مهم‌ها آیازمان درازی‌باید تا دریابیم این دیگری که شاعر به وسیله او ما را از هراس و شفقت لبریز کرده ، کیست؟ بنا به این توضیح چون در تصور، با بدبختی دیگران سهم می‌شویم لذت مشکوکی نصیبمان می‌گردد و در این کار که میراث کارهای سحرآمیز است ، تضمین بدبختی خود را می‌یابیم . در حقیقت پستی و حقارت این نظر کافی است که آن‌را بدور اندازد . زیرا در نمایش تراژیک حتی لحظه‌ای احساس اینکه به ماجرای ذیلان‌های کشیده شده‌ایم به ما دست نمی‌دهد بلکه هر آن ناگزیریم خود را به برتر از خود برسانیم . این توضیح برای بیان چگونگی شدت آن شادی که لذت تراژیک در ما نشد می‌دهد ناتوان است .

عملاً این « دیگری » صحنه آموزش ماست ، آموزش رنجی که می‌دانیم برای روزی از روزهای ما نگهداری شده است . دقیق‌تر بگوئیم ، آموزش ایستادگی است در برابر آن قسمتی از رنجهای بشری که بهره ماست . تراژدی مکتبی است . تمرینی که ما را بدان وامی‌دارد برایمان لذتی است زیرا تجربه جدیدی از وضع بشری نصیبمان می‌سازد ، در برابر خطرهای آن مسلح و بروضه زندگی بشری خویش ، مسلطمان می‌کند .

در تمرین این فعالیت که نخست شاگرد و سپس استاد آنیم . شادی بزرگی هفت‌هفته است . هنگامی که حوادث ما را وامی‌دارد تا بر

تقدیر بشویم ، به شکرانه تراژدی به نیروهایی که در دسترس داریم تسلط می‌یابیم . قهرمان تراژیک همیشه ما را به گشودن پهنه زندگیمان فرا می‌خواند . اگر اختیاردار آزموده این پهنه فراخ باشیم دیگر چه اهمیت دارد که زندگی انسانی ما به‌موانمی که خوب می‌شناسیمشان بر بخورد . مهم آن است که بدانیم که هستیم و چه می‌توانیم . و بر ما آشکار می‌گردد که این توانائی بیکرانه است.

بنابراین لذت تراژیک ، لذت رایگان معرفتی بدون موضوع نیست. از برکت معرفت ، این لذت ، افزایش توانائی است . تراژدی جهان و خود ما را در رابطه متقابل ، به‌مابازمی‌شناساند و به این ترتیب بکار بردن توانائی آدمی را در رهائی از تقدیر بسی‌گذشت روزگار ممکن می‌گرداند. تراژدی هنر زیستن را می‌آموزد. در برابر آرزوی ما به‌یکرانی انسان ، تراژدی چهره نمونه‌وار قهرمان مبارزی را به ما عرضه می‌دارد . انگار این مبارزه بظاهر بی‌تناسب با تقدیری که وی را نابود می‌سازد فقط برای نابودی اوست و حال آنکه عملاً برای آن است که وی بتواند نیروی خود را بیازماید و بکار برسد و در برابر تقدیر وحشی و بی‌احساس شاد باشد که انسان است – نه بی‌احساس – و تا زمانی که مبارزه می‌کند انسانی زنده . این است که تراژدی شادی زیستن را بارور می‌سازد . لذت و توانائی میوه‌های معرفتی است که به ما ارزانی شده . روشن است که باروری این لذت و توانائی ، بستگی به آن دارد که تا چه اندازه حقیقت شخصیتها و حوادث تراژدی را باور داشته باشیم . اگر لذت تراژیک لذت معرفت است، پس باید کاملاً قانعمان سازد که این ، معرفت به حقیقت است . قهرمانی که به تقوای کاذب چنگ می‌زند ، قهرمان فریبکار – نمی‌تواند ما را به دنبال خود بکشد . تا حقیقت روحی شخصیتها و کشاکشی که آنان

را به برخورد با یکدیگر وامی‌دارد آشفته‌گردد ، لذت ما نیز فودرا زائل می‌گردد، گیرودار روحی و دراماتیک شخصیتها بهیچ وجه هدف درام نیست بلکه شرط اساسی درگیر شدن ماست .

حقیقت را جز با تجربه‌ای که از آن داریم از چه راه دیگری می‌توانیم شناخت. بهتر بگوئیم: حقیقت را از راه طبیعتمان که ما را نادانسته به سوی آن می‌خواند تا زندگی خود را در وی باز یابیم می‌توان دریافت. از راه خودمان و فقط از همین راه است که می‌توانیم تحقق حقیقت شخصیتها - حقیقت فعال قهرمان تراژیک - و ماجراهای وی را دریابیم . شاعر دراماتیک هرگز از حقیقتی که فقط در عالم مجردات بتوان به آن دست یافت سخن نمی‌گوید . او ما را درست در برابر آدمهای زنده می‌تهد . نیاید از یاد برد که در میان تمام آثار هنری تنها اثر دراماتیک است که در آن تجسم جهان درونی هنرمند در نگاه و صدا ، حالت سنگین مواد وجود مادی انسانی تجسم می‌یابد . آفریدگان روح شاعر ، با محبت و رنج برادرانه‌ای که از گوشت و استخوانشان احساس می‌کنیم، وجود خود را به ما می‌قبولانند . آنها بیشتر به یاری شباهت معنوی که بسا ما دارند تسخیرمان می‌کنند . آنتیگنه یاد آنچه را که قلب نام دارد و برضد بیعدالتی در سینه طغیان می‌کند ، و نیز رنج تازیانه‌ای را که از توهین به عشق آدمی بر قلب فرود می‌آید، بیدار می‌سازد . اگر ما انبوهی این مهربانی و طغیان را درخویشترن نشناسیم ، صدای آنتیگنه را نمی‌شنویم. ولی می‌شناسیمش . از خلال رنجی که اعصاب می‌کشند ، از خلال تلاش و ضربان شریانها و وریدهاست که حقیقت آنتیگنه را درمی‌یابیم . در این انقلاب معنوی است که روح ما به مدارج روشن بینی و شجاعت صعود می‌کند . پس از طرفی ، اگر به سبب آنکه شاعر معرفت به حقیقت

تراژیک را در شخصیت قهرمانی اساطیری ، یعنی در دیگری مکشوف ساخته ، تحملش. برایمان امکان پذیر است، از طرف دیگر فقط بدان سبب برای ما دست یافتنی و بارآور است که این دیگری یکی از چهره‌های شخصیت بالقوه ماست، وجودی است در گوشت و استخوان‌ما، چون بدر هستی خود ماست .

پس بدین معنی قهرمان تراژیک که شناساننده ماست ، چون خودماست. با این کار ما را تسکین می‌دهد و آزاد می‌کند ، رهایمان می‌کند اما فقط به آن خاطر که دوباره برای نبردی تازه خویشتن را گرد آوریم . زیرا در کار عشق که به سوی آن می‌رانندمان پیوسته ما را باز می‌آفریند . او به شکل بندی تنها اکتفا نمی‌کند، بلکه پیشاپیش، شومترین سر نوشت و جسورانه‌ترین طبیعت ما را فراهم می‌آورد . به یاری او ما می‌توانیم این سر نوشت و این طبیعت را بر خود هموار کنیم . آنتیگنه ما را به سوی زندگی موهوم و بیگانه‌ای نمی‌خواند و نمی‌آفریند بلکه او چهره نا بتر خود ماست . اگر بگوئیم ماجرای قهرمان را در تخیل خود جان می‌بخشیم تا تمایلات قهرمانی مبهم خود را بر آوریم و به ارزانی و بی‌خطر خویشتن را از چنگ برترین توقعات هستی - نیاز به عظمت - برهانیم ، نشانه آن است که نه تنها از چند و چون تراژدی و لذت تراژیک هیچ نفهمیده‌ایم ، بلکه آن را دگرگون ساخته به پستی گرایانده‌ایم .

لذت تراژیک با کمک به کشف چگونگی سر نوشتمان می‌کوشد به منزله اصولی باشد که ما را هر چه بهتر با جهان هماهنگ می‌سازد و نیز چون خردمندانه‌ترین و سخاوتمندانه‌ترین کاربرد ذخایر پنهان ما باشد . لذت تراژیک چنین است و می‌خواهد چنین باشد . شعرای یونان نیز آن را همین گونه درمی‌یافتند. این ، هرگز چون گریزگاه

دام زندگی و فرار از خویشتن به سوی عوالم سحرآمیز هنر نیست بلکه پرداختن به حقیقتی است که هستی جماعت بسته به آن است.

لذت تراژیک تولد جدیدی است، آزمایشی سختی است که تغییرمان را ممکن می‌گرداند. اگر جز این باشد، اگر فقط تفنن فکری و یا تحریک لذت بخش بیماری قهرمان‌جویی ما باشد، نه تنها هیچ است، بلکه فریب شرمبار و زهرمرگ‌آوری است. اگر نمایشنامه از ما بخواهد که فقط در تئاتر و با واسطه، آنتیگنه باشیم، بگذار تا تراژدی پایمال و چنین نمایشنامه‌ای پاره‌پاره گردد. لعنت بر این شعر ایده‌آلیستی فریبکار در جماعت انسانهایی که بخواهند آدم بمانند و هنر، پیشه‌آدم بودن را به آنها بیاموزد.

آیا می‌توان گفت که باید انتظار داشت آخر کار همه تماشاگران آنتیگنه باشند؟ نه، و در حقیقت حتی یکی هم نیست. آنتیگنه در تراژدی سوفوکلس هر چند تنها و هر چند سرشار از فضائل قهرمان‌وار باشد، هرگز از جانب شاعر چون سرمشق یگانه جهانی معنوی که در برابر دیدگانمان می‌گسترده و می‌کوشد به مدد وی نیرویمان را بکار بندد، برگزیده نشده است. هستی آنتیگنه تنها در رابطه با شخصیت‌های دیگر نمایان می‌شود.

تحلیل درام نیز در همین اصرار ورزیده است. آخر تراژدی باستانی هرگز موجودات انسانی و حتی قهرمانها را چون مواد شیمیایی تجزیه پذیر نشان نمی‌دهد. هیچ قهرمان برای خود و جداگانه‌ای وجود ندارد و خویشتن را به وسیله خود نمی‌شناسد. همچنین است در مورد خود ما. آن چهره‌ای از ما که دختر ادیپوس بدان جان بخشیده است خویشتن را نخواهد شناخت و به جهان نخواهد آمد مگر

در نبردی که تمامی درام باشخصیتهای متضاد و ندهای مخالف خویش، در وجود چندگانه و تقسیم شده ما برانگیخته است. يك درام، يك جمع كامل است؛ كشاکی از تمایلات و جنگی درونی را در ما راه می‌دهد. درام نه در برابر ذهن ایمنی جوی ما، بلکه در جسم و روح پیوسته ما که درگیر و دارند و از این درگیری به خود می‌لرزند، كشاکی نهایی فضایل را جای می‌دهد. و چون این فضایل همگی طبیعی و مشروع است در ما راه می‌یابد. فرجام درام که هیچیک از آنها را نمی‌کند برای آنکه هر يك را به ترتیب در ما جای دهد، خواهان پیوند و آمیختگی قوای بفرنج است. و این در مورد اشخاص گوناگون، بنا به طبیعتشان مختلف است ولی در هر حال هر يك از ما را برای بهتر زیستن آماده می‌گرداند.

*

اکنون که بار دیگر این ملاحظات گفته شد باید به درام و شخصیت‌های آن باز گردیم تا همانندی آنان را با خودمان دریابیم و گوناگونیهای متضاد زندگی را که تراژدی در ما می‌آفریند و سرانجام آشتی می‌دهد، بنمایانیم. همچنین نشان بدهیم که تراژدی لذت در بر گرفتن وحدت جهان را - که بر ایمان ضروری است - به ما می‌بخشد. ولی اگر ما را آرام می‌دارد فقط به خاطر آن است که در پیچ و خمهای هیجان-انگیز خود کشمکشهای تازه‌ای بیار آورد، کشمکشهایی که ما را به سوی بازآفرینی مداوم خودش و خودمان می‌راند.

چون آنتیگنه مسئله فضایل را بمیان می‌نهد، و سوسه شیددی در منتقد راه می‌یابد که آن را نمایشنامه‌ای برای اثبات نظریات و شخصیتها را فقط نشانه‌های استعاره‌ای فضایی که بروز می‌دهند، بداند.

اگر آنتیگنه را کشمکش اصول بیندازیم بیش از هر چیز در ارزیابی آن اشتباه کرده‌ایم. هیچ چیز نمی‌تواند تا این حد لذتی را که از آن برمی‌گیریم تباہ سازد. از طرف دیگر هیچ چیز به اندازه این فکر که آفرینش شاعر از مجرد به منجز کشیده شده با جریان کار خلاق وی متناقض نیست. آنتیگنه رقابت اصول نیست، کشمکش هستی است. شخصیت‌های درام چون نیرومنداند. درست همین نیرومندی، همین سرنوشت نهاد آنهاست که برپهنه افکار روشنی می‌بخشد.

پس برای دست یافتن به عمق اثر سوفوکلس و تشخیص لذت‌فالی که این اثر نثارمان می‌کند باید از همین اشخاص، از هستی‌زخمکین و مغلوب آنها آغاز کرد.

با بی‌میلی از سربگیریم، در فکر معنای ماجرای هیچ‌شخصیت جداگانه‌ای - هر چند بلندپایه - نباشیم. یک شاعر بزرگ که هرگز به طراحی یک شخصیت ممتاز نمی‌پردازد، وجود او در هر یک از آفریدگانش است، آفریدگانی که ما را به آنها می‌پیوندد، ما را به درونشان راه می‌دهد و چون مترجمی یاریمان می‌کند تا سخنشان را بشنویم. اگرچه سخن آنان نخست عجیب و بدآهنگ می‌نماید ولی آخر الامر همه به یک صدا حرف می‌زنند، به صدای شاعر که از آن خود ما شده است.

در میان همه شاعران، شاعر تراژدی - چون شاعر تراژدی‌است - صدای خود را فقط از راه «دشمن - کودک»هایی که در او و در ما می‌جنگند - و چون ما و او مجموعه آنها هستیم دوستشان داریم - به ما می‌شنواند.

آنتیگنه و کرین دیوانه‌وار باهم می‌جنگند. چرا جنگشان چنین سهمناک است؟ زیرا بی‌تردید هرگز دو موجود چنین همانند و

ناهمانند وجود نداشته است. خصال یگانه، روحها متضاد. اراده‌ای انعطاف ناپذیر، اراده‌ای مشحون از سرسختی بی‌چون و چسرا، و صلح به بی‌مدارایی که برای هر روح قاطع ضروری است.

همسرایان در گفتگو از آنتیگنه می‌گویند:

«اونیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد.»

آنتیگنه را «رام‌نشدنی» نامیده‌اند، او سنگدل و «خشن» است مثل ادیپوس. او تا آن حد به خود سختگیر بود که چشمهایش را برکند و دخترش تا آن حد که خود را بدار آویخت. آیا این دو نسبت به دیگران چقدر سختگیرند!

اما دختر ادیپوس خواهرزاده کرئن هم هست. در فرازگاه عظمت که هر يك می‌کوشد در آن جای گیرد، همین جان‌سختی وجود نگاهشان می‌دارد.

کرئن، آنتیگنه را دارای «طبیعت جان‌سخت» می‌نامد. غافل از آنکه با چنین توصیفی خود را وصف کرده است. او لاف می‌زند که طبایع جان‌سخت اغلب زودتر دردم می‌شکنند، مانند آهنی که در آتش سخت شده باشد و بسیار محکم بنظر آید. اما گفتگوی وی از خطر کردن آنتیگنه پیش‌آگهی ماجرای خود اوست.

1. Risquer

مهتری گر به کام شیر درست شو خطرکن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و دولت و جاه یا که مرد است و مرگ رویاروی
(حنظله بادغیسی)

... اندر نخستین کارزار خطر کرد که تاج در میان دوشیر آشفته
تهادند بر تخت، و بهرام با گرز برفت و شیران را بکشت و بر تخت نشست.
مجله التواریخ والقصص - تصحیح ملک‌الشمراء بهار ص ۶۹

دیدم می‌شود که اراده خود او به آن سرحدی می‌رسد که با یک ضربت تهدیدهای تیرزیاس درهم می‌شکنند .

آنتیگنه و کرئن در برابر دیگران و نیکخواهانان دارای عکس‌العمل دفاعی یکسان هستند . حتی مهربانی کسانی را که برای نجاتشان می‌کوشند با خشونت یکسان رد می‌کنند . آنتیگنه در برابر ایسمنه و کرئن در برابر هایمن مانند نقشهای متقارن سردری هستند که در آنجا شیاطین عظمت یکه‌تاز ، با خشم و قهر ، گذرندگان را زیر پا له می‌کنند . غضب افسارگسیخته و تحقیرآمیز یکسان ، و همان ناسزا در برابر آنکه می‌کوشد تا نرم‌شان کند یا حتی لحظه‌ای به فکر وادادشان . راه خود را یگراست دنبال می‌کنند . مهم نیست که به نظر ما حق داشته باشند یا نه . آنچه به حساب می‌آید وما را از همان آغاز قانع می‌کند ، وفاداری هر یک از آنهاست به خویشان . کرئن نیز مانند آنتیگنه در این مورد وفادار است . اگر تسلیم دوستدار و ناصح خود گردد به تمهدی که در قبال خویشان پذیرفته ، خیانت و ردیده است . تعهد باز نایستادن و رفتن اگر چه تا مرگ .

در حقیقت تعادل جهانی که هر یک به جان سختی می‌کوشد تا بنانهد به همین وابسته است . تنها با یک تزلزل اراده این جهان هواد می‌شود . وقتی کرئن بزانو درآمد استواری جهانی که وی نوید می‌داد ، بر باد شد .

این است سبب آنکه آنتیگنه و کرئن از دوستداران خود نفرت دارند . به نظر آنان عشقی که آنان را از کارشان بازدارد ، که پا پیای آنان در کارشان شرکت نجوید ، چنین کشش قلب ، نه عشق است و نه شایسته عشق . آنتیگنه به ایسمنه می‌گوید :

« دوست ندارم کسانی را که فقط در حرف دوستم دارند.»

و همچنین :

« زندگی را برهان ، مرا به یاری تو نیازی نیست . »

هر که همراهشان نیست دشمن راهشان است. کرئن به هایمن

می گوید :

« فرزندان ما اگر دوستانمان را دوست ندارند و به دشمنان

بدکردارمان بدی نکنند، به چه کار می آیند .»

« یا تمام یا هیچ ، این است آنچه یکی بر پسر و دیگری بر

خواهرش تحمیل می کند . آنها همین مطلق جویی خود را می طلبند .

طبیعت آنتیگنه به اندازه کرئن « خودکام » است .

حرف اصلی را بگوئیم : تعصب یکسانی بر هردو چیره است .

هر دو يك « فکرناب» دارند ، موضوع واحدی چنان هردو را خیره

کرده است که هیچ چیز دیگری نمی بینند : آنتیگنه را جسد به خاک

ناسپرده برادر و کرئن را تخت و تاج تهدید شده . آنها برای این

واقعبیت همه چیز خود را نثار می کنند و هر موهبتی ، حتی زندگیشان

را نیز فدای آن می کنند . آنها برای يك ورق که داشتن آن برایشان

دارایی مطلق است - بدلخواه با تمام هستی خود قمار می کند. قمارباز

هر چند متعصب باشد فراز و نشیب برد و باختی را که به يك دست

بستگی داشته باشد می داند .

خشم کرئن و آنتیگنه هر لحظه همین لذت سرشار زندگیهایی را

که چون قماری به مویی بسته اند ، نصیبمان می سازد . وجود آنان در

خدمت عشقشان است که به مانع برخوردده است ، نه « طرز تفکر» شان.

وجود ما نیز که همبگونه مجهز شده است ، در نبرد بسا مرگ ، با

همان میل به سخی و همان خوار داشتن خطر، دلهره و شادی زندگی در گیرودار را بیشتر می‌چشد .

هر عظمتی می‌خواهد یگانه باشد تمصب آنتیگنه و کرئن همین بهانه تاریک روح آنان را روشن می‌سازد . منتقدین پرسیده‌اند چگونه ممکن است آنتیگنه یکباره هایمن را چنان فراموش کند که کرد . آنها رفتار وی را در برخورد با ماجرای هایمن و تراژدی خود، تا آنجا که حتی نامی از نامزدش بر زبان نیاورد ، دور از حقیقت می‌دانند . همچنین بعضی از منتقدین دل نازک می‌خواهند مصرعی را که شاعر در دهان ایسمنه نهاده به آنتیگنه نسبت دهند :

د آه ، هایمن عزیز ، رفتار بدرت با تو چه بیرحمانه است اله
آنها گمان می‌کنند این د هایمن عزیز ، از خشونت تحمل‌ناپذیری که آنتیگنه را منجمد ساخته است می‌کاهد و او را دل‌انگیز می‌کند . اما دست بردن در نوشته سوفوکلس برای تحمل‌پذیر ساختن آنتیگنه لزومی دارد ؟ آیا سکوت او در مورد هایمن چنین در نیافتنی و بالاخره تکان دهنده است ؟ در حقیقت این سکوت فراموشی معشوق و شادی‌هایی که عشق هایمن به وی نوید می‌دهد نیست . صحنه‌ای که دختر جوان برجوانی و بی‌شوهری خود مویه می‌کند نشانه همین است . آیا در چکامه شگفت‌انگیزی که در آن به سبب نزدیکی مرگ ، عشق به زندگی و شادی‌هایش بتمامی بروز می‌کند ، از سخنان دل‌انگیز «مالامال نمی‌گردیم ؟ مه‌نذا اگر در چنین لحظه‌ای - و به طریق اولی هنگام نبرد با کرئن - آنتیگنه از هایمن نامی نمی‌برد ، به خاطر آن است که وی از روی اراده افکار خود را بر بدبختی بیمانند برادرش متمرکز ساخته است ، به خاطر آن است که تمام نیروهای وجود حساس خود را برای خدمت به عشق خواهرانه‌اش گرد آورده

است . آنتیگنه می‌خواهد فقط و فقط خواهر باشد . احساساتی وی را از عشق پاك به پولونیکس باز می‌دارند . وی اگر تمام آنها را به بیرون از خود نراند لااقل به اعماق وجودش می‌راند تا بر اهمالش اثر نکند . تاریکیهای وجود کرئن را نیز به مسدد همین خصال می‌توان شناخت . وی مردی هوشیار است ، او هدف خود - فرمانروائی در نظم - را بروشنی می‌بیند . او پسر ، زن و شهر خود را دوست دارد . بیشك این دوستی خودخواهانه است ، به خاطر لذت ، اقتخار و سودی است که از این اموال متعلق به خود بجاصل می‌آورد . ولی در هر حال به تناسب عشق خود و به مثابه فرما نروای خوش‌قلب خانواده و دولتش ، دوستان دارد . پایان درام قدرت دلبستگی او را به کسانش نشان می‌دهد . چطور می‌شود که این مرد صاحب نظر - وخواهان بهره گرفتن از نعماتی که زندگی به وی ارزانی داشته - در مشی زندگی و بکار بردن قدرت ، خود را چنین محدود نشان می‌دهد ؟ چطور نمی‌تواند حتی یکی از سخنان معسول فرزندش را بپذیرد و صدای وی را که می‌گوید : اگر می‌خواهی يك تنه در برابر عقیده همگان بایستی نابود خواهی شد ، نمی‌شنود ؟ حقیقت این است که در این تاریکیها هیچ چیز ناروشنی وجود ندارد . طبیعت کرئن - مانند آنتیگنه - چنان است که تمامی وجود خود را وقف هر کاری که بعهده گرفته باشد ، می‌کند . مصمم به مبارزه با عصیان و هرج و مرج ، یکر است مبارزه را تا پایان ادامه می‌دهد ، هر چند به بهای زندگی تمام شود . بالاخره وسوسه و کوری فکر ثابت او بخصوص از اینجا آشکار می‌شود که عصیانی را که می‌خواهد از راه مجازات جسد پولونیکس ، و سپس آنتیگنه ، سرکوبی کند در جاهایی

می‌بیند که اصلاً وجود ندارد. عصیان چون کابوسی همه‌جا خود را بر سر راه وی قرار می‌دهد و ناچارش می‌کند تا او را در هم شکنند. نه تنها آنتیگنه، بلکه سرباز را نیز که گمان می‌کند اجیر دشمنانش شده است ابلهانه عاصی می‌بیند... حتی دخترک مهربان، ایسمنه را هم توطئه‌گری خطرناک می‌شمارد. سخنان احتیاط‌آمیز و شرم‌سارانهٔ همسرایان نیز به نظر وی عصیان است. اندرزهای خردمندانهٔ پسرش که جز به فکر استحکام قدرت وی نیست عصیان است. سکوت نیز چون پیچ مردم شهر عصیان است. هشدارهای سخت تیرزیاس، —پیشگوی آزمند و اجیر توطئه‌گران خانواده و دولت‌شهر— نیز عصیان است. نه تنها در تصمیمی که گرفته بلکه در این دنیای خیالی که آنتیگنه دور و بر او ساخته و می‌کوشد تا اختیاردار آن باشد، کرئن زندانی خصال خویشتن است و امان نمی‌دهد هیچ چیز به آن راه یابد، نه عشق به فرزندی، نه عقل سلیم، نه ترحم و نه حتی منفعت و درک وضع خود وی. چه کسی این وسوسه را درم خواهد ریخت، این محاصرهٔ عجیب را خواهد شکست و این حصار را که کرئن به دور خود بر آورده است فرو خواهد ریخت؟ تعصب او وی را تنها و آماج همگان کرده است. حتی به آنان که می‌خواهند وی را نجات بخشند چون دشمنان خود می‌نگرد: «کمانداران، همگی مرا به تیر بزنید... من آماج جاننداری

هستم...»

و ما نیز آماج تیر آنان شده‌ایم... در این سرسختی ضروری اراده‌ای که در گیرودار نبرد است بر سر هستی، در این جمود فکر که چون یکی از شرایط عمل پذیرفته شده، کرئن نیز چون آنتیگنه به منزلهٔ تصویر خود ماست. در افسار گسیختگی کور ارادهٔ ما، در سخت‌جانی فکر ما که به سوی هدفی می‌شتابد، این تعصب قهرمان‌وار ما را نیز هدف

گرفته‌است و به‌ما دست می‌یابد. پس از این تهدید تنهایی - که مکتب و دام ارواح مطلق طلب است - کوشش ما را به‌سوی عظمت ، زهر آگین می‌سازد .

اگرچه خصلت قاطع آنتیگنه و کرئن ظاهرأ یکسان است ، ولی بتنهایی یکسانی دچار نشده‌اند . باوجود این شباهت عجیب خصال ، تعصب به‌خودی‌خود بهیچ‌وجه آماج نمی‌گردد . تحمل‌ناپذیری و قاطعیت برای هر روح مبارزی شکل ضروری و یگانه شکل مفید برای مبارزه است . اما در حقیقت در مبارزه کیفیت روح است که بحساب می‌آید و انسان‌رایی‌نمایاند نه خصال . آنتیگنه و کرئن به نیروی اراده همانند خود ، نه تنها یکسانی عجیب خصال بلکه در عین حال کیفیات روحی چنان متفاوتی از خود بروز می‌دهند که امکان شبیه‌دانستنشان ناگاه تعجب‌آور می‌نماید .

به‌همان اندازه که حاشیه خصال یکسان برش یافته ، محتوی روحها متفاوت است . به‌سبب همین اختلاف است که به خلاف معمول ، آنتیگنه راه‌گریز از تنهایی را - که کرئن زنده‌رادرهم خواهد فشرود - در مرگ تنها می‌یابد .

به‌این ترتیب ، در این دو شخصیت ، دو اراده هم‌توان ولی متوجه قطبهای متضاد دیده می‌شود . یا - اگر این کلمه قطب بتواند رساننده معنای طرز تفکری باشد که از خارج جریان تفکر را هدایت می‌کند - بهتر یگوئیم دو اراده درونی و مضمحل در ساخت‌شخص با دو آئین زیست ، با دو قانون کشش متضاد عمل می‌کنند . دو اراده مساوی با آثار متضاد .

آنتیگنه‌دارای روحی‌است سرشار از عشق . آنتیگنه با ظاهر خشن ، ملاحظت باطنی معشوقه‌ها را دارد ، همچنانکه شعله آن را هم

می بینیم. این مهری عمیق و عشقی آتشین و تقریباً بیهوده است که وی را آنچنان ساخته که هست، و چنین غلیان فداکاری، نیروی مردان و سرسختی و بی‌اعتنائی به‌وی بخشیده است. زیرا وقتی که آدم عاشق است، ملاحظت به خشونت و خدمت خاضعانه به تحقیر و خوارداشتن همه، مگر معشوق تبدیل می‌گردد. و عشق به‌کینه بدل می‌شود. آنتیگنه را گردباد عشق نیرومند به‌سرمنزلی می‌داند. هر که از همراهی با وی در این راه سر باز زند - بخصوص ایسمنه که چون خود وی مهربان است - مورد نفرت اوست.

مردگانی که او دوست می‌داشت، و هنوز هم که زنده است دوستان می‌داند، آنها که پیوسته «کسان من، محبوبان من» می‌نامدشان، فرمانروایان روح او هستند، درمیان همه، این «برادر محبوب»، این برادری که از آرامگاهی خاکی بی‌نصیب مانده و نگذاشته‌اند بر او اشک بینشانند، این پیکری که به‌وضعی تنگین و شرم‌آور به درندگان سپرده شد، این «برادر نازنین»، همان فرمانروایی است که همه چیز به وی داده است. فقط پولونیکس توانسته است مرگ‌ها را برای او گرامی‌سازد تا نه تنها آن را بپذیرد، بلکه در هیجان سروری عمیق، درشادی اشک‌آلودی چنان شدید که رنج را چون ترانه‌ای می‌گرداند - آن‌را در آغوش کشد.

مانند هر هیجان، مشملی پنهان این عشق را شعله‌ور می‌داند. در این آتش‌دان سرانجام هر عشق دیگری محو می‌شود و در برابر فروزش خیره‌کننده یک شعله، رنگ می‌بازد، حتی قطعی‌ترین و محقق‌ترین آنها که از آن پدر و مادرش باشد و مطلوب‌ترین آنان که از آن شوهر نیافته‌اش، هایمن و فرزندان‌های که از او نیامورده، باشد. باید سرانجام تمام این عشق‌ها را فراموش کند و در همان لحظه‌ای که افسوس آنها را می‌خورد و مهر بانی

ضروری را به قلب خود راه می‌دهد، تا حد نفی همه آنها پیش برود، زیرا پس از این، تنها يك عشق فراخنای روح او را فرامی‌گیرد، عشق به برادر. و باید هنگامی که در مرگ به این برادریگانه و بی‌همتا می‌پیوندد قلب یکپارچه خود را نثارش کند. شوق محض و استبداد بی‌چون و چرای او در قطعه شکفت‌انگیزی مجسم می‌شود که بسیاری از متأخرین آن را نفهمیده‌اند و پاره‌ای از آنان - حتی کوتاه‌کوشیده و یا آرزو کرده‌اند که سوفوکلس را مبدأ آن نشانند.

این همان قطعه‌ای است که در آن آنتیگنه با توانایی می‌گوید آنچه برای برادرش کرده است برای هیچ شوهر یا فرزندی نخواهد کرد. چرا؟ می‌گوید چون وقتی پدر و مادر مردند هرگز برادریگری نمی‌توان داشت. کاش توجه داشته باشیم. در اینجا چیزی جز يك سفسطه احساسات، جز کوششی عادی (از نظر روحیه یونانیها بسیار عادی) برای منطقی جلوه دادن حرکت نخستین روح وجود ندارد. این انحراف به روشنی تمام شدت بینهایت هیجان را که منجر به آشفتنگی آنتیگنه و نفی هر چه غیر از منظور می‌گردد، نشان می‌دهد.

برادرش همه چیز اوست. باوی چون عشقی پایا ناپذیر پیوند می‌یابد. در مرگ هم همراهش می‌کند. و پیوسته ثابت قدم است.

«پس از این جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیر است. گرامی در کنار آنکه دوستش دارم می‌آرم... برای همیشه زیر خاک خواهم خفت.» در حقیقت بهیچ وجه اندیشه، استدلال یا اصلی نیست که وی را بدین سو می‌راند بلکه او پیوسته به دنبال رهنمون قلب خویشتن است و بر افر و خنگی احساس است که وی را به مرگ می‌افکند. ایسمنه از همان نخستین لحظه همین را به وی می‌گوید:

«تو از عشق شعله‌وری آنتیگنه، اما از عشق به مردگان.»

و باز هم :

« پس برو ، آنتیگنه ، برو دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری . »

ولی در حقیقت خود آنتیگنه در مصرع بی‌مانندی که اعلام می‌دارد به پولونیکس ، دشمن میهنش نفرتی ندارد ، به بهترین وجهی طبیعت خویشتن را بازمی‌شناساند :

« من برای مهرورزی به دنیا آمده‌ام . »

طبیعت ناب مهرورزی که هیچ محدودیتی برای عشق قائل نمی‌گردد...

اما ترجمهٔ این جملهٔ فشرده و پر یونانی بسیار دشوار است. آنتیگنه می‌گوید « من به دنیا آمدم ، این طبیعت هستی من است ... » « برای مهرورزی برای پذیرش و نثار آن ، برای زیستن در مدینهٔ عاشقان . » اشتباه نکنیم ، عمل آنتیگنه را پیش از آنکه تقدیر خدایان رقم زند طبیعتش موجب می‌گردد. در او عشق ، اولیه و دما در زاد « است ، و این به سبب محبتی است که وی به برادرش دارد و آن قوانین جاویدان و نامدونی را که نجاتبخش و بند در خویشتن کشف می‌کند. این قوانین را بهیچ‌روی از جهان برون نمی‌گیرد ، اینها قوانین خودقلب او هستند . دست کم باید گفت که از راه قلب خود و در هیجان عشق است که وی به ارادهٔ آسمانی و روشنی خواستهای روح خویش راه می‌یابد. عشق آنتیگنه زمینی و به همان معنای عشق به يك بدن است. آنتیگنه تمام نیروی طغیان در برابر ارادهٔ آدمیان ، تمام نیروی تسلیم به خدایان را از عشق به بدن برادرش جذب می‌کند.

عشق را با توانایی راه‌گشا و نیروی زاینده‌اش بشناسیم. اگر ارس آنتیگنه را به‌مرگه می‌کشاند ، و اگر این ارس مانند هر ارس

دیگر خودخواه و حموداست و بنظر می‌آید که روح آنتیگنه را بر هر چه جز مصلحت برادرش می‌بندد، دعوض آریا هم‌او- ارس زاینده و حیات‌بخش- نیست که این‌زن را برای بارور ساختن بذر ایزدان مهیا می‌گرداند؟ آیا هم‌او نیست که وی را از برترین واقعتی که در دنیای سوفوکلس وجود دارد از کلام مینوی، بارور می‌سازد؟ آنتیگنه آستن این کلام است و باطمینان بیمانندی آن‌را به جهان می‌آورد، اکنون این میوه شکفت در عشق وی بارور شده‌است دیگر مرگ را به چیزی نمی‌گیرد: «قوانین ایزدان از آن دیروز و امروز نیست... به گمان من مرگی زود رس، برایم موهبتی خواهد بود... بدبختی این بود که از بی‌آرامگاهی برادر مرده‌ام در رنج باشم... دیگر هر چه پیش‌آید برایم یکسان است...»

شهادت به قانون آسمانی، موهبت زندگی و عشق به برادر در آنتیگنه ابدی است.

اینست هدف آنتیگنه در عشق، او ارشاد فنا بخش عشق را می‌پذیرد و هر چند کوریش را می‌شناسد ولی از نگاه روشن بین آن‌که به قلاب زندگی می‌نگرد، از این صلاحیت پیام‌آوری که به ارواح توانا می‌بخشد نیز بهره‌ور می‌گردد.

آنتیگنه سرشار از عشق است و کرمین سرشار از عشق به خویشتن. بی‌تردید کرمین بنحوی کسانی، زنی، پسرش و چیزهایش را دوست دارد ولی تا آنجا که معرف و در خدمت قدرت وی باشند، افزار و براهین «من» او باشند. یعنی که دوستان ندارد خوشبختی آنها برایش بی اهمیت است، فقط مرگشان برای او دردناک است. وجود آنها برای او یکلی دست نیافتنی است. سراپا به خویشتن می‌پردازد و بجز این نه چیزی را درمی‌یابد و نه کسی را، بی‌آنکه درباره‌ی خویشتن نیز

نظر روشنی داشته باشد .

از هر عشقی بیگانه است . هر عشقی تا خود را بنمایاند راه نفوذ در وی را نیز سد می کند . چنین است عشق ایسمنه به خواهرش و هاین به آنتیگنه . عشق - بیرون از جفت گیری - به نظر او جنون است . وقتی که از او می پرسند آیا واقعاً نامزد پسرش را به مرگ محکوم خواهد کرد ، با خشونتی که ناشی از ناهمی می گفتگوی عشق است جواب می دهد :

«او برای بذرافشانی شیارهای دیگری خواهد یافت .»

اینگونه است که نه عشق را می شناسد و نه پسرش را .

کرنن از عشق نفرت دارد و آن را تحقیر می کند . از آن می هراسد . از این چیزی که وی را ناچار می کند تا خویشتن را بر دیگران و بر جهان بکشد ، می ترسد . زیرا کرنن تا حد ضعف از باده قدرت مالا مال است . (و در این حالت یکی از نقاط ضعف خودما ، بخاطر می آید) بهت آور است که با وجود تمام خصوصیات قدرت ، عمل کرنن سرانجام چون ناتوانی کامل آشکار می شود . این مرد حقایق بی چون و چرایی را عرضه می دارد ، شوره زار طبیعت وی که از عشق می گریزد ، این حقایق را بی بار می دارد . يك لحظه چنین بنظر می رسد که کرنن هنگام دفاع از شهری که خیانت پولونیکس و خودسری آنتیگنه تهدیدش می کند ، خویشتن را وقف واقعیتی کرده است که از وی والاتر است . در مبارزه برای حفظ نظم عمومی ، در نبرد با کسانی که هرج و مرج طلب می خوانندشان - هاین نیز از آن جمله است - کرنن نخست دلالی می آورد که برای ما کاملاً قانع کننده است . ما می دانیم اجتماع هنگامی که گرفتار خطر بزرگی است ، در برابر آنتیگنهها نیازمند دفاع است . ما می دانیم که کرنن در اظهار اعتقاد به ملتش دست به هیچ دغلی و ترفندی نمی زند ولی هیچ عشقی هم به آنها ندارد . طبیعت کرنن اصولاً بی بار است . هر حقیقتی که وی بیک درستکار

آن باشد بر این زمین بایر چون خوشه‌هایی است با دانه‌های تهی .
 وقتی کرمن به خاطر شهری که زندگیش تهدید می‌شود، از خشم
 می‌لرزد، آیا بیشتر از ترس و بویژه از ترس خویشتن نیست؟ ته‌دل این پادشاه
 بزرگ ترس‌خانه دارد. ترس همیشه همزاد نا توانی است. کرمن دوروبر خود،
 که هر دم دیوارهای ترس بیشتر آن را در بر می‌گیرد ، جز دشمن و توطئه
 چیزی نمی‌بیند. شهر به زبان پیر مردان بوضوح با وی سخن می‌گوید ،
 ترس وی را تهود می‌بخشد تا نپذیرد. ایزدان با وی سخن می‌گویند وی
 کفرهای وحشتناکی گوید زیرا به ایزدان تیر زیاس مظنون است که مبادا به
 اردو گام مخالفانش پیوسته باشند. بتدریج که نمایشنامه پیش می‌رود، حصار
 هم که وی با خطابه تاجگذاری میان خود و مردمش بر آورده بود چون
 پرده نازکی پاره می‌شود . حوادث ناگزیرش می‌کنند تا آنچه را که
 خود نیز پنهان می‌داشت ، بی‌پرده بگوید . دیگر شهر پادافره
 خیانتکار را نمی‌طلبد بلکه هول است که بر «من» وی چیره شده است.
 این «من» در هزیمتی ناگزیر ، می‌کوشد زیر پرده‌ای از حقایق که از
 تسهلات عشق چیزی بر ذمه ندارد خود را برهاند . در اینجا است که
 برهنگی هراسان خود را در برابر آدمیزادان و ایزدان آشکار می‌سازد.
 مردی که با سرافرازی تمام خود را مدافع نمونه‌وار شهر می‌خواند ،
 دیگر در برابر دیدگان ما فردی عادی بیش نیست .

و نیز به سبب آنکه کرمن قدرت‌شخص خود، شخصیت یگانه خود و
 امتیازی را که به گمان خویش بر دیگران داشت ، دوست می‌دارد - آیا
 این دوست داشتن است؟ - سرانجام اسیر تنهایی می‌شود . او فرزند ،
 زن و قدرتش همه را یکباره از دست می‌دهد . حالا دیگر توی پوست
 بینوای خودش که بیهوده از قدرت دروغین باد شده بود ، افتاده است.
 آنتیگنه نیز، همانطور که گفتم هنگام ترك زندگی تنها بود . وقتی که

به آهستگی به سوی دخمه‌اش می‌رفت تا در آن زنده‌یگور شود ، هیچکس حتی همسرایان ، بر سرنوشت وی اشکی نیفشانده . بسا وجود این تنهایی دردانگیز آنتیگنه فقط ظاهری است . این همان تنهایی است که برای هر انسانی در آخرین نبرد ضروری است . ولی این ، تنهایی روح نیست . حتی در این لحظه آنتیگنه مردگانش و برادر محبوبش را در خویشتن دارد . عشق او را به وحدت ازلی می‌رساند . در صورتی که کرمن - اگرچه از شفقتی که شاعر نصیب زادگان رنج‌دیده نبوغ خود می‌سازد ، احاطه شده - گرفتار تنهایی بیابان - واری بنظر می‌آید ، ایزدانی که می‌خواست احثکار کند خودش را زدند ، شهردهایش کرده است . مردگان وی ، این پسر و زنی که بیرحمانه فدای جنون «من» او شده‌اند - در جان و دلش وجودهایی گرمی بخش نیستند و زندگی گرانها و پرباری ندارند ، و در نظر او که هنوز هم می‌کوشد مسخرشان کند نقشهایی بیش نیستند .

مهمذا همین کرمن ، همین کرمن وحش‌زده و بینوا ، این نماینده خطاکاری بشری را نیز شاعر نه چون هشدار ، بلکه چون وجودی برادرانه در ما جای می‌دهد . در تمام طول درام و مخصوصاً در این آخرین دقائق ، بنیروئی هر چه تمامتر چون پاره‌ای مسلم از شخصیتمان ، در ما زیسته است . بی‌تردید خطاکار است ، ولی چنان بدخطاهای خود ما نزدیک است که نمی‌توانیم وی را با تفرعن ، از نظر گاه اصول مجرد ، محکوم سازیم . کرمن در تجربه تراژیک ما سهیم است . او بنا به روش خود - یادرجای خود - محق بود و باید همان کاری را بکند که کرد تا شعر سوفوکلس بتواند میوه خود را در ما بیار آورد . این میوه شناسائی تام شخصیت چندگانه خودمان و جهانی است که عمل در آن بر وی مقدر است .

پس ما در عین حال آنتیگنه و کرئن و کشمکش آنها ایم . این یکی از تابناکترین خصائص نبوغ و هنر سوفوکلِس است که ما را به شیوه‌ی خودمانی در زندگی هر يك از شخصیت‌ها راه می‌دهد ، بنحوی که وقتی آنان خود را به ما می‌نمایانند و بیان می‌کنند ، جز آنکه محققان بدانیم ، کار دیگری نمی‌توانیم . چنین است که هر يك از آنان در ما سخن می‌گوید و زیست می‌کند : در آنهاست که صدای خود را می‌شنویم و زندگی ما کشف می‌شود . سوفوکلِس از آن نویسندگان نیست که ناشیانه به ما می‌گویند : این خطا کار است ، آن محق است . عشق وی به يك يك آفریدگانش چنان نیرومند است که هر يك از آنان در جایی که در جهان شاعر اشغال کرده ، محق است . با هر يك از آنان چون موجودی حقیقی و حقیقی که بر ما محقق است ، پیوند می‌یابیم ، حتی آن سرباز جوان وقتی که حرف می‌زند به نظر ما کاملاً محق است : حق نجات دادن جان خود و خشنودی از موفقیت در این کار - و ما نیز چون او خواهیم کرد . حق وفاداری به طبیعت خود ، که قسمت مهمی از هر طبیعت بشری است . حق زیستن روی زمین که مسکن ماست . و ایسمنه دمدمی نیز با طبیعت ملایم و ضعیف‌زنانه‌اش محق است که صاف و ساده با آنتیگنه جور مخالفت کند ، در ضعف شناخته و محسوس خود عاقل ، و غفلتاً در آتش زبانه‌کش فداکاری ، چون خواهرش نیرومند باشد .

و اگر آنتیگنه محق است ، و اگر بویژه در اوج تراژدی ، بر قلعه قهرمانی ناب که طبیعتش امکان دسترسی بدان را به وی بخشیده و از آنجا ما را فرا می‌خواند - کاملاً محق است کرئن نیز در برابر او و در نظر ما محق است . حقی عملی ، حقی به قراخورد سیاست ، در محیط الزام آور دولتشهری گرفتار جنگ . هر چند ما به

دنبال ددام - که کرئن را به سبب مشتبه کردن حیثیت خود با مصالح دولت ، و فقط به همین سبب ، خطاکار می داند ، کشیده می شویم ممهذا احساسات بشری خود را از او دریغ نمی داریم . خطای او چنان طبیعی و درجریان پر مخاطره اعمال سیاسی چنان محتمل است که نمی توانیم او را چون جزئی از خودمان ندانیم . از طرف دیگر ما نیز چون کرئن می دانیم که در شهری اسیر «هرج و مرج» ، در برابر آنتیکنه که بدلتخواه ، چون روحی خطرناک در هر جا و هر کس می دمدم ، همه کاری مشروع است . همچنین ما با ابهام تمام می دانیم - و بدبختی شهرهادر همین است - که غالباً کرئننها هستند که از آنها دفاع می کنند . آنها برای این کار ساخته شده اند و خوب یا بد انجامش می دهند : خود را بر سر آن آلوده می سازند و ناپود می شوند زیرا کمتر وظیفه ای است که اینگونه بهترین کارگر را در معرض اشتباه نابخشدنی بگذارد .

ممهذا کرئننها درخلال این خطاها ، نوعی وفاداری به طبیعت خود را حفظ می کنند . و طبیعت آنها پست است زیرا دولت را با اعمال خشن و سخت نجات می دهند نه با افکار شریف . این وابستگی میان زندگی عملی ما و پستی را چون یکی از ضروریات زندگی ، چون سنگین ترین جزئی از طبیعت خود ، بخوبی می شناسیم . پس ما هم پیش از آنکه از آتش سوزان آنتیکنه آفرورخته شویم ، از همان گل سنگین کرئن سرشته شده ایم . وانکار این چه سودی دارد ؟ در لذت تراژیک آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته ، آنچه مستلزم تلاش هنری وعاشقانه بیمانند شاعر است ، همین شفقت تیزبین ، همین اعتراف شجاعانه به برادری نسبت به «بد»هاست که شاعر از ما بیرون می کشد . آسان است که آنها را از خود برانیم . اما حقیقت هنر ولنت ما در این است که

باید به وجود آنها معترف باشیم .

بدین ترتیب سوفوکلس چهره‌های خفته وجود ما را بیدار می‌کند ، صداهای خاموش ما را بحرف درمی‌آورد ، بفرنجیهای پنهان ما را به روشنی خود آگاهی می‌کشد . آنچه در ما جستجو می‌شد و خویشتن را شرمسارانه در تاریکی خفته می‌داشت ، اکنون خود را می‌شناسد و آشکارا به خود می‌تازد . کشمکش شخصیتها از آن ماست و ما را بخطر می‌اندازد . ادامه آن ما را می‌لرزاند . ولی همچنین از شادی می‌لرزم وقتی که می‌بینیم گنجینه نامکشوف زندگی ممکن ما چنین آفتابی شده است ، از فرط لذت بهت‌زده می‌شویم . زیرا این گنجینه امکانات ماست که شاعر در برابرمان می‌گسترده . این ، تکوین است که جریان می‌یابد . بدو در شلوغی و آشفتگی نبرد ، ولی شاعر تراژیک آشفتگی زندگی درونی ما را درست بدان سبب عیان می‌سازد که به سامانش رساند . او می‌خواهد از کشمکش تراژیک لذتی بسیار برتر از برشمردن گنجینه‌های درونی ما بحاصل آورد ، می‌کوشد تا هر يك را درجا و ارزش خود تقویم کند . خوشبختانه بی‌آنکه گنجینه‌های باز یافته‌ها از دست بدهیم ، شاعر با موضوعهای تراژیک که در نبرد بایکدیگر زخم‌گینمان می‌کنند ، برای فریفتگی ما موسیقی ساحرانهای می‌آفریند که در ضمن تشریح کامل ما ، آماده‌مان می‌سازد و به نبردهای تازه می‌کشاندمان .

بنابراین تراژدی آنتیگنه چهره‌های وجود ما را دارای چنان تعادلی می‌سازد که در آن ، دنیای درونی ما - آئینه مجموعه اشیاء - خود را وادری و تشریح می‌کند . عمل تراژیک و لذتی که به ما می‌بخشد ارزشهای متضادی را که شخصیتها عرضه می‌دارند ، هماهنگ می‌سازد ، ارزشهایی که از نظر گاههای مختلف ، همگی ارزشمندند .

ولی دیگر بسته به هنر شاعر است که پس از بازی دادن آنها برضد یکدیگر و پس از تحقیق یکی به وسیله دیگری هر کدام را در مقام خود قرار دهد و یکی را به نسبت دیگری ارزشیابی کند. اینگونه ، یکی بعد از دیگری و یا بهتر یکی به وسیله دیگری، ما لذت بفرنجی زندگی ، گنجینه وجودمان و یگانگی و معنای آن را درمی یابیم . لذت مالک بودن تمامی زندگی با تمایلات فراوان و لذت برگزیدن جهت، آن.

ارزشها و شیوه های زندگی ارزشمند خود را می نمایانند، و بنظر می آید که یکدیگر را سبک سنگین می کنند تا آنکه تعادل جاندار خود را در ما بپست آورند. کرمن و آنتیگنه مانند دو قطب زندگی انسانی هستند که یکدیگر را می جویند تا بر هم متکی شوند و بالاخره نیز هر یک در جای خود قرار می گیرند.

در کرمن این آئین را که دولت بر قله اندیشه جای دارد و فرمانروای هر عملی است، می بینیم. در نظر کرمن دولت شهر خدمت به خود را بر زندگان تحمیل می کند و رفتار مدنی آنهاست که چگونگی مرگشان را تعیین می کند. وی می گوید تکریم پولونیکس ناسزائی است بر اته اگلس. کرمن به ایزدان اعتقاد دارد ولی ایزدان او بسختی زیر بار نظامی مدنی خمیده اند ، آنها نیز چون آدمیان خدمت به دولت را بر ذمه دارند . کرمن از ایزدانی که استواری دولت و در نتیجه تنبیه شورشیان را نخستین وظیفه خود ندانند بیگانه است. وقتی سخن ایزدان را - که جز این است - از دهان تیرزیاس می شنود کفر می گوید. ایزدان و راهبان یا کارگزار دولتند یا نیستند. ایزدان - همچنانکه در تاریخ بسیار دیده می شود، ملی شده اند. آنها از مرزها دفاع می کنند. آنها سر بازان مدافع مرزها را تکریم می کنند، هر کس - پولونیکس و آنتیگنه - در خارج و داخل نظمی که آنها برقرار

و تضمین کرده‌اند، قدرت مطلقه دولت را نپذیرد مجازات می‌شود .
 ماخطر بسیار بزرگ عصرمان، آئینی که بنا بر آن: «دولت مطلق
 است و افراد در برابر آن نسبی . . . دولت قدرتی است که به اراده‌های
 فردی اودش زندگی معنوی می‌بخشد» را شناخته‌ایم. غایت نظر کرئن
 فاشیسم است. در مقابل این دنیای کرئن که همه چیز در دولت است ،
 جهان آنتیگنه بسی فراختر است. در حالی که کرئن انسان و ایزدان
 و تمام ارزشهای معنوی را تابع نظم سیاسی و ملی می‌داند، آنتیگنه بدون
 نفی حقوق دولت، آن را محدود می‌کند. او به کرئن که به نام دولت حرف
 می‌زند، می‌گوید: فرمانهای مردمی هرگز نمی‌تواند برتر از آن قوانین
 جاویدی باشد که وجدان آدمی پاسدار آن است. آنتیگنه هرگز قوانین
 بشری را انکار نمی‌کند ولی وجود واقعیتهای مافوق آن را نیز اعلام می‌داد
 که در مورد او همان عشق به برادر است. واقعیتهای بیواسطه بی‌کتابی و کاهنی-
 بر وجدانش نقش بسته است. «قانونی نانوشته» او می‌خواهد که نظم سیاسی ،
 لااقل در این وضع خاص که او به این قانون خود آگاهی یافته، سرفروود آورد.
 این موهبت وجدان، مطلق است. مرزی که نظم سیاسی میان خوبی و بدی
 می‌کشد، در نظروای ازمیان می‌رود، در جواب کرئن که به وی می‌گوید:
 «اما رستگار و تبهکار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند»
 آنتیگنه به روشنی تمام پاسخ می‌دهد:

«آیا این سخنان برای مردگان معنائی دارد؟»

در حقیقت آنتیگنه حق کرئن را در کشتن وی انکار نمی‌کند. و
 تشخیص این بسیار مهم است. او به این خرسند است که با مرگ
 خویش - که آزادانه برگزیده است - اولویت آن نظم معنوی را که خود
 مظهر آن است ، بر نظم سیاسی اعلام دارد. نه بیشتر و نه کمتر. اود در وحش

واقعیتی دارد. بامرگ خود نشان می‌دهد که این عطیه از زندگی برتر است. همچنین درحالی که نظم کردن، درکارنهی آنتیگنه استومی کوشد تاوی را از میان بردارد، آنتیگنه درعوض کردن رانفی نمی‌کند و اگر کردن دولت باشد، مشروعیت وجود او را منکر نیست. آنتیگنه این کردن را که ما چون پاره‌ای از هستی خود شناخته‌ایم، ازما باز نمی‌گیرد و بهیچ وجه قلم‌نسخ بر او نمی‌کشد، بلکه درمقام و موقعیتی خورند وی جایش می‌دهد. وقتی احساس می‌کنیم بر اثر گسترش و انجام کشمکش تراژیک هیچ جزئی از طبیعت‌ما که خواهان زندگی است خفه و مثله نشده، بلکه فقط میزان هماهنگی گفته‌است، آنگاه لذت بزرگی نصیبمان می‌گردد این کشمکش آنتیگنه و کردن که به علت وجود ارزشهای درجه دوم ولی انکار ناپذیر و ارزنده شخصیت‌های دیگر نمایان شده‌است، با وجود خود کشی و فریادهای نومییدی هیچیک از پیوندهای ما را با این موجودات مصادم نمی‌گسند. شخصیتها و اصول زندگی در این هماهنگی متقابل زنده می‌مانند. در همین هماهنگی است که نبوغ شاعر و تسلط مخلوق برگزیده او آنتیگنه بر شخصیتها سایه می‌افکنند. زیرا این آنتیگنه که رانده و یاجدا از همگان بود، سرانجام چون ملکه حقیقت، پذیرفته می‌شود.

در این هماهنگی که تراژدی در ما می‌آفریند، هیچ چیز به اندازه پیروزی آنتیگنه بر کردن و قطبیت حقیقت آنتیگنه نسبت به کردن، از شادی عمیق لبریزمان نمی‌سازد.

آنتیگنه آزادی و کردن تقدیر است. این است معنی نهائی دمام و جوهر لذت ما.

آنتیگنه وثیقه اولویت روح آزاد است بر نیروهای برده‌واری که در وی جای دارند.

آنتیگنه روح آزادی است که موهبت آزادی را در پابندی به عشق یافته است.

در هر لحظه درام ماجهش مقاومت ناپذیر وی را به سوی آزادی مطلق درمی‌یابیم. جوهر او قید ناپذیر بنظر می‌آید. لااقل در اجتماعی که هیچ قید و بندی نمی‌شناسد، او چنین است و کمرش در این مورد استیاء نمی‌کند. آنچه باید گفت این است که در اجتماعی بی بند و بار، آنتیگنه «هرج و مرج طلب» است. و بالاخره در تمام جوامع تاریخی، همیشه در چنین حدی، آزادی فرد با قدرت دولت برخورد کرده است. يك ضرورت اجتماعی، يك تقدیر اجتماع وجود دارد. کمرش بدرستی آن‌را به خاطر می‌آورد. در جایی که این نظم عمومی ضرورتی را ایجاب کند، خشن و گاه برخوردنده است. وی مبین آن است.

در آن اجتماع تاریخی که آنتیگنه بدنیآ آمد - و در اجتماع ما نیز - مرگ وی جبری بود. همچنانکه آنتیگنه نیز می‌گوید اگر خواست اساسی آزادی که وی معرف آن است، با قوانین پنهان گرداننده جهان هماهنگ نباشد، سرور ما یکی نامفهوم می‌ماند. پس از این، مرگ وی شکل دیگری از زندگی اوست که در ما حلول یافته. او چون ناموس آزادی ماست در برابر تقدیری که خود با آن جنگیده است. مرگ او نظم کمرش را محکوم می‌کند، نه نظم هر دولتی بلکه هر دولتی که نظم آن تنفس آزاد شخص ما را مانع شود. از برکت کمرش، خوب یا بد، می‌دانیم که شهروند به سهم خود مسئول سرفوشت جماعت است و اگر این جماعت شایسته دفاع باشد، ملزم به دفاع از آن است. زندگیش - نه روحش - در صورت لزوم متعلق به آن است و جماعت، حقوقی بر وی دارد. ولی همچنین به شکرانه آنتیگنه می‌دانیم در دولتی که در انجام وظیفه خویش تصور می‌کند فرد از نیروی

انقلابی بی‌پایانی لبریز می‌شود که بازی قوانین پنهان جهان نیز با آن هماهنگ می‌گردد. همچنین درمی‌یابیم که اگر نیروی بنیان‌کن روح، که درجهش به سوی آزادی بهمانی بر خورده است، می‌کوشد تا تقدیر مزاحم را سرنگون سازد، عملاً نه فقط ویرانکار نیست، بلکه خالق دنیای نوینی است. اگر اجتماع آنچنانکه هست - اسیر نیروهای تراژیک - آنتیگه‌ها را در هم می‌شکند، درعوض هستی آنتیگه‌ها مبرر ضرورت اجتماع تازه‌ای است که درخور آزادی انسان بنا شده باشد، اجتماعی که دولت روبه زوال آن فقط ضامن آزادیهای شکوفاست، اجتماعی که آنتیگه و کرئن در تاریخ نیز - همچنانکه در قلب ما - آشتی کنند و با هم‌سازی خود در دامن اجتماعی درست، شکفتگی آزادانه ما را ملمس دارند.

در چنین نویدی است که لذت تراژیک ریشه‌های عمیق می‌دواند. بزرگترین تراژدیها - و از آن جمله آنتیگه - آن را در بر دارند و روشن می‌سازند.

پس لذت تراژیک فقط گسترش کشمکش تمایلات مخالف که در نمایش آفتابی شده باشد، کشمشی که در روشنی تندرستی بخش وجدان سالم آرامش یافته باشد نیست، بلکه همچنین کشت و کوشش جدیدی است. لذت تراژیک نیروهای زنده‌ای را که در ما با یکدیگر مبارزه می‌کنند، در مجموعه‌ای از نیروها که همپار گشودن و بهره بردن از دنیای موعود شاعر است، گرد می‌آورد.

اینک در این ماجرای دهشتناک مرگ آنتیگه، در آن دقیقه بمانند درام که کرئن بر نفس پسرش خود را می‌زند، اگر منظره دردناک دختر آویخته و نومعیدی بی‌برگ و بار کرئن ما را در شادی غرق می‌سازد، برای آن است در برابر سر نوشت، اعتماد به نفس شدیدی در ما بیدار می‌شود.

ما می‌دانیم که این لحظه تراژدی آغاز تولد دنیای انسانی تازه‌ای است و در این دنیا هرگز هیچ آنتیگن‌هایی شکنجه نخواهد دید و هیچ کرئنی هاج و واج نخواهد ماند، زیرا انمان که شمشیر جدایی افکن را تصاحب کرده و دیگر همسنگ تقدیر است، بر نیروهای تراژیک پیروز خواهد شد.

لذت تراژیک گسترش هم‌می‌ماست که در جهت جهانی تازه - جهانی در حال تکوین که شاعر به آفرینش ما تقدیم داشته - براه افتاده است. آندره پونار



در برنامه نشر شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، انتشار نمایشنامه های قدیم (کلاسیک) یونان و روم از اهمیتی خاص برخوردار بود، ولی چون کسانی چیزه در زبانهای یونانی و لاتین یافت نشد، قرار بر آن نهادیم که مترجمان و ویراستاران این دوره کتاب به دو یا سه زبان اروپائی آشنا باشند و از راه مقابله، به متن اصلی نزدیکتر شوند. خود همین باعث کندی بسیار شد. در این برنامه آثار اوریپیدس، سوفوکلس و آشیل در گام اول قرار داشت که امیدواریم این برنامه ادامه یابد و صاحبان همت یاری مان کنند.

روی جلد:

طرح بشقابی عتیق در موزه واتیکان: در دروازه شهر
تئای ادیپوس کوش به معمای ابوالهول سپرده
است. (ر.ک. ص ۲۷)